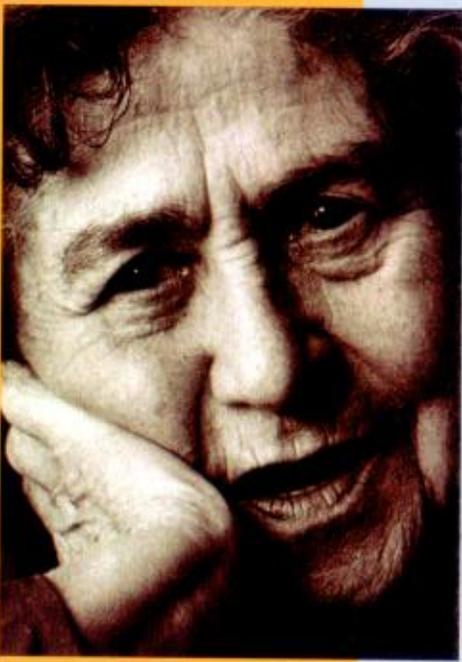




مارکسیسم و آزادی

رایا دونایفسکایا



برگردان:
حسن مرتضوی
فریدا آفاری

مارکسیسم و آزادی

رایا دونایفسکایا

حسن مرتضوی، فریدا آفاری

ما اکنون در زمانی زنده‌گی می‌کنیم که «کمونیسم» فرو پاشیده، سرمایه‌داری خود را پیروز می‌داند و برخی از فعالان چپ نیز مارکسیسم را مرده قلمداد می‌کنند. اما مارکسیسم و آزادی می‌تواند چراغ راهنمایی باشد چرا که با استناد به اندیشه‌ی مارکس و نقدی بنیادی از نظام‌های تمامیت‌خواه استالینستی و مائویستی استدلال می‌کند که نقد مارکس از سرمایه‌داری و بدیلی که او در مقابل آن نهاد هنوز زنده است.

این اثر تولد فلسفه‌ی انسان‌باور مارکس را در رابطه با سه چالش بررسی می‌کند: فلسفه‌ی هگل، اقتصاد سیاسی اسمیت و ریکاردو و سوسیالیسم پی‌یر پرودون و فردیناند لاسال. فصل‌هایی که در این کتاب به بررسی سرمایه‌ی مارکس اختصاص داده شده، هنوز از نظر تحلیلی بسیار بدیع هستند. هیچ متفکر دیگری رابطه‌ی فرایند نگارش کتاب سرمایه و مقوله‌های تئوریک آن را با جنگ داخلی ایالات متحد آمریکا (۱۸۶۱-۱۸۶۵)، مبارزه‌ی برده‌گان سیاه‌پوست با نظام برده‌گی و سپس دمکراسی رادیکال کمون پاریس ۱۸۷۱ بررسی نکرده است. هم‌چنین اهمیت تحلیل دونایفسکایا از مفاهیم بدیع و انسان‌باور گروندریسه و جلد اول، دوم و سوم کتاب سرمایه، به چالش او در مقابل سرمایه‌داری دولتی نظام‌های «کمونیستی» و سرمایه‌داری غربی در دهه‌ی ۱۹۵۰ محدود نمی‌شود. او بنیاد دیالکتیکی و انسان‌باور کل نقد مارکس از اقتصاد سیاسی را مورد توجه قرار می‌دهد.

دونایفسکایا، فیلسوف، بنیان‌گذار و فعال سیاسی سوسیالیستی آمریکایی، در سال ۱۹۱۷ در اوکراین زاده شد. در جوانی به آمریکا مهاجرت کرد. او یکی از فعالان برجسته‌ی جنبش‌های کارگری، سوسیالیستی و سیاهان شد. او بنیان‌گذار نشریه‌ی کارگری-سیاسی «فریاد و اخبار و نامه‌ها» بود و در دهه‌های چند دهه‌ی ۱۹۵۰ میلادی و دهه‌های ۱۹۶۰ میلادی و دهه‌های ۱۹۷۰ میلادی در آمریکا و اروپا فعالیت‌های گسترده‌ای داشت. او در سال ۱۹۸۷ در آمریکا درگذشت.



دیگر
نشر

شابک: ۹۶۴-۷۱۸۸-۷۸-۱
ISBN: 964-7188-78-1



مارکسیسم و آزادی



عضو گروه ناشران ۸۰

مارکسیسم و آزادی

از سال ۱۷۷۶ تا به امروز

رایا دونایفسکایا

پیش‌گفتارها: هربرت مارکوزه، جوئل کوول

برگردان: حسن مرتضوی، فریدا آفاری

دونایفسکایا، رایا، ۱۹۱۰-۱۹۷۸ م
 مارکسیسم و آزادی: از سال ۱۷۷۶ تا به امروز / رایا دونایفسکایا؛ با پیش گفتاری از هربرت مارکوزه
 و پیش درآمدی از جونل کوول، برگردان حسن مرتضوی، فریدا آفاری. - تهران: دیگر، ۱۳۸۴.
 ص. ۲۱۶

ISBN 964-7188-78-1 ریال ۳۰۰۰۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Marxism and freedom: from 1776 until today, 2000
 کتابنامه.

۱. سوسیالیسم - تاریخ. ۲. کمونیسم - تاریخ. ۳. آزادی - تاریخ. ۴. مارکسیسم - فلسفه.
 الف. مرتضوی، حسن، ۱۳۴۰، مترجم. ب. آفاری، فریدا، ۱۳۴۲ -

مترجم. ج. مارکوزه، هربرت، ۱۸۹۸-۱۹۷۹ م، Marcuse, Herbert

مقدمه نویسی. د. کوول، جونل، ۱۹۳۶-م. Kovel, Joel مقدمه نویسی. ه. عنوان.

HX ۳۶/د۹م۲ ۳۲۵/۴۰۹

۱۳۸۴

۳۴۷۳۸-۸۴م

کتابخانه ملی ایران

فهرست

پیش گفتارها

- ۷ مقدمه‌ی مترجمان
 ۱۱ پیش درآمد جونل کوول
 ۱۹ پیش گفتار هربرت مارکوزه
 ۲۵ مقدمه بر چاپ مورنینگساید
 ۳۹ مقدمه بر چاپ ۱۹۸۲
 ۴۳ مقدمه بر چاپ دوم
 ۴۹ مقدمه بر چاپ اول

بخش اول: از عمل به تئوری: ۱۷۷۶ تا ۱۸۴۸

- ۵۵ فصل اول: عصر انقلاب‌های صنعتی، سیاسی - اجتماعی، فکری
 فصل دوم: اقتصاد سیاسی کلاسیک، شورش‌های کارگران و سوسیالیست‌های
 ۷۳ آرمان‌شهرباور
 ۸۳ فصل سوم: انسان‌باوری جدید: نوشته‌های اولیه‌ی اقتصادی - فلسفی مارکس

بخش دوم: کارگر و روشنفکر در نقطه‌ی

عطف تاریخ از ۱۸۴۸ تا ۱۸۶۱

- ۹۹ فصل چهارم: کارگر، روشنفکر و دولت

بخش سوم: مارکسیسم: وحدت تئوری و عمل

- ۱۱۱ فصل پنجم: تاثیر جنگ داخلی آمریکا بر ساختار سرمایه
 ۱۲۳ فصل ششم: کمون پاریس مضمون سرمایه را روشن می‌سازد و تعمیق می‌بخشد.
 ۱۳۵ فصل هفتم: انسان‌باوری و دیالکتیک سرمایه، جلد اول، ۱۸۶۷ تا ۱۸۸۳
 ۱۵۹ فصل هشتم: منطق و گستره‌ی سرمایه، جلد دوم و سوم

پس گفتار

- ۱۸۳ دیدگاه دوران پس از جنگ جهانی دوم
 ۲۰۱ یادداشت‌ها

مارکسیسم و آزادی

نویسنده: رایا دونایفسکایا

مترجمان: حسن مرتضوی، فریدا آفاری

طرح جلد: یاشار امینی

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۵

شمارگان: ۱۲۰۰

چاپ: نگاران شهر

صحافی: کتیبه

شابک: ۹۶۴-۷۱۸۸-۷۸-۱

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

نشر دیگر

نشانی: تهران، صندوق پستی ۱۵۸۱۵/۱۷۹۹

تلفن: ۸۸۸۹۹۷۲۸ - ۸۸۹۱۶۰۲۷ - دورنگار: ۸۸۸۹۹۷۲۸

نشانی الکترونیک: Email: digar_80@yahoo.com

سفارش و خرید اینترنتی: www.amazon.com و www.iketab.com

مقدمه‌ی مترجمان

مارکسیسم و آزادی دومین اثری است که به قلم مترجمان حاضر از رایا دونایفسکایا به زبان فارسی برگردانده می‌شود.* در واقع کتاب حاضر نخستین کتاب از سه‌گانه‌ی مشهور این نویسنده است (سومین کتاب رزا لوکزامبورگ، آزادی زنان و فلسفه‌ی انقلاب مارکس نام دارد). مارکسیسم و آزادی برای اولین بار در سال ۱۹۵۸ در ایالات متحد آمریکا انتشار یافت و تاکنون بارها با مقدمه‌های جدید بازچاپ و هم‌چنین به زبان‌های ژاپنی، فرانسه، ایتالیایی، اسپانیایی و چینی ترجمه شده است. ما از جدیدترین چاپ انگلیسی این اثر که در سال ۲۰۰۰ انتشار یافته استفاده کرده‌ایم.

دونایفسکایا پس از آغاز جنگ جهانی دوم، هنگامی که مشغول ساخت و پرداخت ثوری سرمایه‌داری دولتی به عنوان مرحله‌ی جدیدی از سرمایه‌داری جهانی بود، به نوشته‌هایی از مارکس برخورد که اکنون به نام دست‌نوشته‌های اقتصادی فلسفی ۱۸۴۴ می‌شناسیم. او به شدت تحت‌تاثیر محتوای این نوشته‌ها قرار گرفت و نخستین کسی بود که آن‌ها را به زبان انگلیسی ترجمه کرد و انتشار داد. برخلاف بسیاری از مارکسیست‌ها که انسان‌باوری مارکس را به نوشته‌های دوره‌ی جوانی‌اش محدود کرده‌اند، دونایفسکایا این انسان‌باوری را عنصر تعیین‌کننده‌ی کل فلسفه‌ی مارکس می‌دانست و بر این مبنا مارکسیسم را از «کمونیسمی» که سرمایه‌داری دولتی خطاب می‌کرد، متمایز ساخت.

* نخستین کتاب فلسفه و انقلاب بود که انتشارات خجسته، در تهران در سال ۱۳۸۳ منتشر کرد.

ما اکنون در زمانی زنده‌گی می‌کنیم که «کمونیسم» فرو پاشیده، سرمایه‌داری خود را پیروز می‌داند و برخی از فعالان چپ نیز مارکسیسم را مرده قلم‌داد می‌کنند. اما مارکسیسم و آزادی می‌تواند چراغ راهنمایی باشد چرا که با استناد به اندیشه‌ی مارکس و نقدی بنیادی از نظام‌های تمامیت‌خواه استالینیستی و مائویستی استدلال می‌کند که نقد مارکس از سرمایه‌داری و بدیلی که او در مقابل آن نهاد هنوز زنده است.

این اثر تولد فلسفه‌ی انسان‌باور مارکس را در رابطه با سه چالش بررسی می‌کند: فلسفه‌ی هگل، اقتصاد سیاسی اسمیت و ریکاردو و سوسیالیسم پی‌یر پرودون و فردیناند لاسال. فصل‌هایی که در این کتاب به بررسی سرمایه‌ی مارکس اختصاص داده شده، هنوز از نظر تحلیلی بسیار بدیع هستند. هیچ متفکر دیگری رابطه‌ی فرایند نگارش کتاب سرمایه و مقوله‌های تئوریک آن را با جنگ داخلی ایالات متحد آمریکا (۱۸۶۱-۱۸۶۵)، مبارزه‌ی برده‌گان سیاه‌پوست با نظام برده‌گی و سپس دموکراسی رادیکال کمون پاریس ۱۸۷۱ بررسی نکرده است. هم‌چنین اهمیت تحلیل دونايفسکایا از مفاهیم بدیع و انسان‌باور گروندریسه و جلد اول، دوم و سوم کتاب سرمایه، به چالش او در مقابل سرمایه‌داری دولتی نظام‌های «کمونیستی» و سرمایه‌داری غربی در دهه‌ی ۱۹۵۰ محدود نمی‌شود. او بنیاد دیالکتیکی و انسان‌باور کل نقد مارکس از اقتصاد سیاسی را مورد توجه قرار می‌دهد.

آن چه مارکس «تولید ارزش» یا تبدیل کار زنده (مشخص) به کار مرده (انتزاعی) از طریق «زمان کار اجتماعاً لازم» (Socially Necessary Labor Time) می‌داند، مقوله‌ای بود که مارکس آن را «وجه تمایز مشخص» سرمایه‌داری می‌دانست. دونايفسکایا در کتاب حاضر تأکید می‌کند که این نوع کار است که ماهیت سرمایه‌داری یک جامعه را ثابت می‌کند، چه آن جامعه خود را سرمایه‌داری بداند چه نداند.

ما در دوره‌ای زنده‌گی می‌کنیم که از یک سو سرمایه‌داری خود را بی‌رقیب می‌داند و از سوی دیگر نظام تولید ارزش سرمایه‌داری با کار از خودبیگانه یا انتزاعی آن که بر مبنای «زمان کار اجتماعاً لازم» باید هرچه سریع‌تر و سریع‌تر انجام شود، بیش‌تر انسان‌های کره‌ی زمین را به فقر سوق داده و محیط زیست را به ورطه‌ی نابودی کشانده است. بازگشت به درک مارکس از سرمایه‌داری و بدیلی که در مقابل

آن نهاده بود برای ما که شکست و فروپاشی سرمایه‌داری دولتی از نوع «کمونیستی» آن را نیز مشاهده کرده‌ایم، امری حیاتی است.

در فصل اول کتاب که به هگل و انقلاب فرانسه می‌پردازد، قرائت نویسنده از هگل مبتنی بر مفهوم «مطلق» در فلسفه‌ی هگل است. در مقایسه با بسیاری از مارکسیست‌های پسامارکس، دونايفسکایا دیالکتیک هگل و خصوصاً بیان آن در «مطلق»‌های هگل را چشم‌اندازی از یک آینده‌ی انسان‌باور می‌دانست و نه صرفاً درکی از تمامیت نظام موجود.^{*} او هم‌چنین سهم مارکس را به افشای سرمایه‌داری محدود نکرد و در کلیه‌ی آثار مارکس تلاش برای تکامل فلسفه‌ای منسجم و دربرگیرنده‌ی نقدی از سرمایه‌داری و کمونیسم خام و نیز بینش از جامعه‌ای نوین فراسوی تولید ارزش، کار از خودبیگانه و کلیه‌ی اشکال مردسالاری، تبعیض نژادی، قومی و جنسی را می‌دید.

خاطر نشان می‌کنیم که ترجمه‌ی حاضر صرفاً شامل مقدمه‌ها و بخش‌های اول تا سوم کتاب مارکسیسم و آزادی است. بخش‌های چهارم و پنجم کتاب تحلیل نویسنده را از انقلاب روسیه و تبدیل آن به ضد خود یعنی سرمایه‌داری دولتی تمامیت‌خواه در بر می‌گیرد. او هم‌چنین به اشکال جدید بیگانه‌گی و مقاومت ناشی از نظام خودکارسازی سرمایه‌داری در کشورهای توسعه‌یافته و مبارزات سیاه‌پوستان ایالات متحد با تبعیض نژادی می‌پردازد. دو فصل آخر این اثر به انقلاب چین و مبارزات درونی آن با رژیم سرمایه‌داری دولتی مائو، اندیشه‌ی مائو و انقلاب فرهنگی اختصاص داده شده است. از آن جا که بخشی از این مباحث در کتاب *فلسفه و انقلاب* مطرح شده و بسط یافته، ترجمه‌ی فارسی کنونی شامل این بخش‌ها نیست.

واپسین مقاله‌ی رایا دونايفسکایا را که کمی پیش از مرگ وی در سال ۱۹۸۷ نوشته شده، به عنوان پس‌گفتار در انتهای کتاب گنجانده‌ایم تا به نوعی تحلیل تحولاتی را دربرگیرد که در فاصله‌ی بین نخستین چاپ کتاب حاضر و پیش از مرگ وی رخ داده بود. در این مقاله او به نوشته‌های دهه‌ی آخر زنده‌گی مارکس پیرامون جوامع غیرغربی و جنسیت پرداخته و بحث نوینی را درباره‌ی تفاوت بین نگرش «چند راستایی» مارکس و نگرش «تک راستایی» انگلس از تکامل انسانی در جوامع بدوی

* رجوع شود به فصل اول کتاب *فلسفه و انقلاب و نیز کتاب: Power of Negativity: Selected Writings on the Dialectic in Hegel and Marx* Lexington Books, 2000 از همین نویسنده.

و مدرن خصوصاً با توجه به نقدی اساسی از کتاب *منشاء خانواده* انگلس مطرح می‌کند. این مقاله ادامه‌ی بحثی است که او در کتاب *رزا لوکزامبورگ، آزادی زن و فلسفه‌ی انقلاب مارکس* (۱۹۸۲) مطرح کرده بود.

در این جا صمیمانه از خانم آذر آکنده کوهی سپاس‌گزاریم که هم‌چون کتاب *فلسفه و انقلاب*، کتاب حاضر را نیز با ویرایش خود روان و زیبا ساختند. هم‌چنین از Andrew Kliman استاد اقتصاد در Pace University نیویورک و Peter Hudis استاد فلسفه در Oakton Community College ایلی‌نویز و Anderson Kevin B. استاد علوم سیاسی و جامعه‌شناسی در Purdue University ایندیانا متشکریم که به پرسش‌های متعدد ما درباره‌ی محتوای کتاب *سرمایه* و مفاهیم هگلی با دقت پاسخ دادند. امیدواریم خواننده‌گان این اثر ما را از نظرات و پرسش‌های خود آگاه سازند.

مترجمان

تیر ۱۳۸۵

پیش در آمد

جوئل کوول*

هیچ قرائت جدی از این اثر شکوه‌مند نمی‌تواند ارتباط آن را با دنیایی نادیده بگیرد که در آن آشکارا برنامه‌ای که این کتاب به آن اختصاص یافته بود به یأس مبدل شده است. کم‌تر از نیم قرن پس از انتشار *مارکسیسم و آزادی* نقشی سیاسی از نو ترسیم شده است. روزگاری به نظر می‌رسید که جهان در مسیری انقلابی حرکت می‌کند اما اکنون ضدانقلاب در حال صعود است و به نظر می‌رسد که رژیم سرمایه همه‌ی چشم‌اندازها را اشغال کرده است. با این همه، این کتاب هم‌چنان ندای جهانی بهتر و کاملاً متفاوت را سر می‌دهد.

دهه‌ی ۱۹۵۰ را غالباً از پشت عینک ضدکمونیسمی رایج آن دوره می‌نگرند. در حقیقت، دهه‌ی ۱۹۵۰ اوج سرکوب سیاسی در آمریکا بود. خشم جریان ضدکمونیسم چنان بود که نام مارکس مطرود شد؛ حتی کلاس‌های ضدمارکسیستی از برنامه‌ی درسی دانش‌کده‌ها حذف شدند صرفاً به این دلیل که این نام را مطرح می‌کردند. ما تمایل داریم که نیروی محرک نهفته‌ی آن اوضاع را ناشی از دیوانه‌گی جناح راست، پوپولیسم افسارگسیخته و یا مانور نخبه‌گانی بدانیم که برای مقابله با شوروی طراحی شده بود. همه‌ی این‌ها درست است، با این همه نکته‌ی اصلی این بود که از دیدگاه نظام حاکم، جریانی واقعی باید سرکوب می‌شد. شاید به‌نظر افرادی که آگاهی‌شان را

* Joel Kovel استاد علوم اجتماعی در دانش‌گاه Bard در نیویورک و یکی از فعالین جنبش حفاظت از محیط زیست، او نویسنده‌ی کتاب‌های متعددی از جمله *دشمن طبیعت* و *سردبیر مجله‌ی سرمایه‌داری، طبیعت و سوسیالیسم* است. - م.

هژمونی کنونی سرمایه‌داری شکل داده عجیب به نظر رسد، اما در دهه‌ی ۱۹۵۰ بقای سرمایه به هیچ‌وجه امری مسلم فرض نمی‌شد. در آن زمان جهان با نور امید به رهایی که از بی‌ثباتی ناشی از جنگ جهانی جان گرفته بود، شعله‌ور بود. با رهاشدن ملت‌ها یکی پس از دیگری، از هند گرفته تا اسرائیل و ویتنام، غنا، مصر، الجزایر و کوبا، نوعی امید غیرارادی سلب‌مالکیت‌شده‌گان را در همه جا فرا گرفت. و همین موج بود که با آن که امید میلیون‌ها نفر را برانگیخت، سرانجام موجب سرکوب شد. و رایا دونایفسکایا را برانگیخت تا از نو به وعده‌ی مارکسیسم به عنوان تئوری کلی آزادی بی‌اندیشد. دونایفسکایا در طیف روشن‌فکری به یقین شخصیتی نادر بود. در آن روزها ضدکمونیست‌ها فراوان بودند اما تقبیح توتالیتاریسم شوروی را با ستایش از آزادی‌های دموکراسی بورژوایی — و به ضرورت با سرمایه‌داری که این آزادی‌ها جلوه‌ای از آن بود — به هم می‌آمیختند. شمار قابل‌توجهی از کمونیست‌های سابق و هواداران سابق حزب کمونیست زیر این پرچم گرد آمدند و از حمایت جناح سوسیال‌دمکرات حزب دمکرات که اکنون اثری از آن برجاست یا جناح پارلمانی سوسیالیست‌ها برخوردار شدند. در مقابل آن‌ها صفوف چشم‌گیر مدافعان سوسیالیسم شوروی آرایش یافته بودند. این ترکیب‌بندی بخش اصلی چپی را تعریف می‌کرد که به رغم نقاط ضعف خود، هنوز در صحنه‌ی سیاسی آمریکا ادعای مشروعیت می‌کرد.

بدین‌سان دونایفسکایا هر چند مخالف کمونیسم بود، ضدکمونیست شمرده نمی‌شد. در عوض وی مخالفی چندجانبه بود — هم مخالف قدرت‌های حاکم در شرق و غرب و هم مخالف گرایش‌های عمده‌ی چپ. مدت‌ها هم‌کاری با تروتسکی و نیز تجربه‌اش با سی. ال. آر. جیمز C. L. R. James و گریس لی. بوگس Grace Lee Boggs در به اصطلاح گرایش پساتروتسکیستی فارست — جانسون (دونایفسکایا در آن گروه «فردی فارست» Freddy Forest نام داشت)، او را برای این امر آماده ساخته بود. اما دونایفسکایا نمی‌توانست دنباله‌رو کسی باشد. او خود یک گرایش بود و از تبار سنت دیالکتیکی که از هگل به مارکس و لنین انتقال یافته بود، سیراب می‌شد. **مارکسیسم و آزادی** دست‌آوردی است که در آن این ترکیب به عنوان انسان‌باوری مارکسیستی اعلام شد.

منطق برجسته و برتر دونایفسکایا این توانایی را به او می‌بخشید که انقلاب

سوسیالیستی را تأیید کند بی‌آن که به سردرگمی متداول تسلیم شود و شوروی را محمل مناسب این آموزه بداند. همین بینش که دونایفسکایا مدت‌ها پیش از بسیاری افراد دریافت که «سوسیالیسم» شوروی تنها در نام یک بدیل سوسیالیستی است اعتبار فراوانی به او می‌بخشد. از نظر او، هیچ‌کدام از دو ابرقدرت نمی‌توانستند برنامه‌ای رهایی‌بخش که شایسته‌ی انسان‌ها باشد عرضه کنند. تفاوت عمده‌ی آن‌ها در شیوه‌های تصاحب محصول مازاد کار استثمارشده است: در حالی که سرمایه‌داری بورژوایی غربی آزادی فروش روح فرد را در بازار ارائه می‌کرد، نوع شوروی آن بدیل ساخته‌گی اطاعت از انضباط خشک دولت حزبی را عرضه می‌کرد. از آن‌جا که دولت در نظام شوروی هم موتور انباشت و هم وسیله‌ی کنترل کار بود، دونایفسکایا برای آن اصطلاح توصیفی «سرمایه‌داری دولتی» را به کار می‌برد. این بینش به عامل اصلی گسست او از تروتسکیسم بدل شد؛ هم‌چنین راهی را برای از آن خود کردن اصول بنیادی مارکسیسم گشود.

دونایفسکایا با نگاهی به فراسوی ابرقدرت‌ها، از کسانی الهام گرفت که در راه رهایی خود از یوغ ابرقدرت‌ها گام برمی‌داشتند. این نیرو، که به پدیده‌های متنوعی چون الهیات آزادی‌بخش و شورش عظیم سیاهان در ایالات متحد منجر شد، هدف اصلی انرژی تئوریک او قرار گرفت. در واقع، وی همان کاری را کرد که لنین در سال ۱۹۱۵ انجام داده بود، آن هنگام که احزاب سوسیالیستی در سراسر اروپا به اصول خویش خیانت و جنگ امپریالیستی را تأیید کردند. دونایفسکایا با استفاده از **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** که در آن مارکس اندیشه‌ی هگل را از آن خود کرده بود، به هگل روی آورد. این منبع در دسترس لنین نبود اما با این همه با روش لنین در از آن خود کردن **منطق هگل** متناظر بود.

بنابراین، این عنصر تعیین‌کننده‌ی «فلسفی» بود که دونایفسکایا را در **مارکسیسم و آزادی** قادر ساخت تا به درون هسته‌ی جنبش انقلابی نفوذ کند. و هنوز همین عنصر تعیین‌کننده ما را قادر می‌سازد تا به اهمیت او در بجهوحه‌ی دوران ضدانقلابی پی ببریم. بوروکراسی دانش‌گاهی فلسفه را به امری انتزاعی و جدا از جهان واقعی تبدیل کرده است. اما این امر صرفاً نشانه‌ی انحطاط اندیشه‌ی بورژوایی است. برای آن تبار از متفکران که الهام‌بخش اندیشه‌ی دونایفسکایا بودند، فلسفه معنای کاملاً متضادی می‌داد: بلکه فلسفه انتزاع از امور خارجی و سطحی

است تا حرکت امر واقعی درک شود. پراکسیس همان رابطه‌ی اساسی است که این دو مفهوم از فلسفه را از هم متمایز می‌کند، یعنی این‌که آیا اندیش‌مند تعهد راستین برای دگرگونی واقعیت و رهایی آن را مورد تصدیق قرار می‌دهد یا نه. در چنین شرایطی، فلسفه حقیقتاً «اهمیت» خواهد داشت. هگل از همین جا آغاز می‌کند و از همین جاست که مارکس با چیره‌گی بر ایده‌آلیسم او، اندیشه‌ی هگل را رادیکالیزه کرد. این [درک از] فلسفه هنوز هم زمینه‌ای را برای مارکسیسم رهاشده از گرایش‌های جزئی و اقتدارگرا فراهم می‌آورد.

دونایفسکایا نه نخستین و نه واپسین کسی بود که به چنین بینشی دست یافت. سنتی قدرتمند از مارکسیسم «غربی» که با گئورگ لوکاچ و کارل کرش آغاز شد، به مقابله با کژدیده‌گی‌های نوع روسی آن پرداخت – هر چند هیچ‌یک از آن دو متون هگلی مارکس را نمی‌شناختند بل که خود این رابطه را استنتاج کردند. این بینش به اشکال گوناگون در مکتب فرانکفورت، بلوخ، سارتر، گروه پراکسیس یوگسلاوی، و در قلمرو خود شوروی در شاگردان لوکاچ، مانند ایستوان مزاروش (که پس از شورش‌های ۱۹۵۶ در بوداپست به انگلستان کوچید) دیده می‌شود. در ایالات متحد، شاخه‌ی مهمی از مارکسیسم هگلی پس از شروع دوباره‌ی جنبش رادیکال در دهه‌ی ۱۹۶۰، در آثار برتل اولمان و گروه پیرامون مجله‌ی *تلوس* ظاهر شد (با این همه بسیاری از آن‌ها در دهه‌ی ۱۹۸۰ شدیداً به جناح راست گرویدند).

دونایفسکایا در اثر سال ۱۹۷۳ خود با عنوان *فلسفه و انقلاب* به اجمال به بررسی برخی از این متفکران (با این حال به سارتر یک فصل کامل را اختصاص داد ۱۱) پرداخت، و تفاوت چشم‌گیر خود را با همه‌ی آن‌ها از یک جنبه‌ی کلیدی نشان داد. رایا دونایفسکایا برخلاف شخصیت‌های دیگری که مارکس را از خلال برداشت انسان‌باور او از هگل می‌نگریستند، هم‌چنان به آرمان انقلاب پرولتری وفادار ماند. در حالی که بسیاری از مارکسیست‌های غربی (به استثنای مزاروش و اولمان) مارکس جوان و «فلسفی» را بر مارکس سرمایه‌ترجیح می‌دادند، دونایفسکایا تکاملی پیوسته را در مارکس می‌دید. به همین منوال، وی با مقولات اقتصاد سیاسی مستقیماً از دیدگاه *منطق* هگل برخورد می‌کرد بدون آن‌که از هدف تحقق آن‌ها عقب‌نشینی کند. برای پیش‌برد این هدف، وی هم‌چنین به ساختن سازمانی به نام *News and Letters* پرداخت که ابزار چنین انقلابی بود، گرچه به عنوان نفی

«حزب پیش‌آهنگ» تشکیل شده بود. از این لحاظ است که دونایفسکایا از تمام انسان‌باورهای مارکسیست متمایز می‌شود.

تمامی این‌ها باید در سایه‌ی این واقعیت بی‌رحمانه انجام می‌شد که مفهوم انقلاب پرولتری شدیداً در بینش رایج رنگ باخته بود، به این دلیل ساده که پرولتاریا در جامعه‌ی متأخر سرمایه‌داری فاقد آن جای‌گاه ویژه‌ای بود که مارکسیسم کلاسیک برای آن برشمرده بود. گرچه سرمایه‌داری معاصر اختلافات طبقاتی را گسترش داده، اما این امر به آن مبارزه‌جویی که *مارکسیسم و آزادی* تصویر کرده نی‌انجامید و احتمال هم نمی‌رود که دست‌کم در کشورهای اصلی سرمایه‌داری چنین شود. این امر در حال حاضر درست است و در دهه‌ی ۱۹۵۰ هم یعنی زمان انتشار *مارکسیسم و آزادی*، گرچه در مقیاس محدودتری، درست بود. بررسی علل آن در این‌جا ما را از بحث کنونی بسیار دور می‌کند. با این همه، پاسخ تئوریک دونایفسکایا شایسته‌ی بررسی است.

اگر بگوییم که دونایفسکایا این تحول را مثلاً با جدیت هربرت مارکوزه دنبال نکرد، بی‌انصافی نخواهد بود. در آثار او تنزل قدرت پرولتاریا چندان مورد بررسی قرار نگرفته است. در عوض نوعی جای‌گزین برای آن دیده می‌شود. این جای‌گزینی از طریق تقویت عنصر فلسفی اندیشه‌اش رخ داده است به گونه‌ای که خصوصیت یک جهان‌آفرین (demiurge) را پیدا کرده؛ نوعی قدرت مستقل که انگار می‌تواند جانشین پرولتاریای غایب شود، و این در حالی است که با سایر اشکال ذهنیت انقلابی پیوند برقرار می‌کند. هیچ مارکسیست معاصر غربی دیگر چنین نکرده بود زیرا هیچ کس دیگری تا این درجه به پرولتاریا به عنوان عامل انقلاب‌کننده اعتقاد نداشته است. و در حالی که رادیکال‌های دیگر این سوژه را از کارگران گرفته و به جنبش‌های جدید اجتماعی دو نسل گذشته بخشیدند، دونایفسکایا تمام سوژه‌های رادیکال را تحت مفهوم خود در هم آمیخت. این سوژه‌ها به ویژه در *فلسفه و انقلاب* و نیز در سومین کتاب عمده‌ی دونایفسکایا *رزا لوکزامبورگ، آزادی زنان و فلسفه‌ی انقلاب مارکس* (۱۹۸۱) تحت عنوان جلوه‌ی چهارگانه‌ی عمل انقلابی، مفهوم مشخصی به خود گرفتند: زنان، سیاهان، و جوانانی که اکنون دوشادوش کارگران و جنبش‌های آزادی‌بخش ملی به مجرای مشترک برای آن‌چه دونایفسکایا به پیروی از هگل «منفیت مطلق به عنوان آغازگاه جدید» می‌نامد تبدیل شده بودند. و هر چند ممکن است این عناصر جدید پروژه‌ی انقلابی را ارتقا بخشند، از نظر

دونایفسکایا جای‌گزین کارگران نمی‌شدند. این عناصر در صحنه‌ی تاریخ باقی ماندند و همواره شعله‌ی مبارزه‌جویی در آنان روشن بود.

در این ره‌یافت اشکالات معینی وجود دارد که باید مورد بحث قرار گیرد اما در ضمن بسیار تفکربرانگیز است. در حالی که نخبه‌گرایی و عقب‌نشینی به دانش‌گاه‌ها در میان مارکسیست‌های غربی رواج می‌یافت، دونایفسکایا و گروه‌اش به کارگران عادی ارج می‌نهادند و تمامی ستم‌کشان و سلب‌مالکیت‌شده‌گان را عامل منفیت مطلق می‌دانستند. دونایفسکایا در متن حاضر نیز براساس این الگو به یک تنوری پردازای آزادی‌بخش می‌رسد، یعنی:

در حالی که هگل تاریخ عینی را چون نمودهای پی در پی روح جهانی می‌دانست، مارکس جنبش عینی را بر فرایند تولید استوار ساخت. او اکنون هسته‌ی روش هگلی - یعنی خودجئبی (self-movement) که از لحاظ درونی ضروری است زیرا شیوه‌ی تکامل خودِ اندام‌واره است - را در خودکنشی (self-activity) پرولتاریا می‌دید.

این جنبش با تشخیص این که تولید تعیین‌کننده است زیرا «شیوه‌ی تکامل خودِ اندام‌واره است»، ریشه‌ی پروژه‌ی مارکسیستی را در فعلیت (actuality) قرار می‌دهد. چنان که مارکس به طرز چشم‌گیری در دست‌نوشته‌ها بیان کرده است، کارگران به یقین برای غذا و شرایط کار طغیان می‌کنند اما بنیادی‌تر از آن به این دلیل که فعالیت نوعی حیاتی آن‌ها، یعنی شیوه‌ی تکامل آن‌ها، به عنوان انسان از آنان بیگانه یا جدا شده است. بنابراین انقلاب صرفاً سرنگون کردن نیست بل که تحقق درونی‌ترین جنبه‌ی وجود ماست. انقلاب ضرورتاً فرایند آزادی تمام‌عیار است.

سخن گفتن از این که درونی‌ترین چیست، ذهنیتی را برمی‌انگیزد. چنان که دونایفسکایا بیان می‌کند، این ذهنیتی نیست که فعلیت جهان را نادیده بگیرد بل که «عینیت را "جذب" کرده یعنی از طریق مبارزه‌اش برای آزادی قادر به شناختن و دست و پنجه نرم کردن با واقعیت عینی شده است» (ص. ۳۲۷). یادآوری این بُعد مبارزه برای آزادی را تحکیم می‌بخشد. از نظر دونایفسکایا، ما مبارزه می‌کنیم تا وجود کامل، هم درونی و هم بیرونی، ستم‌کشان را تحقق ببخشیم. هنگامی که این موضوع درک شود، هیچ‌گونه دیوان‌سالاری، هیچ‌گونه سرمایه‌داری دولتی و نه هیچ‌گونه‌ای از سلطه نمی‌تواند به پروژه‌ی رادیکال لطمه بزند. و این پروژه با پیروزی ارتجاع از آن نوع که در سال‌های اخیر شاهد بودیم از میان نمی‌رود.

چنین ایده‌های شگفت‌انگیز و شکوه‌مند است اما تا زمانی که روی صفحه‌ی کاغذ باقی بماند چیزی بیش از یک ایده نخواهد بود. آزمون پراکسیس ماتریالیستی این است که به واقع با جهان جان‌سخت با تمام آشفته‌گی و ابهام‌اش درگیر شود. از این‌رو، بینش باشکوه دونایفسکایا هم با این تنگنا روبه‌رو است که همین توان‌مندی آن می‌تواند یا به انحراف از درگیری با [جهان واقعی] یا حتی به جای‌گزینی برای این درگیری بدل شود. به ویژه در زمان شکست، مفهومی که چون جهان‌آفرین پدیدار می‌شود، می‌تواند جای‌گزین عینیت شود و چون ایده مستلزم فعالیت انقلابی است - و نبود این فعالیت برای اراده‌ی رادیکال تحمل‌ناپذیر است - آن را چون جادویی فرا بخواند.

به این‌گونه، هر قدر هم ایده‌های مطرح‌شده در این‌جا باشکوه باشند، به‌خودی‌خود هرگز نمی‌توانند بیش از جهت‌دهی و برقراری ارزش‌هایی چند، کاری از پیش ببرند. و اگر بیش از این باشند، چنین تنوری‌های قدرت‌مندی به رغم ماهیت خود می‌توانند به سرچشمه‌ی جدیدی از جزم‌گرایی و پیش‌آهنگ‌باوری بدل شوند. دیدی قدرت‌مند می‌تواند سبب فعالیت دگرگون‌ساز شود، در عین حال می‌تواند توهم دانایی کل را نیز به هم‌راه داشته باشد که در آن درستی امور از آن روست که ما می‌دانیم باید چنین باشد. حتی آن تنوری که به صراحت ذهن‌گرایی را غیرمجاز می‌داند می‌تواند به منبع تازه‌ای از ذهن‌گرایی بدل شود. به همین دلیل است که مارکس در آثار پخته‌ی خویش زبان فلسفی را کنار نهاد و به مطالعات مشخص و اکتشافی روی آورد. تا آن هنگام که به روشنی میان‌جی‌هایی را که بیان‌گر مفهوم در واقعیت هستند درک نکنیم می‌توانیم با تکرار خطای هگلی ایده را جای‌گزین واقعیت کنیم.

به عنوان نمونه، تمامی جنبش‌های آزادی‌بخش ملی به یک‌سان ایجاد نشده‌اند. هر کدام از این جنبش‌ها ممکن است شامل عنصر منقبت که در هسته‌ی دگرگونی رادیکال قرار دارد باشد یعنی «آن چیزی که نیست» «آن چیزی را که هست» سرنگون می‌کند. اما این موضوع بسیار اهمیت دارد که چه‌گونه این عنصر میانجی قرار می‌گیرد. به این‌گونه، تفاوت چشم‌گیری بین شورش‌های ملی بر ضد ستون‌های اصلی قدرت مانند ایرلند در مقابل انگلستان در سال ۱۹۱۶ یا کوبا در مقابل ایالات متحد در زمان کاسترو و مثلاً شورش کوسوو بر ضد صربستان در دهه‌ی ۱۹۹۰ وجود دارد. در این مورد آخر، قدرت سرکوب‌گر، صربستان، خود در چنگال سرکوب بود چرا که به لطف صندوق بین‌المللی پول (IMF) تحت کنترل سرمایه‌ی فراملیتی قرار داشت. در

چنین اوضاع و احوالی، نیروهای آزادی‌بخش ناگزیر به زدوبندهای کنیفی با قدرت مستقر روی می‌آورند. ۲۱ به این ترتیب، ما نمی‌توانیم با جداکردن یک ذات انقلابی از کل، مجموعه‌ی تعیینات آن را برای اهداف راهی‌بخش پالوده کنیم. حتی جنبش‌های شورشی برضد قدرت‌های کاملاً ستم‌گر خود تا حدی در قید و بند مناسبات نهادینه‌ی سلطه گرفتار می‌آیند تا حرارتِ توفنده‌ی انقلاب این قیدها را بگسلد.

هر دو گرایش در دونایفسکایا وجود دارد: ژرف‌بینی متهور و مقاوم در برابر تمامی اشکال استبداد که با تأیید سوژه‌ی انقلابی که آزادانه خود را تکامل می‌دهد و الهام می‌بخشد. هم‌چنین اندیش‌مندی که گه‌گاه مستعد نوعی جزم‌گرایی متکبرانه است. برخی مواضع او با تحقیقات بعدی تصحیح شد — از جمله این که استالین مقدر و مصمم بود که جهان را زیر سلطه‌ی خود بگیرد یا این که سیاست‌های مائو در روستاها فاجعه‌ای تمام‌عیار بود^{۱۳} — و می‌توان تا حدی آن‌ها را ناشی از اطلاعاتی دانست که در آن زمان در دسترس بود. اما بخش دیگری وجود دارد که به خودِ رایا دونایفسکایا تعلق دارد، مقصودم گرایش به جفت‌وجور کردن واقعیت نامنظم در مقوله‌ای از پیش تعیین‌شده و استنتاج بازی رویدادها از وجود «سرمایه‌داری دولتی» است. به همین منوال، قدرتِ اندیشه و هاله‌ی دانش فراگیر دونایفسکایا که ملازم آن است، در میان برخی از هواداران‌اش به وی جای‌گاهی کیش‌مانند را داده است. این امر گاه به انحرافات ناخوشایندی از جمله اغراق درباره‌ی جنبش‌های رادیکال منجر شده است. به طور خلاصه، هیچ تئوری آن چنان خالص نیست که بتواند تمامی فراز و نشیب‌های جهان تاریخی را تشخیص دهد و هر چه بکوشد خالص‌تر باشد، بیش از پیش این اصل را نقض خواهد کرد.

مسئولیتِ خاصِ افرادی که در عصرِ ضدانقلاب زنده‌گی می‌کنند این است که هم امید و هم شفافیتِ داوری را حفظ نمایند. جایی که بی‌عدالتی و استثمار وجود دارد، شورش رخ خواهد داد؛ این امر برحسب شرایطِ انسانی و شرهای پایان‌ناپذیر جهان قطعی است. این خیزش‌ها به سر خواهند رسید؛ پرسش واقعی این است که خود آن‌ها در جریان این تکامل به چه سمت و سویی دگرگون می‌شوند؟ در اندیشه‌ی رایا دونایفسکایا چیزی باشکوه وجود دارد که در این کتاب راه‌گشا به خوبی به نمایش در آمده و زمینه‌ای واقعی را برای آن امید فراهم می‌آورد. این زمینه‌ای است که می‌تواند شالوده‌ی بناهای دیگر باشد.

پیش‌گفتار

هربرت مارکوزه

بررسی مجدد تئوری مارکسی یکی از مبرم‌ترین وظایف برای درک و فهم موقعیت کنونی است. شاید هیچ تئوری دیگری با این دقت گرایش‌های بنیادی جامعه‌ی صنعتی متأخر را پیش‌بینی نکرده و از تحلیل آن نیز آشکارا نتایجی چنین نادرست استنتاج نشده است. تکامل اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داری قرن بیستم بیان‌گر بسیاری از ویژه‌گی‌هایی است که مارکس از تناقضات ذاتی نظام استنتاج کرده، با این حال این تناقضات در بحران‌هایی راهی به بیرون نیافت؛ «عصر امپریالیسم» نه تنها شاهد گروه‌بندی مجدد میان‌قاره‌ای بوده بل که ثبات میان‌قاره‌ای جهان غرب را نیز در همین مقیاس به رغم یا به دلیل «اقتصاد جنگ مداوم» از سر گذرانده است. و در حالی که انقلاب سوسیالیستی با هدایت برداشت‌های انعطاف‌پذیر مارکسیستی مجهز و آغاز شد، ساختمان بعدی سوسیالیسم در بلوک کمونیستی هیچ نشانی از جوهر ایده‌ی مارکسی نداشت. با این همه، در بررسی مجدد تئوری مارکسی، اشاره‌ی صرف به تقابل واقعیت و «پیش‌گویی‌های» مارکسی ره به جایی نمی‌برد. تا این حد که مفهوم مارکس و انگلس از تکامل سرمایه‌داری پخته و گذار به سوسیالیسم، پیش از رسیدن به مرحله‌ی «اثبات» آن، بسط یافته بود، می‌توان گفت که تئوری مارکسی دربردارنده‌ی پیش‌بینی بود. اما خصوصیت ذاتی این تئوری چنین صفتی را رد می‌کند. تئوری مارکسی تفسیری از تاریخ است و بر مبنای چنین تفسیری آن عمل سیاسی را تعریف می‌کند که با استفاده از امکانات تاریخی معین، می‌تواند جامعه‌ای عاری از استثمار، فقر و بی‌عدالتی را مستقر سازد.

به این ترتیب، تئوری مارکسی در ساختار مفهومی و نیز در عمل سیاسی خود، باید به واقعیت تاریخی در حال جریان «پاسخ» دهد: تغییر مفاهیم تئوریک و عمل سیاسی که توسط آن مفاهیم هدایت می‌شود، بخشی از خود تئوری است.

با این همه، اگر چنین تغییراتی صرفاً به این دلیل به برداشت اصلی افزوده شده باشد تا آن را تحت تاثیر داده‌های جدید و نامنتظره تصحیح کند، آن‌گاه خود ساختار تئوریک از بین خواهد رفت. این ساختار فقط به این شرط حفظ خواهد شد که تغییرات به عنوان بدیل‌های تاریخی نهفته در برداشت اصلی از آن مشتق شده باشند. تغییرات باید آشکارا به بنیاد تئوریک آن یعنی به مفهوم دیالکتیکی-ماتریالیستی از جامعه‌ی صنعتی مربوط باشند. این مفهوم لایه‌های گوناگون تئوری مارکسی را وحدت می‌بخشد: عام‌ترین مقوله‌های فلسفی و خاص‌ترین مقوله‌های اقتصادی، دکترین و کنش سیاسی مارکسیسم باید بر اساس آن اعتبار یابند.

نبود توضیح کارکرد و مضمون کامل ماتریالیسم دیالکتیکی به بخش زیادی از بحث‌های مارکسیستی و غیرمارکسیستی درباره‌ی تئوری مارکسی لطمه زده است. ماتریالیسم دیالکتیکی به جز در چند اثر برجسته مانند *تاریخ و آگاهی طبقاتی* گئورگ لوکاچ و ارزیابی‌های مجدد و اخیر فرانسوی‌ها از مارکسیسم، تا حد «ایستگاه متافیزیکی» مزاحمی در تئوری مارکسی تقلیل یافته و یا به عنوان روشی فنی قالب‌بندی یا هم‌چون یک جهان‌بینی (Weltanschauung) عرضه شده است. کتاب رایا دونایفسکایا این دیدگاه و کزدیسه‌گی‌های مشابه را نادیده می‌گیرد و می‌کوشد به وحدت یک‌پارچه در بنیاد تئوری مارکسی یعنی به فلسفه‌ی انسان‌باوری دست یابد.

غالباً تاکید می‌شود که نوشته‌های فلسفی مارکس که مقدم بر *نقد اقتصاد سیاسی* بوده، زمینه‌ساز اقتصاد و سیاست مارکسی بوده است. پس از یک دوره‌ی طولانی فراموشی یا غفلت، این نوشته‌های فلسفی در دهه‌ی ۱۹۲۰ به ویژه پس از نخستین انتشار متن کامل *ایدئولوژی آلمانی و دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی* به کانون توجه بدل شدند. با این همه، هم‌سانی درونی «مرحله‌ی» فلسفی با «مرحله‌ی» اقتصادی و سیاسی تئوری مارکسی توضیح داده نشده بود (و شاید هم نمی‌توانست به نحو کافی توضیح داده شود زیرا مهم‌ترین حلقه‌ی پیوند یعنی *گروندرریسه، مبانی نقد اقتصاد سیاسی ۱۸۵۷-۱۸۵۸* که ابتدا در سال‌های ۱۹۳۹ و ۱۹۴۱ انتشار یافت، هنوز مفقود

بود). کتاب دونایفسکایا از تفسیرهای پیشین فراتر می‌رود. این کتاب نه تنها نشان می‌دهد که اقتصاد و سیاست مارکسی یک‌سره فلسفی است بل که فلسفه نیز از همان آغاز اقتصاد و سیاست است. تئوری مارکسی تحت تاثیر دیالکتیک تاریخی که آن را شرح می‌دهد ظهور می‌یابد و تکامل پیدا می‌کند. نقطه آغاز درک موقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری است. «مفهوم» آن از بینش فلسفی، از اقتصاد سرمایه‌داری مشتق می‌شود: این جامعه پیش‌شرط‌هایی را برای یک هستی انسانی آزاد و عقلانی فراهم می‌آورد ضمن آن که مانع تحقق آزادی و خرد می‌شود. به کلام دیگر (چون سوءاستفاده‌ی رایج از واژه‌ی «آزادی» مانع استفاده از این اصطلاح می‌شود) مارکس اعتقاد دارد که جامعه‌ی سرمایه‌داری پیش‌شرط‌هایی را برای زنده‌گی بدون رنج و زحمت، فقر، بی‌عدالتی و اضطراب فراهم می‌آورد و در همان حال رنج و زحمت، فقر، بی‌عدالتی و اضطراب را تداوم می‌بخشد.

مارکس «ارزش» چنین هدفی را زیر سؤال نبرد. وی «انسان‌باوری» را نه به عنوان فلسفه‌ای در میان فلسفه‌های دیگر بل که به عنوان واقعیتی تاریخی یا حتی امکانی تاریخی می‌پذیرفت؛ شرایط اجتماعی برای تحقق «فرد همه‌جانبه» در صورتی به وجود می‌آید که شرایط موجود اجتماعی حاکم که مانع تحقق این امر می‌شود، تغییر یابد. وی «ارزش» جامعه‌ای انسانی (سوسیالیسم) را به عنوان ملاکی برای اندیشه و عمل می‌پذیرد، همان‌طور که ارزش سلامتی به عنوان ملاکی برای تشخیص و درمان بیماری پذیرفته می‌شود. تئوری مارکسی اقتصاد سرمایه‌داری را «در خود و برای خود» توصیف و تحلیل نمی‌کند بل که آن را بر حسب ملاکی غیر از خود یعنی بر حسب امکانات تاریخی که به اهداف واقع‌گرایانه برای عمل بدل شده‌اند، توصیف و تحلیل می‌کند. مارکسیسم به عنوان تئوری انتقادی از ابتدا تا انتها دو بُعدی است: سنجش جامعه‌ی کنونی در مقابل توان‌مندی‌ها و امکانات عینی و تاریخی خود آن جامعه. این خصوصیت دو بُعدی در وحدت فلسفه و اقتصاد سیاسی تجلی می‌یابد: فلسفه‌ی مارکسی نقدی بر اقتصاد سیاسی است و هر کدام از مقولات اقتصادی یک مقوله‌ی فلسفی است. این وحدت در بحث دونایفسکایا از *سرمایه* به خوبی مطرح می‌شود. این کتاب نشان می‌دهد که فنی‌ترین تحلیل اقتصادی مارکس از فرایند تولید و گردش به اندازه‌ی نقد او از هگل و ترهایاش درباره‌ی فوئرباخ به فلسفه‌ی انسان‌باور تعهدی استوار دارد. هنگامی که ایده‌ی انسان‌باوری نه تنها خاست‌گاه و غایت تئوری مارکسی بل که

چون جوهر آن موردنظر قرار گیرد، عناصر ریشه‌دار آنارشیستی و آزادخواهانه‌ی (libertarian) تئوری مارکسی آشکار خواهد شد. سوسیالیسم خود را نه در رهایی و سازمان‌دهی کار بل که در «لغو» آن نشان می‌دهد. تا زمانی که مبارزه‌ی بشر با طبیعت مستلزم رنج و زحمت برای تولید نیازهای زنده‌گی است، آن چه در این قلمرو نهایتاً می‌توان به دست آورد، سازمان‌دهی اجتماعی حقیقتاً عقلانی کار است. در مرحله‌ی صنعت‌گرایی پیش‌رفته، استقرار این امر «تنها» یک مسئله‌ی سیاسی است. از نظر مارکس این مسئله باید با انقلابی حل شود که فرایند تولید را تحت‌کنترل جمعی «تولیدکننده‌گان بلاواسطه» قرار می‌دهد. اما این آزادی نیست. آزادی همانا زنده‌گی بدون رنج و زحمت و عاری از اضطراب است: بازی استعدادهای انسانی. تحقق آزادی مسئله‌ی زمان است: کاهش زمان کار روزانه به کم‌ترین میزان که کمیت را به کیفیت بدل می‌کند. جامعه‌ی سوسیالیستی جامعه‌ای است که در آن وقت آزاد و نه زمان کار، مقیاس اجتماعی ثروت و بُعد وجود فردی است:

اقتصاد راستین — صرفه‌جویی — عبارت از صرفه‌جویی در زمان کار است (...); اما این صرفه‌جویی با تکامل بارآوری همانند است. بنابراین یقیناً نه چشم‌پوشی از لذت بل که تکامل قدرت استعدادهای تولیدی و بنابراین تکامل استعدادهای و نیز وسایل لذت امطرَح است؛ استعداد بهره‌مندی از لذت شرط لذت‌بردن و پس از آن وسیله‌ی اصلی لذت‌بردن است. و این استعداد همانا تکامل توانایی فردی، بارآوری، است. صرفه‌جویی در زمان کار به معنای افزایش وقت آزاد است یعنی زمانی برای تکامل کامل فرد. این بزرگ‌ترین نیروی تولیدی است که به نوبه‌ی خود بر بارآوری کار اثر می‌گذارد... بدیهی است که زمان کار نمی‌تواند در تضادی انتزاعی با وقت آزاد قرار داشته باشد — آن‌گونه که از دیدگاه اقتصاددانان بورژوا مطرح می‌شود. کار نمی‌تواند به یک تفریح تبدیل شود ... وقت آزاد که اوقات فراغت و نیز زمان فعالیتی والاتر است، دارنده‌ی خود را به سوژه‌های متفاوت دگرگون می‌کند.

این تصویر جامعه‌ای است که «شغل» فرد همانا شکل دادن به وقت آزاد خویش به عنوان زمانی است که به خود او تعلق دارد. در همان حال فرایند تولید مادی تحت کنترل و سازماندهی افراد آزاد، شرایط و وسایلی را برای به کار بردن آزادی به منظور «کسب لذت» می‌آفریند.

* مارکس، *گروندریسه*، برلین، دیتز، ۱۹۵۳، ص. ۵۹۹. - رایا دونایفسکایا

اگر سوسیالیسم مشروط به تقلیل کار «صرفاً ضروری» تا حدی است که رابطه‌ی میان زمان کار و وقت آزاد، میان تأمین معاش زنده‌گی و زنده‌گی کردن را معکوس سازد، به کلام دیگر اگر قرار است که وقت آزاد مضمون وجود فردی باشد، آن‌گاه سوسیالیسم منوط به تولید صنعتی پیش‌رفته با بالاترین میزان ماشینی شدن است. بنابراین، مفهوم موردنظر مارکس از انقلاب سوسیالیستی در حکم روی‌داد نهایی سرمایه‌داری تکامل یافته است. اما رابطه بین سرمایه‌داری و صنعتی شدن پیش‌رفته صرفاً یک رابطه‌ی فنی - اقتصادی نیست. این رابطه با تکامل آن دسته از استعدادهای انسانی ارتباط دارد که موجب رشد انسان آزاد (یا به تعبیر مارکس «همه‌جانبه») و به ویژه رشد «آگاهی» می‌شود. در تئوری مارکسی اصطلاح «آگاهی» معنای ضمنی خاصی دارد یعنی اطلاع از توان‌مندی‌های معین جامعه و کژدیسه‌گی و سرکوبی آن توان‌مندی، یا، اطلاع از تفاوت میان منافع بلاواسطه و واقعی. بدین‌سان، آگاهی همانا آگاهی انقلابی است که «نفی معین» (determinate negation) جامعه‌ی مستقر را بیان می‌کند و به معنای دقیق کلمه آگاهی پرولتری است. رشد آگاهی به این مفهوم مستلزم حقوق نهادینه‌ی مدنی و سیاسی مانند آزادی بیان، آزادی تجمع و تشکل، آزادی مطبوعات و غیره تا آن حدی است که جامعه‌ی تکامل‌یافته‌ی سرمایه‌داری بتواند عرضه دارد. پافشاری تئوری مارکسی بر دمکراسی به عنوان مرحله‌ی مقدماتی سوسیالیسم، و نه به عنوان حجاب یا «زبان رمزی» (Aesopian language)، تا حد یک مفهوم بنیادی اعتبار دارد و همان اندازه پافشاری بر تفاوت میان دمکراسی «بورژوایی» و سوسیالیستی از اعتبار آن نمی‌کاهد.

دیالکتیک تاریخی که تئوری و عمل، فلسفه و اقتصاد سیاسی را با هم مرتبط می‌کند، سرمایه‌داری و سوسیالیسم را نیز به هم پیوند می‌دهد. به گفته‌ی دونایفسکایا، نیروی وحدت‌بخش نه نظامی جزمی بل که درک پویای تاریخی است. اما آن‌گاه تکامل خود مارکسیسم، در تئوری و در عمل، تابع این پویا است. سوسیالیسم دمکراسی از یک سو و لنینیسم و استالینیسم از سوی دیگر باید برحسب تاثیر متقابل تاریخی میان تئوری و واقعیت مورد بحث قرار گیرند. آخرین بخش‌های تحلیل دونایفسکایا به این بحث اختصاص دارد.

تبدیل سرمایه‌داری «آزاد» به سرمایه‌داری سازمان‌یافته در مقیاس بین‌المللی، ثبات اقتصادی و سیاسی آن و افزایش سطح زنده‌گی در پی آن، کلید درک تکامل

مارکسیسم از ابتدای قرن است. این دگرگونی بر طبقات زحمت‌کش کشورهای صنعتی پیش‌رفته تاثیر تعیین‌کننده‌ای داشته است. بخش عمده‌ای از این طبقات با رهبری موفقیت‌آمیز بوروکراتیک خود از «تفی مطلق» به تأیید نظام مستقر تغییر موضع داده‌اند. سوسیالیسم با کاهش توان‌مندی انقلابی در غرب، عامل و حوزه‌ی تاریخی کلاسیک خود را از دست داد و در پی آن در مناطق عقب‌مانده‌ی شرق به شیوه‌ای ساخته شد که اساساً با برداشت مارکسی بیگانه بود. رشد مدار کمونیستی به نوبه‌ی خود موجب نزدیکی کشورهای سرمایه‌داری و ایجاد پایه‌ای مستحکم‌تر برای ثبات و اتحاد درونی شد. نه جنگ و رکود و نه تورم و انقباض مالی این روند را متوقف نکرد. این روند بزرگ‌ترین چالش را در برابر تئوری مارکسیستی و ارزیابی مارکسیستی از کمونیسم معاصر رقم زده است.

دونایفسکایا برای پاسخ به این چالش از زرادخانه‌ی مفاهیمی که در تفسیر خود از تئوری مارکسی در بخش‌های نخست کتاب گرد آورده به تمامی استفاده می‌کند. در حالی که مؤلف این پیش‌گفتار با تمامی نکات اصلی تفسیر تئوریک از آثار مارکسی در بخش‌های نخست کتاب حاضر موافق است، با برخی از بخش‌های تعیین‌کننده‌ی تحلیل وی از تحولات پسامارکسی، به ویژه با آن‌هایی که به رابطه‌ی میان لنینیسم و استالینیسم و نیز طغیان‌های اخیر در اروپای شرقی و شاید از همه مهم‌تر به جای‌گاه، ساختار و آگاهی کنونی طبقات کارگر مربوط است، موافق نیست. مفهوم مورد نظر مارکس از پرولتاریا به عنوان «طبقه‌ی انقلابی در خود» صرفاً یک گروه شغلی یعنی مزدبگیران درگیر در تولید مادی را مشخص نمی‌کند بل که به عنوان یک مفهوم حقیقتاً دیالکتیکی در آن واحد یک مقوله‌ی اقتصادی، سیاسی و فلسفی است. این مقوله به معنای دقیق کلمه شامل سه عنصر عمده است: (۱) شیوه‌ی اجتماعی خاص تولید که مشخصه‌ی سرمایه‌داری «آزاد» است، (۲) شرایط وجودی و سیاسی پدید آمده از این شیوه‌ی تولید، (۳) آگاهی سیاسی تکامل‌یافته در این وضعیت. هر نوع تغییر تاریخی در حتی یکی از این عناصر (و چنین تغییری به یقین رخ داده است) مستلزم تغییر کاملی در تئوری است. به نظر می‌رسد بدون چنین تغییری، مفهوم مارکسی از طبقه‌ی کارگر نه در مورد اکثریت طبقات کارگر در غرب و نه در مورد کارگران در مدار کمونیستی کاربرد دارد.

مقدمه بر چاپ مورنینگ‌ساید

دیالکتیک انقلاب:

ریشه‌های آمریکایی و مفاهیم انسان‌باوری جهانی مارکس*

در این مجموعه‌ی انسان‌باوری مارکسیستی، دیالکتیک انقلاب از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه و پی‌آمدهای آن تا انقلاب ایران در ۱۹۰۶-۱۹۱۱، و از انقلاب روسیه در نوامبر ۱۹۱۷ و اثرات بین‌المللی آن تا انقلاب نافرجام ۱۹۱۹ آلمان و نیز انقلاب‌های عصر ما گسترش یافته است. و دیالکتیک نه تنها به انقلاب‌های موفق بل که به بسیاری از انقلاب‌های ناکام مربوط می‌شود.

من تاریخ گذشته را با افعال زمان آینده نمی‌نویسم. به هیچ‌وجه قصد ندارم شخصیتی تاریخی چون لئون تروتسکی را فقط به گونه‌ای تحلیل کنم که پس از جدایی‌ام از تروتسکی می‌بینم. من همیشه با هر نوع بازنویسی تاریخ سرسختانه مخالفت ورزیده‌ام. انکار نمی‌کنم که بالاترین لحظه‌ی تکامل شخصی خود را تا آن زمان به یقین در این می‌دانستم که منشی تروتسکی و نیز محافظ و مترجم او بوده‌ام. عقیده‌ی تروتسکی این بود که در حالی که دولت کارگران «انحطاط یافته»، هیچ چیز نمی‌تواند این واقعیت به‌ظاهر تعیین‌کننده را تغییر دهد که دولت کارگران از بطن انقلاب روسیه برخاسته است، مالکیت خصوصی محو شده و مالکیت ملی «به معنای آن است» که روسیه هم‌چنان یک دولت کارگری، هر چند «منحط» است.

* گزیده‌ای از سخن‌رانی یادبود که در ۲۱ مارس ۱۹۸۵ در بایگانی مسائل کارگری و شهری، دانش‌گاه ایالتی واین، دیترویت به مناسبت نمایش‌گاه سه ماهه‌ی عکس، نامه و اسناد از ۱۲ هزار صفحه مجموعه آثار رایا دونایفسکایا ابراد شد.

نخستین بار در باره‌ی «ایده‌ی مطلق» به کشفی نائل شدم. این موضوع را عنوان کردم که ایده‌ی مطلق نه یک انتزاع یا گونه‌ای فراخوانی خدا بل که خود شامل حرکتی از عمل و نیز حرکتی از تئوری بود. این امر به بنیان‌گذاری انسان‌باوری مارکسیستی در ایالات متحد انجامید.

اکنون زمان آن فرا رسیده که درباره‌ی تأسیس روزنامه‌ی جریان انسان‌باوری مارکسیستی یعنی News & Letters با سردبیری چارلز دنی (Charles Denby) کارگر، خودزنده‌گی‌نامه‌ی او؛ *قلب خشم‌آلود: دفتر خاطرات یک کارگر سیاه‌پوست*؛ و نیز جزوه‌های «مبارزه‌ی کارگران با خودکارسازی» و «تمدن آمریکایی در محاکمه»، سخن بنویسم.

هم‌زمان با نخستین اجلاس‌هی کمیته‌های News & Letters تصمیم گرفته شد که کارگری سیاه (چارلز دنی) به عنوان سردبیر روزنامه انتخاب شود و رایا دونایفسکایا به عنوان رهبر سازمان، نخستین اثر عمده‌ی فلسفی، و نه صرفاً اقتصادی - سیاسی یعنی *مارکسیسم و آزادی* را که سال‌ها روی آن کار کرده بود، کامل کند.

مفهوم همراهی تئوری و عمل ما را و می‌داشت که از قرار دادن مقالات صرفاً تئوریک در مجله‌ای تئوریک سر باز زنیم. هدف ما این بود که روشن‌فکر نباید صرفاً روزنامه‌های کارگری مانند News & Letters را بخواند بل که باید برای آن مطلب بنویسد.

در سال ۱۹۵۰ درگیر اعتصاب عمومی معدن چیان در ویرجینیای غربی بودم. این اعتصاب در حقیقت هم از لحاظ خود اعتصاب و هم از لحاظ آن‌چه هم‌زمان به صورت فلسفی رخ داد، دست‌آوردی تاریخی بود. عظمت اعتصاب معدن چیان در مقابل خودکارسازی حتی پیش از آن‌که این واژه اختراع شود این بود: آن‌چه در سال ۱۹۴۹ به عنوان اعتصابی تحت مسئولیت اتحادیه آغاز شد به اعتصابی علیه رهبری اتحادیه بدل شد. معدن چیان به‌جای درخواست افزایش حقوق مسائل کاملاً جدیدی را مطرح کردند که به شرایط کارشان و مسائل خود فرایند کار ربط داشت. پرسش آنان این بود: «انسان چه نوع کاری را باید انجام دهد؟»، «چرا باید چنین شکافی میان اندیشه و عمل وجود داشته باشد؟»

در جزوه‌ای که اخیراً انتشار داده‌ایم - *اعتصاب عمومی سال‌های ۱۹۴۹ - ۱۹۵۰ معدنچیان و زایش انسان‌باوری مارکسیستی در ایالات متحد* (شیکاگو، News & Letters, 1984) - ابتدا خود داستان مشارکت معدن چیان به قلم من و اندی فیلیپز (Andy phillips) آمده است. اندی فیلیپز خود معدنچی و از مارکسیست‌های انسان‌باور

احساس کردم که باید اعتقاد خود را به اثبات برسانم که آن‌چه اتفاق افتاده، دگرگونی تمام‌عیار در جهت ضد آن بود و روسیه از دولتی کارگری به جامعه‌ی سرمایه‌داری دولتی بدل شده بود.

مطالعاتم درباره‌ی سه برنامه‌ی پنج ساله که متکی بر منابع اصلی بود، سه سال طول کشید. من این مطالعات را در بستر مرحله‌ی جدید جهانی سرمایه‌داری قرار داده بودم. «رکود بزرگ» سرمایه‌داری خصوصی را مضمحل کرده و به دولت‌سالاری انجلیسیده بود. در آغاز، این مطالعه با بخشی با عنوان «کار و جامعه» آغاز شد؛ حزب کارگران به رغم آن‌که اشتراک‌گرایانی بوروکرات* بودند حاضر به انتشار این بررسی اقتصادی شدند اما از پذیرش «کار و جامعه» خودداری کردند.

به سی. ال. آر. جیمز پیوستم که او نیز به موضع سرمایه‌داری دولتی رسیده و قطع‌نامه‌ی سیاسی مطولی را برای ارائه به حزب کارگران آماده کرده بود. این گرایش سرمایه‌داری دولتی به گرایش جانسون - فارست معروف شد.

در آن زمان نمی‌دانستم که مقاله‌ی «کار و جامعه» - که از سوی حزب کارگران رد شده بود، همان وقت که تحلیل اقتصادی‌ام پذیرفته شده بود - عملاً شامل نکاتی است که نزدیک به یک دهه بعد سبب گسست میان جانسون و فارست و آفرینش جدید فلسفه‌ی انسان‌باوری مارکسیستی می‌شود. اساس فلسفه‌ای که حزب کارگران رد کرده بود، بر مقالات انسان‌باور ۱۸۴۴ مارکس استوار بود و من در زمان نقل قول از آن، آن را فقط به عنوان مقاله‌ای از مارکس به نام «کار بیگانه‌شده» می‌شناختم.

هنگامی که در جریان اعتصاب عمومی سال ۱۹۵۰ معدن چیان بار دیگر به مقالات انسان‌باور مارکس روی آوردم - و فعالیت من آغاز انسان‌باوری مارکسیستی را نشان می‌داد - سی. ال. آر. جیمز نیز از انسان‌باوری مارکس دست کشید. این موضوع نخستین بار در بخش نهایی سند سال ۱۹۵۰ گرایش جانسون - فارست با عنوان *سرمایه‌داری دولتی و انقلاب جهانی* که زیر نظر جیمز نوشته شد روشن شد. در این مقاله انسان‌باوری به عنوان مقوله‌ای مذهبی یا اگزیستانسیالیستی رد شد.

سه سال بعد - ۱۲ و ۲۰ مه ۱۹۵۳ - در نامه‌هاییم به گریس لی** برای

* bureaucratic collectivists اشاره به درک برخی از تروتسکیست‌ها از ماهیت جامعه‌ی شوروی که آن را نه سرمایه‌داری دولتی که چیزی بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم می‌دانستند. - م.

** Grace Lee یکی از رهبران گرایش جانسون - فارست - م.

بوده است. سپس این جزوه شامل داستان فعالیت من است. در قسمت پیوست ۳۵ نامه گنجانده شده که میان من و دو رهبر دیگر گرایش «جانسون - فارست» یعنی سی. ال. آر. جیمز و گریس لی بوگس رد و بدل شده و نشان می‌دهد که در آن دوره من نه تنها مشغول ترجمه و تفسیر *دفترچه‌های فلسفی* لنین بودم بل که برخی از روی دادهای مربوط به اعتصاب را نقل می‌کردم. همه‌ی این‌ها روشن می‌سازد که مسئله‌ی شناخت و فعلیت، همانند شکاف میان اندیشیدن و عمل کردن، به رابطه‌ی فلسفه و انتقارب مربوط است.

شماره‌ی نخست *News & Letters* به افتخار شورش مردم آلمان شرقی انتشار یافت. سال ۱۹۵۵ هم چنین سالی بود که جنبش «تحریم اتوبوس‌های مونتگمری»^{*} شروع شد و خبر از زایش انقلاب سیاه داد. زنده‌گی من و دنیی به واقع به یک چیز یعنی حیات انسان‌باوری مارکسیستی تبدیل شد.

بخش اول خودزنده‌گی‌نامه‌ی دنیی پیش از رشد و تکامل او به عنوان سردبیر روزنامه نوشته شده بود. وی در بخش دوم *قلب خشم‌آلود: دفتر خاطرات یک کارگر سیاه‌پوست* (بوستون، انتشارات South End، ۱۹۷۸؛ دیترویت: Wayne State University Press، ۱۹۸۹)، به جمع‌بندی رویدادهای یک ربع قرن حیات انسان‌باوری مارکسیستی می‌پردازد و آن را مرحله‌ی جدیدی در زنده‌گی شخصی خود می‌داند.

در سال ۱۹۶۰ وی نه تنها سردبیر *News & Letters* بود بل که جزوه‌ی «مبارزه‌ی کارگران با خودکارسازی» (دیترویت: *News & Letters*) را نیز به نگارش درآورد. در آمریکا، تأکید ما بر بُعد سیاه چنان جنبه‌ی بارز و مشخصی به خود گرفته بود که تقریباً تمامی تاریخ ایالات متحد را در بر می‌گرفت. *تمدن آمریکایی در محاکمه* (دیترویت، *News & Letters*، ۱۹۶۳) کتابی است که به همین موضوع می‌پردازد؛ در سال ۱۹۸۳ چاپ چهارم آن را منتشر کردیم و دنیی از من خواست تا در مقدمه بند جدیدی را بگنجانم که در کتابام درباره‌ی رزا لوکزامبورگ درباره‌ی بُعد سیاه آورده بودم. ما از

همان ابتدا روشن ساخته بودیم که ویژه‌گی انسان‌باوری مارکسیستی چیست - جاده‌ای دوطرفه میان ایالات متحد و آفریقای جنوبی. به عبارت دیگر، بُعد سیاه بیان‌گر نوعی ناسیونالیسم است که از انترناسیونالیسم جدایی‌ناپذیر است، انترناسیونالیسمی که در عصر ما نقطه‌ی کانونی انقلاب‌های ملی و انقلاب جهانی ضروری است.

سه‌گانه‌ی انقلاب - *مارکسیسم و آزادی؛ فلسفه و انقلاب؛ رزا لوکزامبورگ، آزادی زنان و فلسفه‌ی انقلاب مارکس*. زنجیر گشودن از دیالکتیک انقلاب: ریشه‌های آمریکایی و مفاهیم انسان‌باوری جهانی مارکس.

آن چه در این جا برای ما اهمیت دارد، کار مارکس در دگرگونی انقلاب هگل در فلسفه، به فلسفه‌ی انقلاب مارکس و تداوم این کار در آخرین دهه‌ی زنده‌گی اوست. این امر سبب شد که دهه‌ی ۱۸۸۰ را «ردپا به سوی دهه‌ی ۱۹۸۰» بنامیم. مارکس در سراسر زنده‌گی‌اش آن چه را که در اصل «انسان‌باوری جدید» نامیده بود، تعمیق داد و مشخص ساخت. او پس از چهل سال کار در حیطه‌ی اقتصاد که با انتشار کتاب *سرمایه* به زبان فرانسه در ۱۸۷۲-۱۸۷۵ به اوج رسید یعنی در همان دهه‌ای که *دفاتر قوم‌شناسی* خود را نوشت، عنصر تعیین‌کننده‌ای را ساخته و پرداخته کرد. این موضوع را می‌توان در نقد او از میخائیلیفسکی، پوپولیست روسی، در پیش‌نویس نامه‌های او به ورا زاسولویچ، مارکسیست انقلابی روسیه، و در نوشته‌ای بسیار مهم یعنی مقدمه‌اش به چاپ روسی *مانیفست کمونیست* یافت. در این مقدمه پیش‌بینی کرده بود که انقلاب می‌تواند به جای غرب پیش‌رفته از لحاظ تکنولوژیکی، نخست در شرق عقب‌مانده اتفاق بی‌افتد. وی روسیه را همان شرق عقب‌مانده می‌دانست و همه‌ی این‌ها در سال ۱۸۸۱ روی داد! عجیب نیست که ما این دهه را «ردپایی به سوی دهه‌ی ۱۹۸۰» نامیدیم.

به عبارت دقیق فلسفی، نخستین زنجیرگشایی ما از دیالکتیک با کشف من درباره‌ی "ایده‌ی مطلق" هگل با نگارش نامه‌های ۱۲ و ۲۰ مه ۱۹۵۳ روی داد. اخیراً این کشف را در شکل نطفه‌ای‌اش در سه سال پیش از آن یعنی سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳ ردپایی کرده‌ایم. درست است که این دست‌آورد در نامه‌های ۱۹۵۳ نشان می‌داد که در خود "ایده‌ی مطلق" (Absolute Idea) حرکت از عمل و نیز حرکت از تئوری وجود دارد.

اما اعتصاب سال ۱۹۵۰ یک نمود واقعی بود. بنابراین، ترکیب آن چه هگل "ایده‌ی خوداندیش" (Self-Thinking Idea) نامیده بود با آن چه در جنبش‌های

* در سال ۱۹۵۵ رزا پارکس (Rosa Parks) زنی سیاه‌پوست، در شهر مونتگمری در ایالت آلاباما به دلیل این که از دادن جای خود در یک اتوبوس عمومی به یک مرد سفیدپوست تمرد کرده بود، به زندان افتاد. این بازداشت نه عملی غیرقانونی که تماماً قانونی و براساس قوانین نژادپرستانه‌ای بود که در آن منطقه جاری بود. در اعتراض به این بازداشت، انجمن مبارزه با تبعیض نژادی واکنش نشان داد و استفاده از اتوبوس‌ها را تحریم کردند. این تحریم به مدت یک‌سال ادامه داشت تا سرانجام دادگاه عالی آمریکا دستور لغو قوانین تبعیض نژادی را داد. م

خودجوش اعتصاب عمومی معدن‌چیان حضور داشت و بعدها آن را "آزادی خودزاد" (Self-Bringing Forth of Freedom) نامیدیم، امری ضروری است. در این‌جا توضیح بدیهیات لازم نیست اما چنین توضیحی در مقابل ماتریالیست‌های خام‌اندیش «لازم» است تا به آن‌ها اطمینان دهیم که به یقین ما نیز می‌دانیم که آن‌چه می‌اندیشد "ایده" نیست بل که مردم هستند که می‌اندیشند. با این همه، آن‌چه باید اضافه شود این است که منطق دیالکتیکی "ایده" به سویی حرکت می‌کند که در حرکت از عمل ضمنی است.

تا اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰، مقوله‌ی حرکت از عمل که نتیجه‌ی کارم بود، ساختار اثر عمده‌ی فلسفی‌ام — *مارکسیسم و آزادی، از ۱۷۷۶ تا امروز* — را تشکیل می‌داد. این نخستین اثر از مجموعه‌ای است که اکنون آن را «سه‌گانه انقلاب» می‌نامیم. در پرتو همین امر مشخص شد که حرکت از عمل خود شکلی از تئوری است.

همین مفهوم از فلسفه که ریشه در حرکت از عمل دارد، چالشی بر سر راه تئورسین‌ها آفریده است تا به بررسی مرحله‌ی جدیدی از شناخت بپردازند. از این مفهوم ساختار *مارکسیسم و آزادی* به وجود آمد که در آن برای نخستین بار ریشه‌های آمریکایی مارکسیسم را مشخص کردیم: از جنبش الغای برده‌داری (Abolitionism) تا جنبش تحریم اتوبوس‌های مونتگمری که در آن زمان در جریان بود و راه را برای انقلاب سیاه گشود. در این اثر، مفاهیم انسان‌باوری جهانی نه فقط در ایالات متحد بل که در همان نخستین طغیان‌های توده‌یی در حکومت‌های توتالیتاریستی کمونیستی اروپای شرقی مانند آلمان شرقی ۱۹۵۲، لهستان ۱۹۵۵ و مجارستان ۱۹۵۶ نیز آشکارا بیان شد.

سرانجام در پیوست *مارکسیسم و آزادی* ترجمه‌ام از *دفاتر فلسفی* به عموم ارائه شد و این موضوع را به تفصیل بررسی کردم که چه‌گونه لنین با شروع جنگ جهانی اول به اندیشه‌های هگل بازگشت.

در دهه‌ی ۱۹۶۰ صداهای جدیدی از نسل تازه‌ای از انقلابیون را به ثبت رساندیم و در سال ۱۹۶۸ با شبه انقلاب عقیم در فرانسه مواجه شدیم که بازگشت دوباره به هگل را در سطحی کاملاً جدید ضروری ساخت. ساخت و پرداخت دیالکتیک هگلی در خود و برای خود و هم‌چنین شیوه‌ی درک مارکس و لنین از آن به امری ضروری بدل شد. نتیجه‌ی این امر دومین زنجیر‌گشایی از دیالکتیک

هگلی به عنوان دیالکتیک انقلاب برای عصر ما بود. هم‌چنین بدیل‌ها را نیز بررسی کردیم: تروتسکی، مانو و سارتر غریبه‌ی مشاهده‌گر.

فلسفه و انقلاب، از هگل تا سارتر و از مارکس تا مانو در سال ۱۹۷۳ انتشار یافت. در آن کتاب "ایده‌ی مطلق" را نه فقط به عنوان یک تمامیت یعنی وحدت تئوری و عمل بل که به‌عنوان تکامل ایده‌ی مطلق به عنوان آغازگاهی جدید مشخص کردم و گسترش دادم. عنوان نخستین فصل *فلسفه و انقلاب* «منفیت مطلق به عنوان آغازگاهی جدید: حرکت بی‌وقفه‌ی ایده‌ها و تاریخ» بود. در آن‌جا استدلال کردم که تلقی "ایده‌ی مطلق" هم‌چون وحدت تئوری و عمل، یعنی یک تمامیت درست، آغاز کار است. "ایده‌ی مطلق" به عنوان آغازگاهی جدید تمام نسل‌ها را به مضاف می‌طلبد تا به طور مشخص چنین آغازگاه جدیدی را برای عصر خویش درافکنند.

کتاب به موقعیت‌های عینی متفاوت در فراز و نشیب‌های سرمایه‌داری دولتی در اروپای شرقی و آفریقا می‌پردازد. تنها پس از تحلیل موقعیت عینی است که شور و شوق‌های تازه و نیروهای جدید در سراسر جهان را بررسی می‌کنم. در آن‌جا تکامل تئوری را در فرانتس قانون نظاره‌گریم که در *دوزخیان زمین* به همین‌سان فلسفه‌ی خود را «انسان‌باوری جدید» می‌نامد.

در دهه‌ی ۱۹۷۰ هم‌چنین شاهد ظهور نیروی انقلابی جدیدی یعنی آزادی زنان هستیم که از ایده‌ای که زمان آن فرا رسیده بود به جنبشی تبدیل شده بود. یگانه‌گی این جنبش در آن بود که زنان نمی‌پذیرفتند پاسخ به مسائل‌شان به «فردای پس از انقلاب» موکول شود. در ابتدا به اصطلاح مارکسیست‌ها حتی به خود زحمت نمی‌دادند به ادعای زنانی گوش دهند که «شوینیسیم مردانه» را به هیچ‌وجه به سرمایه‌داری محدود نمی‌دانستند. این شوینیسیم پیش از سرمایه‌داری پدیدار شده بود، اکنون نیز وجود دارد و پس از انقلاب هم دوباره پدیدار شده است. همین اکنون و همین جا باید به مضاف آن رفت. زنان پافشاری می‌کردند که چپ باید با شوینیسیم مردانه، در خود آن جنبش، روبه‌رو شود و نیاز به کلنجار رفتن با این پرسش را پیش از انقلاب، در جریان انقلاب و پس از انقلاب به رسمیت بشناسد.

نگارش سومین اثر عمده‌ی فلسفی یعنی *رزا لوکزامبورگ، آزادی زنان و فلسفه‌ی انقلاب مارکس* با همین انگیزه بود و «سه‌گانه‌ی انقلاب» را تکمیل کرد. در آن کتاب مطالبات امروزی طرف‌داران آزادی زنان را خلاصه کرده بودم.

در آن کتاب توجه به یکی از نابسندگی‌های جنبش آزادی زنان یعنی بی‌اعتنایی آن به رزا لوکزامبورگ از نظر من امری الزامی بود. در حقیقت، این موضوع محرک من برای نگارش اثر جدید بود گرچه حوزه‌ی توجه من به هیچ‌وجه به کشف بُعد فمینیستی لوکزامبورگ که تا آن زمان ناشناخته مانده بود، محدود نمی‌شد.

هنگامی که مطالعه‌ام را آغاز کردم، قرار بود فقط به لوکزامبورگ بپردازم و نقطه اوج آن را سال ۱۹۱۰ قرار دهم یعنی همان سالی که تالار نبوغ او در کلنجر رفتن با پدیده‌ی جدید امپریالیسم به گسست‌اش از کارل کائوتسکی، رهبر سوسیال‌دمکراسی آلمان، منتهی شد. این موضوع حدود چهار سال پیش از شروع جنگ جهانی اول و خیانت بین‌الملل دوم بود، چهار سال پیش از آن‌که هیچ مارکسیست مذکری از جمله لنین بتواند خیانت آتی آن را تشخیص دهد.

با این همه، ناگهان حتی این موضوع هم به نظرم کافی نبود زیرا لوکزامبورگ عضو سوسیال‌دمکراسی آلمان باقی ماند، گویی جدایی‌اش از کائوتسکی «امری شخصی» بوده است. احساس کردم باید به کنکاشی فلسفی و تعیین‌کننده دست بزنم و آن به بخش سوم به اصطلاح کتاب لوکزامبورگ تبدیل شد: «کارل مارکس: از منتقد هگل تا مؤلف سرمایه و تئورسین انقلاب مداوم.»

به طور خلاصه، اگرچه رزا لوکزامبورگ در افشای اپورتونیسیم کائوتسکی و سکوت‌اش در مقابل رشد امپریالیسم بر همه‌ی رهبران مذکر انقلابی و برجسته پیشی گرفت، روش‌شناسی او در تحلیل امپریالیسم و نقد او از انباشت سرمایه‌ی مارکس را باید چون دیالکتیکی ناقص خصلت‌بندی کرد. یعنی باید گفت که اگر چه او بر ضد امپریالیسم و اپورتونیسیم سوسیال‌دمکراسی مبارزی راسخ بود، با این همه از پذیرش «ناسیونالیسم» به عنوان سوژه و نیروی انقلابی جدیدی سر باز زد.

این دیالکتیک ناقص در تقابل با چندراستی بودن تکامل انسان و راه‌های انقلاب از دید مارکس که به کشورهای به اصطلاح عقب‌مانده، آزادی زنان و اپوزیسیون ناسیونالیستی مرتبط بود، مرا واداشت تا نه تنها لوکزامبورگ بل که تمام مارکسیست‌های پسامارکس را که از فریدریش انگلس آغاز می‌شد و دیدگاه تک‌راستی‌اش در کل سوسیال‌دمکراسی آلمان رسوخ کرده بود، زیر سؤال ببرم. مارکسیسم پسامارکس از نظر من باری منفی داشت.

دیدگاه تک‌راستی انگلس در همان نخستین اثری که پس از مرگ مارکس

نوشت یعنی *منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت* به طور مشخصی آشکار شد. انگلس ادعا می‌کرد که این کتاب «ماترک» مارکس است، اما این اثر بیان‌گر هیچ‌یک از نظرات مارکس خواه درباره‌ی رابطه‌ی مرد و زن و خواه درباره‌ی رابطه‌ی میان جوامع پیش‌رفته و عقب‌مانده نبود. هیچ شباهتی میان دیدگاه انگلس درباره‌ی کمونیسیم بدوی و دیدگاه مارکس وجود ندارد.

در این‌جا نمی‌توان به این موضوع پرداخت اما باید «اعتراف» کنم که ایده‌های مربوط به اثر جدیدتری درباره‌ی حزب در ذهنم در حال شکل گرفتن است.*

این موضوع را هم در این‌جا نمی‌توانم بازگویم که من به کشف هگل جدیدی ناائل آمدم که به جای مسدود کردن افکار خود در یک «نظام» بسته و به خلوت جغد مینروا** پناه بردن، دست کم درها را برای فیلسوفان آینده باز می‌گذارد. این موضوع را می‌توان در سه قیاس نهایی او مشاهده کرد.

اجازه می‌خواهم لحظه‌ای از تمام این تحولات فلسفی - جامعه‌شناختی - سیاسی - اقتصادی فاصله بگیرم و داستانی از زنده‌گی شخصی خود را نقل کنم تا با آن تفاوت ایده در شکل نطفه‌مانند و به هنگام تکامل کامل آن، تفاوت میان فرایند و نتیجه و نیز کل موضوع درک یک کودک هنگام وقوع انقلاب‌های بزرگ و میزان مانده‌گاری این تاثیرات را نشان دهم. حادثه‌ای را که نقل می‌کنم زمانی رخ داد که سیزده سال داشتم و تنها یک سال بود که از آمدن‌ام به ایالات متحد می‌گذشت. در آن هنگام اعتصابی را علیه مدیر مدرسه ترتیب داده بودم. هنوز نام‌اش را به‌خاطر دارم - توبین. وی برای خطاهای بسیار کوچک مانند پنج دقیقه دیر آمدن به مدرسه دانش‌آموزان را کتک می‌زد. در ضمن همه را مجبور می‌کرد تا سخن‌رانی شایلوک*** را در آن‌جا که حق خود را طلب می‌کرد، حفظ کنند. (البته من این ماجرا را پس از مرور آن تعریف

* رایا دونایفسکایا در زمان مرگ‌اش در ۹ ژوئن ۱۹۸۷ هنوز مشغول کار روی کتابی بود که طرح‌ریزی کرده بود: *دیالکتیک سازمان و فلسفه: "حزب" و اشکال سازمان برآمده از خودجوئی*. یادداشت‌های مفصلی که وی برای این کتاب نوشته بود در مجموعه‌ی آثار رایا دونایفسکایا به امانت گذاشته شده است.

** Owl of Minerva سمبل فلسفه در یونان باستان. هگل در مقدمه‌ی *فلسفه‌ی حق* می‌نویسد که همان‌طور که جغد مینروا تنها پس از غروب پرواز می‌کند «فلسفه به عنوان اندیشه‌ی جهان تنها هنگامی ظاهر می‌شود که فعلیت فرایند شکل‌گیری خود را کامل ساخته» - م.

*** شخصیتی در نمایشنامه‌ی *تاجر ونیزی* اثر ویلیام شکسپیر که در پرده‌ی چهارم صحنه‌ی اول سخن‌رانی مفصلی ایراد می‌کند - م.

می‌کنم اما این خاطره با خواندن داستان **شیکاگو تریبون** که مقاله‌ای جنجالی هم‌راه با تصویری از اعتصاب منتشر کرده بود، از نو جان گرفت.

این ماجرا در سال ۱۹۲۴ در مدرسه‌ی دولتی «کریگر» (Cregier) در یک محله‌ی فقیرنشین شیکاگو رخ داده بود. این به اصطلاح شجاعت من مرهون انقلاب نوامبر ۱۹۱۷ روسیه بود که تاثیر نازدودنی کردارهای سترگی چون برابری و رفاقت را بر من گذاشته بود. آن هنگام من یک کودک بی‌سواد بودم و ما در اوکراین زنده‌گی می‌کردیم. دو سال پیش از انقلاب نپذیرفتم* که با پرداخت رشوه در شمار یک درصد یهودبانی باشم که از «امتیاز» نشستن در انتهای کلاس برخوردار می‌شوند.

اکنون بیابید نگاهی بی‌اندازیم به یک دوره‌ی تاریخی کاملاً متفاوت و یک زنده‌گی متفاوت. در آن‌جا نیز خواهیم دید که درک یک کودک هنگامی که در نقاط عطف تاریخ زاده می‌شود چه‌گونه است.

پس از کار با تروتسکی در تبعید در سال ۱۹۳۸ و بازگشت به ایالات متحد، آلفرد روزمر (Alfred Rosmer)، سندیکالیست مشهور فرانسوی، تاثیر عمیقی بر من گذاشت. او در سال ۱۹۱۹ به کمونیسم گروید و سپس در سال‌های ۱۹۳۷-۱۹۳۸ رییس کمیته‌ی بین‌المللی دفاع از لئون تروتسکی شد. او در راه بازگشت خود به پاریس در نیویورک توقف کرد و من تصمیم گرفتم او را سوار بر یک قایق مسافرتی به جزیره استتن بپریم و مناظر زیبای نیویورک را نشان‌اش بدهم.

هنگامی که به جزیره‌ی استتن رسیدیم، روزمر گفت: «آه، بله، می‌دانم. من این‌جا به دنیا آمدم.» طبعاً فکر کردم سر به سرم می‌گذارد، اما نه، جدی می‌گفت و برای این‌که گفته‌اش را ثابت کند داستان زنده‌گی‌اش را تعریف کرد. معلوم شد که پدر و مادر او از کموناردهای پاریس در سال ۱۸۷۱ بودند که پس از شکست کمون به ایالات متحد گریختند. مادرش حامله بود و او را در جزیره‌ی استتن به دنیا آورده بود. روزمر هیچ‌وقت شهروندی آمریکا را درخواست نکرده و هرگز فرانسه و کمون پاریس را فراموش نکرده بود، نه به این دلیل که در فرانسه زنده‌گی می‌کرد بل‌که به دلیل تمام داستان‌هایی که از پدر و مادرش شنیده بود.

* رایا دونایفسکایا هنگامی که در سال ۱۹۲۲ در سن ۱۲ سالگی با خانواده‌اش به آمریکا مهاجرت کرد هنوز بی‌سواد بود - م.

این داستان دوباره خاطره‌ی مشابهی را به یادم آورد - این بار مربوط به زمانی است که پانزده سال داشتم و یوجین وی. دبس* برای آخرین بار در تالار سخن‌رانی اشلند شیکاگو حاضر شده بود. سال ۱۹۲۵ بود. دبس چنان ناطق زبردستی بود که هنگام سخن‌رانی‌اش می‌توانستی حضور تمام کسانی را که از آن‌ها نام می‌برد، به تمامی احساس کنی. از این واقعیت احساس غرور می‌کرد که با وندل فیلیپس**، طرف‌دار برجسته‌ی جنبش الغای برده‌داری، آشنایی داشته است. وندل فیلیپس کسی بود که پس از جنگ داخلی از الغای برده‌داری به سوسیالیسم گذر کرد و می‌گفت: «پوسته‌ی هر نیویورکی را کنار بزنید، در زیر آن یک کمونارد می‌بینید.»

در این یادآوری حوادث گذشته دو نکته وجود دارد: یکم، آن‌چه در نطفه‌ی گذشته قرار دارد حضور مرحله‌ی بعدی است، خواه از آن کاملاً آگاه باشیم خواه نباشیم. دوم، حضور آینده که در «این‌جا و اکنون» نهفته است، خود ویژه‌گی نخستین واکنش غریزی است که از لحاظ فلسفی «نفی اول» نامیده می‌شود. آن‌چه باعث حرکت به نفی دوم می‌شود، خاک مساعد و جدیدی را برای تکامل آتی می‌آفریند.

گره‌گشایی چشم‌گیر، خلاقانه و تاریخی مارکس از دیالکتیک همانا آفریدن همین خاک مساعد و جدید بود. مارکس نخستین بار با نپذیرفتن این موضوع که مفهوم هگل فقط به اندیشه مربوط می‌شود این بند را از پای دیالکتیک می‌گشاید.

مارکس با کشف قاره‌ی جدیدی از تفکر و انقلاب وظیفه‌ای برای خود قائل شد که همانا وحدت بخشیدن بین فلسفه و واقعیت بود. این وحدت همانا با آشکار ساختن سوزی پنهان - نیروهای محرک انقلاب آتی - پرولتاریا، و در همان حال تمرکز بر رابطه‌ی مرد و زن، به عنوان رابطه‌ی بیگانه شده و بیگانه‌کننده که می‌باید به تمامی از ریشه برانداخته شود تا راه برای مناسبات کامل انسانی گشوده شود، پدیدار شد.

دلیل رد ماتریالیسم انتزاعی فوئرباخ از سوی مارکس تنها این نبود که فوئرباخ با توقف در سطح مناسبات فردی قادر به دیدن مناسبات اجتماعی نبود. یکی دیگر از دلایل مخالفت او با فوئرباخ این بود که وی اصل انقلابی هگلی «نفی در نفی» را رد

* Eugene V. Debs (۱۸۵۵-۱۹۲۶) رهبر اتحادیه‌ی کارگران راه‌آهن و حزب سوسیالیست آمریکا. وی در سال ۱۹۲۰ که نامزد مقام ریاست جمهوری شده بود یک میلیون رای آورد - م.
** Wendel Phillips (۱۸۱۱-۱۸۸۴) یکی از رهبران جنبش الغای برده‌گی در آمریکا - م.

می‌کرد، اصلی که مارکس حتی آن را در دست‌نوشته‌های ریاضی تکنیکی ۱۸۸۱-۱۸۸۲ نقل کرده است.

در عوض، دریافت مارکس از انقلاب مداوم حاکی از این بود که تنها پس از فرآورد تاریخی از طریق سرنگونی انقلابی سرمایه‌داری تازه تکامل جامعه‌ی جدید انسانی و مناسبات جدید مرد و زن آغاز می‌شود.

اکنون به سخنان مارکس در آخرین دهه‌ی زنده‌گی‌اش گوش فرا دهید که درباره‌ی رابطه‌ی خود با هگل نوشته است. وی این مطلب را همراه با سایر نوشته‌های‌اش برای انگلس باقی گذاشت تا در جلد دوم سرمایه منتشر شود. اما انگلس آن را نادیده گرفت:

"رابطه‌ی من با هگل بسیار ساده است. من شاگرد هگل هستم و پرگویی‌های وقیحانه‌ی دنباله‌روهای دست دومی که فکر می‌کنند این متفکر بزرگ را به خاک سپرده‌اند صادقانه به نظرم مضحک می‌رسد... با این همه، به خود اجازه داده‌ام تا با اتخاذ... روی‌کردی انتقادی، دیالکتیک او را از آن هاله‌ی اسرارآمیز رها ساخته و تغییر ژرفی در آن پدید آورم..."

از زمان مارکس تا دوران ما تنها لنین به طور جدی به ریشه‌های مارکس در هگل بازگشت. اما در حالی که لنین به طرز ژرف و درخشانی کل منطق هگل را به تمامی تفسیر کرده بود - از جمله به درک و تشخیص "دکترین مفهوم" یعنی این اصل هگلی که «شناخت نه تنها بازتاب جهان است بل که آن را نیز می‌آفریند» نائل آمده بود - با این همه فقط یک اصل دیالکتیکی دگرگونی به ضد را مشخص کرده بود یعنی این اصل که هر واحدی ضد خود را در درون خود می‌پرورد.

متاسفانه، لنین مسائل دیگر به ویژه مسائل مربوط به سازمان را در جنبه‌ی تفکر پیش‌آهنگ‌باور چه باید کرد؟ سال‌های ۱۹۰۲-۱۹۰۳ باقی گذاشت.

دوران ما بر دیالکتیک انقلاب به عنوان عنصر تعیین‌کننده متمرکز است. هیچ چیزی، نه سازمان و نه حزب، راه‌گریزی از این عنصر تعیین‌کننده ندارد. حتی خود "روش مطلق" چیزی نیست جز راه رسیدن به "ایده مطلق"، "ذهن مطلق". هنگامی که "ایده‌ی خوداندیش" با "آزادی خودزاد" همراه شود، شاهد آزادی تمام‌عیار بالفعل خواهیم بود.

اگر چه تنها چند دقیقه به پایان وقت باقی مانده، مایلیم دیدگاه مختصر خود را

درباره‌ی کتاب جدیدم *آزادی زنان و دیالکتیک انقلاب*: به سوی آینده در اختیارتان قرار دهم. این مجموعه مقالات که طی ۳۵ سال نوشته شده، آزادی زنان را به عنوان یک نیروی انقلابی هم‌چون خرد مورد توجه خاص قرار داده است و نخستین برداشت من هنگام بازخوانی آن این است که دیالکتیک انقلاب مشخصه‌ی تمامی چهار نیروی است که ما در ایالات متحد مورد تاکید قرار دادیم: کارگران، سیاهان، جوانان و نیز زنان. همه‌ی آن‌ها عناصر تعیین‌کننده‌ی انقلاب هستند و هیچ‌کس پیش از واقعه نمی‌داند کدام‌یک از آن‌ها در یک انقلاب مشخص و ویژه عامل نخست خواهد بود.

در سال ۱۹۸۵ همین امر موجب نگارش «مقدمه و دید کلی» درباره‌ی کتاب حاضر شد که پایان آن «مسیری به سوی دهه‌ی ۱۹۸۰» نام دارد. در یک کلام، مهم نیست که کدام‌یک از این نیروها یعنی کارگران، سیاهان، جوانان و زنان نیروی انقلابی خاص باشند؛ کل حقیقت در آهنگ دوگانه‌ی هر انقلاب نهفته است: سرنگونی جامعه‌ی کهن و ایجاد مناسبات جدید انسانی. این امر مستلزم بسط دیالکتیک در تمامیت خود برای تک‌تک سوزها است.

این موضوع نه تنها به عنوان جمع‌بندی بل که بیش‌تر به عنوان یک آغازگاه جدید نیز مصداق دارد. چنان‌که مفهوم مورد نظر مارکس از «انقلاب مداوم» آشکار کرد، انقلاب با سرنگونی کهنه پایان نمی‌یابد و باید تا فرا رسیدن نو ادامه داشته باشد، بدین ترتیب حضور آینده در حال احساس می‌شود. آن‌گاه هر مرد، زن، و کودک این تازه‌گی را با تمام وجود احساس خواهد کرد زیرا ریشه‌ی این تازه‌گی در چنین آغازگاه جدیدی است.

مقدمه بر چاپ ۱۹۸۲

شور و شوق برای فلسفه‌ی مارکس که خود او در اصل آن را «انسان‌باوری جدید» نامیده بود، در دهه‌ی ۱۹۶۰ با زایش نسل جدیدی از انقلابیون و جهان سوم جدیدی که از زیر سلطه‌ی امپریالیسم غربی سر برآورده بود، ظهور کرد. این امر به دنبال نخستین شورش‌ها بر ضد توتالیتاریسم کمونیستی در دهه‌ی ۱۹۵۰ رخ داد. اکنون در آستانه‌ی یک‌صدمین سال‌گرد درگذشت مارکس، علاقه به قاره‌ی جدید تفکر و انقلاب که مارکس کشف کرده بود شدت تازه‌ای یافته است.

خوشحال‌ام بگویم با این که از چاپ نخست کتاب حاضر ۲۵ سال می‌گذرد و بسیاری از نوشته‌های مارکس که آن زمان غیرقابل‌دسترس بود — مانند *دفاتر قوم‌شناسی** — اکنون موجود است، حتی یک واژه را در تحلیل‌ام از *آثار* مارکس تغییر نداده‌ام. از این رو که در آن زمان نیز بر این واقعیت پافشاری نمی‌کردم که من نخستین کسی بودم که *دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴* اکنون مشهور را به زبان انگلیسی ترجمه کردم؛ بل که تأکید من بر یک پارچه‌گی نظریه‌ی «انسان‌باوری جدید» مارکس جوان با برجسته‌ترین اثر اقتصادی او یعنی *سرمایه* به هنگام کمال و پخته‌گی‌اش بود. هربرت مارکوزه** فقید نیز در پیش‌گفتاری بر چاپ نخست این کتاب می‌گوید که: «کتاب دونایفسکایا از تفسیرهای پیشین فراتر می‌رود. این کتاب

* برای تحلیل *دفاتر* به کتاب‌ام *رژا لوکزامبورگ، آزادی زنان و فلسفه‌ی انقلاب مارکس* (آتلانتیک هایلند: Humanities Press، ۱۹۸۲) رجوع کنید.

** به «یادنامه»ی من برای هربرت مارکوزه در شماره‌ی دسامبر ۱۹۷۹ بولتن خبری انجمن بین‌المللی برای جامعه‌شناسی شناخت رجوع کنید.

نه تنها نشان می‌دهد که اقتصاد و سیاست مارکسی یک‌سره فلسفی است بل که فلسفه از همان آغاز اقتصاد و سیاست است.»

در عین حال، اثر حاضر به رابطه‌ی دیالکتیکی و یک‌پارچه‌گی انسان‌باوری در آثار اقتصادی و سیاسی مارکس (رجوع کنید به بخش سوم، «مارکسیسم: وحدت تئوری و عمل») اکتفا نکرد. هم‌چنین ریشه‌های ناشناخته‌ی آمریکایی مارکسیسم در بُعد سیاه را آشکار ساخت. در این مورد نیز کار با تحلیل جنبش انقاید برده‌داری که به جنگ داخلی انجامید و یا مبارزه‌ای که به دنبال آن برای کوتاه کردن ساعات کار روزانه در گرفت، پایان نیافت بل که تأثیر تاریخی این مبارزه بر خود ساختار سرمایه نیز مطرح شد. از آن‌جا که مارکس اهمیت بُعد سیاه را به سرعت دریافته بود، توانستم ریشه‌های آمریکایی مارکسیسم را تا دوران حاضر بسط دهم، چنان‌که آخرین فصل کتاب‌ام یعنی «خودکارسازی و انسان‌باوری جدید» به بررسی آخرین تحولات یعنی برپایی انقلاب سیاه در ایالات متحد با جنبش تحریم اتوبوس‌های مونتگمری ۱۹۵۵-۱۹۵۶ پرداخته است.

به نظر من، با توجه به بحران‌های بی‌شماری که مشخصه‌ی جهان امروز است، به ویژه گرایش به جنگ از سوی دو غول هسته‌ای یعنی ایالات متحد و روسیه و در عوض نیاز به مبارزه برای جلب اذهان انسان‌ها، تجدید چاپ این اثر امری مبرم است. آنچه چاپ نخست این کتاب را ایجاب می‌کرد استحالته‌ی نخستین دولت کارگری به جامعه‌ی سرمایه‌داری دولتی بود که با آن آشنا هستیم. پیمان هیتلر-استالین ایجاب می‌کرد تا هر برداشتی که روسیه را دولت کارگران تلقی می‌کرد (همان‌گونه که تروتسکی ادعا می‌کرد) طرد و هم‌چنین تحلیلی ارائه شود که نحوه‌ی دگرگونی آن به ضد خویش را تبیین نماید. تئوری سرمایه‌داری دولتی که در سال ۱۹۴۱ مطرح کرده بودم بر مبنای تحلیل مارکس از قوانین اقتصادی سرمایه‌داری و نیز مطالعه‌ی مشخص سه برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی نخست روسیه استوار بود (به بخش ۵ «مسئله‌ی عصر ما: سرمایه‌داری دولتی در برابر آزادی» رجوع کنید)*

ایدئولوگ‌ها نه تنها در شرق بل که در غرب (و مبتدل‌تر از همه‌جا در ایالات متحد ریگان) همواره می‌کوشند تا آمیزه‌های هیولوار از اضداد را به وجود آورند - آمیزه‌ای از

سرمایه‌داری دولتی استثمارگر که خود را کمونیسم می‌نامد با مارکسیسم که فلسفه‌ی آزادی است - و به همین دلیل وظیفه‌ی ابهام‌زدایی از اذهان و از فضای موجود با کمک مارکسیسم مارکس معتبر باقی مانده است.

ساختار مارکسیسم و آزادی مبتنی بر حرکت از عمل به تئوری و نیز حرکت از تئوری به عمل است. ابتدا با عصر انقلاب‌ها شروع کردم: ۱۷۷۶ ایالات متحد؛ ۱۷۸۹-۱۷۹۳ فرانسه؛ ۱۸۴۸ آلمان و ۱۸۷۱ کمون پاریس. و رابطه‌ی هر کدام از این انقلاب‌های فعلیت‌یافته با انقلاب‌های فکری یعنی ظهور اقتصاد سیاسی کلاسیک، فلسفه‌ی هگلی و خلق مجدد دیالکتیک هگلی از سوی مارکس در دیالکتیک انقلاب پرولتری را بررسی کردم. سپس در ادامه به تحلیل مسائل دوران کنونی پرداختم.

در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰، با برملا شدن کش‌مکش چین - روسیه، گروهی از انقلابیون ژاپنی که مارکسیسم و آزادی را ترجمه می‌کردند از من اجازه خواستند تا مقاله‌ای را که در سال ۱۹۶۱ با عنوان «چالش مائوتسه‌تونگ» نوشته بودم به آن کتاب اضافه کنند. به این ترتیب، فصل جدید هفدهم به چاپ دوم انگلیسی کتاب اضافه شد. در چاپ سوم فصلی دیگر یعنی «انقلاب فرهنگی یا ارتجاع مائوئیستی» اضافه شد که همه‌ی آن‌ها در چاپ حاضر آمده است.*

انقلاب ایران دوباره اهمیت و اضطراب مارکسیسم برای دوران ما را نشان داد. از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم که در سال ۱۹۸۰ گروهی از انقلابیون در ایران هم گزیده‌های من از مقالات انسان‌باور مارکس و هم فصل «کارگران و روشن‌فکران در یک نقطه عطف تاریخ: ۱۸۴۸-۱۸۶۱» را از بخش دوم اثر حاضر ترجمه کردند.

انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان با پیش‌کشیدن رساله‌های انسان‌باور مارکس در عرصه‌ی تاریخ به مرحله‌ی جدیدی از شناخت دست یافت و این شناخت همان خردی است که بنیاد شورش‌های دو دهه‌ی اخیر اروپای شرقی را تشکیل می‌دهد. امروزه شاهد مرحله‌ی همه‌گیر جدیدی از این شورش‌ها در لهستان هستیم. این شورش‌ها، یا این مرحله‌ی جدید شناخت، به هیچ‌وجه در مرزهای اروپای شرقی نخواهد ماند. ناراضیاتی از قدرت‌های حاکم، غرب و شرق، سراسر جهان را در می‌نوردد. به ویژه در

جنش‌های عظیم ضد هسته‌های جوانان، جست‌وجو برای مناسبات انسانی کاملاً جدید با موضوع خود زمان پیوند خورده است. نیروهای جدید و «خرد» اپوزیسیون، در ضدیت با غول‌های هسته‌ای که با امکان جنگ هسته‌ای می‌توانند پایانی بر تمدنی باشند که ما می‌شناسیم، تعریف مارکس را برای عرصه‌ی تاریخ مطرح می‌کنند: «زمان مکان تکامل انسان است.»

رایا دونایفسکایا / دیترویت، میشیگان، ۵ اکتبر ۱۹۸۱

مقدمه بر چاپ دوم

«تنها آن چیزی را که ابژه‌ی آزادی است

می‌توان ایده‌نامید.» - هگل

هنگامی که نخستین چاپ مارکسیسم و آزادی آماده‌ی انتشار می‌شد سفینه‌ی اسپوتنیک شماره ۱ وارد مدار شد. همان سال، ۱۹۵۷، شورش‌های لیتل راک* هم‌راه با این پدیده‌ی علمی مهم‌ترین خبرهای روز بودند. در سال ۱۹۶۲، بار دیگر دو روی‌داد متفاوت با هم به اذهان عمومی راه یافتند. این بار، ورود شجاعانه‌ی جیمز مردیت به دانش‌گاه می‌سی‌سی‌پی، شکوه و جلال ورود شش‌مداره و خیره‌کننده‌ی والتر شیرا به فضا را تحت‌تاثیر خود قرار داد. عصری که «موضوع کوچکی» چون تفکیک نژادی‌زدایی در مدارس می‌تواند چنین نقاط عطف علمی را در محاق فرو برد، دورانی است که دغدغه‌ی آگاهی انسان‌ها نه فتوحات علمی بل که آزادی آدمی است. چاپ جدید این اثر هنگامی انجام می‌شود که زنده‌گانی و زمانه‌ی ما مستلزم ایجاد رابطه‌ی نوینی بین فلسفه و واقعیت است. اندیشه و عمل نمی‌تواند برای همیشه از هم جدا باشد. باید جایی و زمانی با هم تلاقی کنند. در سراسر تاریخ، نیروهای موجد انقلاب‌های عظیم اجتماعی پدیدآورنده‌ی انقلاب‌های بزرگ فلسفی بوده‌اند. در این سخن رینزبورو (Rainsborough) هنگام برشمردن نیروی محرک انقلاب انگلستان در

* در ۲۵ سپتامبر ۱۹۵۷، ۹ دانش‌آموز سیاه‌پوست تحت حمایت هزار نفر از لشکر هوآبرد ۱۰۱ ایالات متحد آمریکا وارد دبیرستان مرکزی Little Rock در ایالت آرکانزاس شدند که به تازه‌گی از آن تفکیک‌نژادی‌زدایی شده بود. پیش از نخستین روز ورود آنان به مدرسه شورش‌هایی برپا شده و فرماندار آرکانزاس به گارد ملی دستور داده بود تا مانع ورود آن‌ها به مدرسه شوند - م.

سال ۱۶۴۸ حقیقتی نهفته است: «... فقیرترین فرد در انگلستان باید بتواند همانند متخصص‌ترین فرد در زنده‌گی حق داشته باشد.» این گفته‌ی جیمز بالدوین (James Baldwin) نیز حقیقت دارد که هنگامی که در سال ۱۹۶۳ از «گوشه‌چشمی به جهانی دیگر...» سخن می‌گوید، «از تغییری نه در سطح بل که در اعماق — تغییری به معنای نوسازی سخن می‌گویم.» مبارزه‌ی مساوات‌طلبان قرن هفدهم انگلستان در راه برابری و مبارزه‌ی سیاهان قرن بیستم برای آزادی همین اکنون، گرایش روشن‌فکرانه به سرباززدن از اندیشه‌ی بدیع را به مصاف می‌کشند. کشش به اندیشه‌ی بدیع در آستانه‌ی انقلاب‌های اجتماعی خواهان بازسازی فلسفی است.

دوره‌های بزرگ طغیان دو ویژه‌گی دارند: یکم، سوژه‌ی جدیدی زاده می‌شود که آزادی و خرد را به واقعیت جان‌دار بدل می‌کند و به این‌گونه به فشار عینی تاریخ پاسخ می‌دهد. و دوم رابطه‌ی جدیدی میان تئوری و عمل پدید می‌آید. این دو ویژه‌گی در شورش‌های گذشته نیز وجود داشت: مساوات‌طلبان قرن هفدهم انگلستان؛ بی‌جامه‌گان در انقلاب ۱۷۸۹-۱۷۹۳ فرانسه؛ برده‌گان فراری که ایالات متحد را به جنگ داخلی ۱۸۶۱-۱۸۶۵ سوق دادند و پرولتاریای سن پترزبورگ در انقلاب ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روسیه. همین موضوع برای زمان کنونی نیز صادق است — در انقلاب مجارستان بر ضد توتالیتاریسم روسیه و انقلاب‌های آفریقایی بر ضد امپریالیسم غربی. این امر به معنای آن نیست که هر کدام از این دوره‌های تاریخی منجر به زایش فلسفه‌ای یک‌سره جدید شده است. زیرا یک فلسفه‌ی بدیع آفریده‌ای نادر است که پس از تلاش فراوان و تنها هنگامی زاده می‌شود که مرحله‌ی جدیدی در آگاهی جهانی از آزادی آن را بطلبد. این امر به معنای آن است که فلسفه‌ای مانده‌گار باید بتواند با چالش برآمده از تجربه‌ی انسانی یعنی طغیان‌های جدیدی که بیان‌گر نبود آزادی مشخصی هستند، به مصاف برخیزد.

از نظر من، پس از آن‌که انقلاب روسیه نتوانست تحقق یابد، یعنی به عبارت دیگر این فلسفه‌ی آزادی [مارکسی] را به عمل گذارد (رجوع شود به فصل ۷ و ۸)، صرف‌نظر از دلایلی که منجر به دگرگونی تئوری آزادی مارکسی به ضد خودش شد، بازگشت به شکل اصیل انسان‌باوری مارکسیسم به امری ضروری تبدیل شد. از آن‌جا که مقاله‌های انسان‌باور مارکس در زمان انتشار *مارکسیسم و آزادی* در سال ۱۹۵۸

به زبان انگلیسی در دسترس نبود، این نوشته‌ها را در ضمیمه‌ی آن آوردم.* از آن زمان تاکنون ترجمه‌ها و تفسیرهای متعددی از آن مقاله‌ها به زبان انگلیسی ارائه شده است. با این همه به سرعت مشخص شد که این ترجمه‌ها برای بازگرداندن وحدت یک پارچه‌ی اقتصاد مارکسی با انسان‌باوری فلسفی او نبوده است بل که برای دفع شیخ کارل مارکس و سپس دفن مجدد او، این بار به عنوان انسان‌باور، انجام شده است. اما چنین نخواهد شد. انسان‌باوری مارکسیستی تا زمان استقرار جهان تازه‌ای بر مبنای آغازگاه‌های جدید و به درستی انسانی زنده خواهد ماند.

کمونیسم توتالیتاریستی این موضوع را چنان خوب درک کرده بود که سرکوب ضدانقلابی انقلاب مجارستان با سرکوب اندیشه هم‌دست بود. با آن‌که خروش‌چف - مائو بر مارکسیست‌های انسان‌باور انگ «رویزیونیست» زدند و با تقبیح «رویزیونیسم» از آن به عنوان «خطر عمده» یاد کردند، «متخصصان ایدئولوژی» آمریکایی درنگ نکردند و با دزدیدن اصطلاح «رویزیونیسم» به همین نحو از آن علیه مخالفان بوروکراسی‌های حاکم استفاده کردند؛ همان بوروکراسی‌هایی که نه تنها در مارکسیسم تجدیدنظر کرده بل که آن را منحنط ساخته بودند. همین روشن‌فکران که در دوره‌ی مک‌کارتیسم زبان جمعی خود را در کام کشیده بودند، اکنون زبان فردی‌شان را گشوده‌اند تا مارکسیسم را تکه‌تکه کنند.

مجادله بر سر مقاله‌های مارکسی با پرسش درباره‌ی این که چه کسی نخستین بار آن‌ها را ترجمه کرده به ابتدال کشیده شد، گویی این بحثی دانش‌گاهی بر سر کسب نمره‌ی بالاتر است. چنان‌که در بحثی در سال ۱۹۶۱ عنوان کردم: «مجادله بر سر این که چه کسی نخستین بار *دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴* مارکس را به انگلیسی برگردانده است صرفاً هنگامی معنا دار است که با روح آن مقاله‌ها و زمانه‌ی ما پیوند محکمی داشته باشد. من به ناگزیر نخستین کسی بودم که این مقاله‌ها را در سال

* این ضمیمه از چاپ کنونی حذف شده زیرا اکنون این مقاله‌ها به زبان انگلیسی در دسترس هستند. چاپ رسمی آن در مسکو (۱۹۵۹) با زیرنویس‌هایی که آشکارا مقصود و محتوی نظر مارکس را مخدوش می‌کند، ضایع شده است. ترجمه‌ای که ترجیح داده می‌شود از آن تی. بی. بوتومور (T. B. Bottomore) است که همراه با مقاله‌های اولیه‌ی دیگری در کتاب *اریش فروم با عنوان مفهوم انسان از نظر مارکس* (شرکت انتشاراتی فردریک اونگار، نیویورک ۱۹۶۱) گنجانده شده است. ضمیمه‌ی دوم من که نخستین ترجمه‌ی انگلیسی یادداشت‌های لنین درباره‌ی *علم منطقی شکل* است، به همین نحو از این چاپ حذف شده زیرا این مطلب نیز سرانجام به زبان انگلیسی در دسترس است (وی. ای. لنین، مجموعه آثار، جلد ۳۸، دفاتر فلسفی، انتشارات زبان‌های خارجی، مسکو، ۱۹۶۱).

۱۹۵۸ انتشار دادم چون پانزده سال گذشته به عبث کوشیده بودم تا سایر محققان، نویسندگان و ناشران را از انسجام این مقالات آگاه سازم. در فاصله‌ی میان شورش آلمان شرقی و انقلاب مجارستان که کمونیست‌های روسی آشکارا به این مقاله‌ها حمله کرده بودند (*VeprosyFilosofii* #3, 1955)، برای یافتن ناشر به هر دری زدم. این مقالات اکنون بخشی از کتابام بود. به اعتقاد من علت حمله‌ی کمونیست‌های روسی به آن از جنبه‌ی آکادمیک نبود بل که نتیجه‌ی نگرانی از انقلاب‌های آتی بود. انقلاب بزرگ مجارستان یک سال پس از آن آشکارا پرچم انسان‌باوری را برافراشت. به نظر من، انسان‌باوری مارکسیستی تنها زمینه‌ی اصیل برای مخالفت با توتالیتراریسم کمونیستی است، از همین رو ناگزیر شدم نشان دهم که انسان‌باوری اختراع من نیست بل که منشاء مستقیم آن مارکس است که با آن چه «کمونیسم خام» می‌نامید جنگید و نوشت: «کمونیسم به معنای دقیق کلمه، هدف تکامل انسانی و شکل جامعه‌ی انسانی نیست.» در نخستین چاپ کتاب این گفته‌ی من که انقلاب مجارستان راه‌گشای جامعه‌ی جدید است و جنبش تحریم اتوبوس‌های مونتگمری نیز هم‌سنگ با آن بر این مسیر پرتو می‌افکند، با شک و تردید روبه‌رو شد. از آن زمان به بعد مبارزه‌ی سیاهان فراگیر شده و چنان شمال و جنوب را در بر گرفته که عبارت «انقلاب سیاه» تقریباً به یک کلیشه بدل شده است. با این همه، تلقی انقلاب به عنوان یک عبارت کلیشه‌ای ژورنالیستی از عدم‌درک این حقیقت پرده برمی‌دارد که سیاهان آمریکا همواره سنگ آزمون تمدن آمریکا بوده‌اند، تمدنی که مرزهای‌اش پیوسته گسترش می‌یافت اما فاقد فلسفه‌ای وحدت‌بخش بود. حتی هنگامی که از جای‌گاهی کاملاً جدید، یعنی از سوی یک دانش‌مند (دکتر ویلیام ای. پیکرینگ) (Dr. William E. Pickering) که نخستین بار موفق شد تا اولین کاوش‌گر آمریکایی را به مدار بفرستد، نیاز به فلسفه‌ای وحدت‌بخش اعلام شد، این فراخوان بی‌پاسخ ماند. دکتر پیکرینگ با بیان این مطلب که «آدمی اکنون فقط نیم‌ساعت با نابودی تمام عیار فاصله دارد»، اعتقاد داشت که بشر نیازمند «سلاح‌های تخریبی ساخته‌ی دانش‌مندان نیست بل که فلسفه‌ای جدید و وحدت‌بخش موردنیاز است.» در همین دوران انقلاب‌های آفریقایی زیر پرچم انسان‌باوری خاص خود به وقوع پیوست.* در حقیقت این انقلاب‌ها دنیای جدیدی را به وجود آوردند که از مدار

کمونیستی مستقل بود و در همان حال که توجه کمونیسم را به «جهان سوم» جلب کرد، در آن بلوک تفرقه افکند (درباره‌ی شکاف چین - شوروی به فصل هفدهم رجوع کنید). از آن‌جا که دینامیسم ایده‌ها از چنگ «متخصصان ایدئولوژی» آمریکایی می‌گریزد، آن‌ها گامی در راه مبارزه برای جلب اذهان انسان‌ها بر نمی‌دارند. در عوض، به گونه‌ای عمل می‌کنند که انگار هر نوع مبارزه‌ی ایدئولوژیک، حتی اگر پای بقای بشر در میان باشد، صرفاً سخن‌پراکنی و لفاظی است. آن‌ها هم به اندازه‌ی دیگران آگاه‌اند که مبارزه‌ی ایدئولوژیک در جهانی با بمب‌های هیدروژنی و موشک‌های قاره‌پیما نه لفاظی که اولویت است. نفس آن‌ها نیز مانند همه‌ی ما با شنیدن این سخنان جان اف. کندی به نیکیتا خروشچف در اکتبر ۱۹۶۲ در سینه گره خورد: اگر روسیه موشک‌های خود را از کوبا خارج نکند آمریکا آماده است تا فاجعه‌ای اتمی بیافریند. اما دیدگاه آنان از این باور ناشی می‌شود که نظریه‌های کهنه آن‌ها درباره‌ی ایده‌ها می‌تواند به طرز معجزه‌آسایی منجر به ناپدید شدن مبارزه‌ی طبقاتی شود و از این رو مبارزه‌ی نژادی را قابل‌هضم کند.

در حالی که برخی از منتقدان آرزو می‌کردند که مقاله‌های انسان‌باور مارکس به پایگانی‌ها باز گردد، دیگران نظریه‌ی سرمایه‌داری دولتی مرا زیر سؤال بردند و می‌گفتند به شرایط تغییر یافته‌ی روسیه پس از کسب قدرت توسط خروشچف توجه اندکی کرده‌ام. آن‌ها به ویژه به «برچیده‌شدن اردوگاه‌های کار اجباری» اشاره می‌کردند. شگفتا این انتقاد را عمدتاً کسانی مطرح کرده‌اند که وجود همین اردوگاه‌ها را تا زمانی که خروشچف اعلام کرد آن‌ها را برچیده است انکار می‌کردند. برچیده‌شدن بدترین اردوگاه‌های کار به معنای آن نیست که دیگر اردوگاهی وجود ندارد. بل که به این معناست که «کار تأدیبی» شکلی متفاوت و ملایم‌تر به خود گرفته است. نه «بازار آزاد» ایالات متحد و نه «کمونیسم» روسی، تئوری بنیادی مارکس درباره‌ی ارزش و ارزش اضافی یا سرمایه‌داری به عنوان رابطه‌ی سرمایه با کار را تغییر نداده است. پس از اعتراف روسیه در سال ۱۹۴۳ به این که قانون ارزش در روسیه عمل می‌کند، دیگر نیازی به ادامه‌ی تحلیل مفصل برنامه‌های دولتی آن نبود. بنابراین، تحلیل من از برنامه‌های پنج‌ساله با جنگ جهانی دوم متوقف شد و

* به جزوهم با عنوان *ناسیونالیسم، کمونیسم، انسان‌باوری مارکسیستی و انقلابات آفریقایی* -

به حمله‌ی روسیه به سرمایه‌ی مارکس و دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی او (به فصل‌های سوم و هفتم رجوع کنید) معطوف شد. دلیلی نمی‌بینم که در تحلیل خود تجدیدنظر کنم.

آن‌چه اکنون اساساً جدید است، تحولاتی است که در مدار چین - شوروی رخ داده است. تحلیل خود را از این شکاف در سال ۱۹۶۱ به عنوان بخشی از کتاب جدیدی با موضوع ایدئولوژی‌های جهانی و کشورهای توسعه‌نیافته از لحاظ تکنولوژیک شرح داده‌ام که هم‌اکنون سرگرم نگارش آن هستم. از آن‌جا که فصل «چالش مانو» فوریتی خاص برای امروز در بردارد، به دلیل درخواست دوستان ژاپنی‌ام برای گنجاندن آن در کتاب *مارکسیسم و آزادی* که قرار است در توکیو منتشر سازند، آن را به‌هنگام کردم. این بخش به عنوان فصل هفدهم در این چاپ نیز منتشر شده است.* این دو چاپ زمانی منتشر می‌شوند که به صدمین سال‌گرد بنیان‌گذاری انجمن بین‌المللی کارگران در لندن، ۱۸۶۴، نزدیک می‌شویم.

رایا دونایفسکایا / اول نوامبر ۱۹۶۳، دیترویت، میشیگان

مقدمه بر چاپ اول

امروزه در مقابل مبارزه‌ی مداوم بشر برای آزادی کامل در هر دو سوی پرده‌ی آهنین، توطئه‌ای واقعی در جریان است که مارکسیسم یعنی یک تئوری آزادی را با ضد آن یعنی کمونیسم، تئوری و عمل بنده‌گی، یک‌سان جلوه دهد. هدف این کتاب تثبیت مجدد مارکسیسم در شکل اصیل آن است که مارکس آن را «طبیعت‌باوری تمام عیار یا انسان‌باوری» نامیده بود.

تاکنون ریشه‌های آمریکایی مارکسیسم پنهان بوده است. کمک مارکس به شمال در جنگ داخلی آمریکا تا حدی معلوم شده است. آن‌چه کم‌تر معلوم شده این واقعیت است که راه جنبش‌الغای برده‌گی و مسیر مارکس در آن زمان با یک‌دیگر متقاطع بوده است. آن‌چه که اصلاً نمی‌دانستیم این است که مارکس تحت‌تأثیر جنگ داخلی، و به دنبال آن مبارزه برای هشت ساعت کار در روز، ساختار بزرگ‌ترین اثر تئوریک‌اش یعنی *سرمایه* را به‌طور کامل تغییر داد. این موضوع برای نخستین بار در کتاب حاضر تحلیل می‌شود.

مشخصه‌ی عصر ما «پیکار برای جلب اذهان انسان‌ها» است. تا زمانی که نقطه‌ی آغاز این پیکار، مفهوم یک‌سره جدیدی از رابطه‌ی انسان‌ها با کار و انسان با انسان نباشد، مبارزه‌ای بی‌هوده خواهد ماند. امروزی بودن مارکسیسم از این امر ناشی می‌شود که تاکنون برداشت هیچ فیلسوفی از انسانیت هم‌سنگ مارکس نبوده و با این همه هیچ برداشت فلسفی در نخستین نیاز جامعه انسانی، یعنی کار و تولید، ریشه‌ای چنین ژرف نداشته است. بمب نئیدروژنی بقای تمدن را زیر سؤال برد، با این همه این واقعیت تغییر نمی‌کند. پاسخ به این مشکل در تیترا اخبار امروزی نیست. پاسخ را باید در تولید جست. از همین روی مارکس فیلسوف

* به مقدمه‌ی مترجمان فارسی رجوع کنید - م.

زمانه‌ی ما نیز هست. مسائلی که وی صد سال پیش مطرح کرد امروزه به عنوان موضوعات مشخص در کارخانه و در کل جامعه مورد جدال است.

تا استقرار دولت توتالیترستی بنیاد فلسفی مارکسیسم کاملاً درک نشده بود. تنها امروزه می‌توان درک کرد که مارکس با طرد کمونیسم روزگار خویش قصد نداشته به تئوری‌های اقتصادی و علمی خود رنگی از انسان‌باوری قرن نوزدهمی بزند. مارکس با فاصله گرفتن از ماتریالیسم خام‌اندیش چشم‌اندازهای خود یعنی فروپاشی ناگزیر سرمایه‌داری و ظهور نظم نوین انسانی را بر درک این امر بنیاد نهاد که کارگران در زنده‌گی اجتماعی واقعی خود به عنوان تولیدکننده در جست‌وجوی جهان‌شمولی و کمال خواهند بود. چون کمونیسم فقط طرد مالکیت خصوصی بود پس از نظر مارکس کمونیسم «نه هدف تکامل انسانی، نه شکل جامعه‌ی انسانی» تلقی می‌شد.

مارکسیسم یا تئوری آزادی است یا هیچ. دغدغه‌ی مارکس آزادی انسان و تباهی ناگزیر زنده‌گی انسان بود که قانون عام مطلق تکامل سرمایه‌داری تلقی می‌شود، در حالی که کمونیسم روسی بر اصل اساسی سرمایه‌داری یعنی پرداخت حداقل به کارگر و استخراج حداکثر از او متکی است و این کار را «برنامه» نامیده‌اند. مارکس نام آن را قانون ارزش و ارزش اضافی گذاشته بود. وی پیش‌بینی می‌کرد که رشد لگام‌گسیخته‌ی آن به تمرکز سرمایه «در دستان یک سرمایه‌دار یا یک شرکت سهامی سرمایه‌داری» می‌انجامد.

مارکس روند موجود به سمت سرمایه‌داری دولتی را پیش‌بینی می‌کرد. مارکس پیامبر نبود اما با روش دیالکتیکی خود تمام روندهای تکامل اجتماعی را تا به آخر دنبال می‌کرد. اگر گمان کنیم این روش ویژه یعنی دیالکتیک هگلی بی‌معناست، درک آثار تئوریک عمده‌ی مارکس غیرممکن خواهد بود. اگر از روش به عنوان گواه خود استفاده کنیم به کاری بی‌معنا دست زده‌ایم. این شاهد و گواه تنها در عمل یعنی تکامل واقعی خود جامعه به دست می‌آید. به این ترتیب، کتاب حاضر عصر ماشینی مدرن را از زایش آن در انقلاب صنعتی تا تکامل کنونی آن در دوران خودکارسازی مورد بررسی قرار می‌دهد.

در این جا سه گرایش برجسته بررسی می‌شود: ۱- تحول اقتصاد سیاسی انگلستان، دکترین‌های انقلابی فرانسه و فلسفه‌ی ایده‌آلیستی آلمان (هگلی) در رابطه با تکامل اجتماعی بالفعل دوره‌ی ۱۷۷۶ تا ۱۸۳۱؛ ۲- تکامل مارکسیسم در زمان مارکس و از آن به بعد در رابطه با مبارزات طبقاتی بالفعل در دوران جنگ داخلی

آمریکا و کمون پاریس و نیز جنگ جهانی اول و انقلاب روسیه؛ ۳- کاربست روش‌شناسی مارکسیسم از یک‌سو در ارتباط با مسائلی که از روند به سمت سرمایه‌داری دولتی ناشی می‌شود و از سوی دیگر در ارتباط با جنبش برای آزادی تمام عیار. وحدت تئوری و عمل که مشخصه‌ی دوران چهل‌ساله‌ی پخته‌گی مارکس (۱۸۴۳ تا ۱۸۸۳) است، نیاز مبرم عصر ما نیز هست.

انگیزه‌ی نگارش این کتاب از دو منبع الهام گرفته است: (۱) کارگران آمریکایی و (۲) کارگران آلمان شرقی در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳، دوره‌ی جنگ کره و زمان مرگ استالین. در این سال‌ها، کارگران آمریکایی، به ویژه معدن‌چیان و کارگران اتومبیل‌سازی واقعیت‌های خودکارسازی را دریافتند. و درک آنان از بهره‌وری که به نتیجه‌ی کار - مزد - مربوط بود تغییر کرد و به شرایط کار و نیاز به یک شیوه‌ی کاملاً جدید زنده‌گی معطوف شد. این همان دوره‌ای بود که کارگران آلمان شرقی رژیم کمونیستی را با شورش ۱۷ ژوئن ۱۹۵۳ خود به مبارزه طلبیدند. به دنبال آن، چند هفته بعد شورش در اردوگاه کار برده‌گی ورکوتا، در خود روسیه، روی داد. به این ترتیب، در بخش‌های نامسکونی سبیری و نیز در قلب اروپا زنگ خطر به نشانه‌ی آغاز پایان توتالیترسیم روسیه به صدا درآمد.

دل‌مشغولی همه‌ی مردم جهان، از فیلسوفان نشسته در برج عاج گرفته تا مردم کوچه و بازار، همواره این پرسش بوده است: آیا انسان می‌تواند در عصر توتالیترسیم آزاد شود؟ ما با شورش‌های ۱۹۵۳ و نیز بار دیگر انقلاب ۱۹۵۶ جهشی معادل چندین نسل به جلو کردیم و به پاسخی مثبت دست یافتیم. مبارزات سیاهان در ۱۹۵۶-۱۹۵۷ نیز راه را به سوی جامعه‌ای جدید روشن کرده بود. در همان زمان، «جنگ کوچک» بر سر کانال سوئز ما را به آستانه‌ی جنگ جهانی سوم نزدیک کرد. با این همه، از دل بحران جهانی همه‌گیر، جست‌وجو برای فلسفه‌ای جدید در هر دو سوی آتلانتیک سر برآورد.

امروزه حتی بیش از گذشته هیچ نظریه‌پردازی نمی‌تواند تنها به ذهن خود متکی باشد. تئوری مستلزم شکل دادن و باز شکل دادن مداوم به ایده‌ها بر مبنای عمل و اندیشه‌ی خود کارگران است. کار تحقیقی برای نوشتن این کتاب، برای نمونه پیرامون دگرگونی روسیه از دولت کارگری به ضد آن، یعنی یک جامعه‌ی سرمایه‌داری دولتی، با شروع جنگ جهانی دوم آغاز شد. پژوهش‌گران موافق و مخالف نتیجه‌گیری من در این تحقیق شرکت کردند. در ابتدای تحقیق، این اثر تحلیلی مارکسیستی از سرمایه‌داری دولتی به شمار می‌آمد. اما تا زمانی که

مرحله‌ی جدید تولید و شورش‌ها در ۱۹۵۰-۱۹۵۳ فرا نرسیده بود، شکل کنونی خود یعنی *مارکسیسم و آزادی* را نیافته بود. ما در عصر مطلق‌ها زنده‌گی می‌کنیم — در آستانه‌ی آزادی مطلق از طریق مبارزه با استبداد مطلق — بنابراین نیاز مبرم به وحدت جدیدی از تئوری و عمل مستلزم شیوه‌ی جدیدی در نگارش است. دست‌کم روشی را ایجاب می‌کرد که این کتاب بر مبنای آن نوشته شده است.

با گروه‌هایی از کارگران اتومبیل‌سازی، معدن‌چیان، کارگران فولاد و جوانان دانش‌جو جلساتی ترتیب داده شد تا اندیشه‌های این کتاب به طور شفاهی با آنان مطرح شود. آنان با سخنان و زنده‌گی خود درکی جدید به این کتاب بخشیدند. به عنوان نمونه، یک معدن‌چی از ویرجینیای غربی که با تواضع از درک اندکش از «مارکسیسم» سخن می‌گفت، آزادی را از انتزاعیات آن استنتاج کرد و معنایی مشخص به آن داد.

او گفت: «من به حرف‌های شما درباره‌ی آقای مارکس گوش دادم. نمی‌توانم مثل او بگویم اما دقیقاً می‌دانم منظورش چیست. امروز صبح حدود یک ربع به شش در تخت خواب‌ام دراز کشیده بودم. از پنجره به بیرون نگاه کردم. به خودم گفتم "الان خواهی نخواهی باید بلند شوی و به معدن بروی." حتی چیزی به همسرم نگفتم. فقط به خودم گفتم: "آخر به این می‌گویند مرد آزاد؟"»

پس از این بحث‌ها نخستین پیش‌نویس این کتاب نوشته شد. سپس دست‌نوشته برای مطالعه به برخی از این گروه‌ها داده شد و طی یک دوره‌ی سه ماهه، بحث‌های آنان ضبط شد. بار دیگر تمام این بحث‌ها را با دقت مطالعه و در پیش‌نویس نخست تجدیدنظر کردم و سپس برای بحث‌های شخصی مفصل‌تر دیدار دومی را با آنان ترتیب دادم که برخی از آن‌ها در این متن آمده است. تنها پس از این بحث‌های گسترده، کتاب سرانجام به شکل کنونی درآمد.

بنابراین اثر حاضر به کارگران اتومبیل‌سازی، معدن‌چیان، کارگران فولاد و جوانان دانش‌جویی تقدیم می‌شود که در نگارش این کتاب سهم بسیار داشتند. آن‌ها نویسنده‌گان دیگر این کتاب هستند.

رایا دونافسکا یا / دیترویت، میشیگان، مه ۱۹۵۷

پی‌نوشت: پس از خواندن نمونه‌های چاپی به خود اجازه دادم که چند پانویس را در ارتباط با روی‌دادهایی (مانند سخن‌رانی مائوتسه‌توگ «درباره‌ی تضادها») اضافه کنم که در فاصله‌ی تحویل متن کتاب و چاپ آن رخ داد.

ر. د. / سپتامبر ۱۹۵۷

بخش اول

از عمل به تئوری: ۱۷۷۶ تا ۱۸۴۸

فصل اول

عصر انقلاب‌های صنعتی، سیاسی - اجتماعی، اندیشه‌ای

عصر ماشینی مدرن از سه انقلاب در قرن هجدهم زاده شد: انقلاب صنعتی، انقلاب آمریکا و انقلاب فرانسه. هر موضوع عمده‌ی بحران معاصر به طور نطفه‌ای در آن زمان ایجاد شده بود. در حقیقت ما اکنون تکامل نهایی تضادهایی را تجربه می‌کنیم که با ایجاد نظام صنعتی ظهور کرد. گواه این که عصر ما تضادهای موجود در زمان زایش خود را حل نکرده، به بزرگی خود زنده‌گی است. دولت تک‌حزبی توتالیتر بالاترین تجسم این تضادهاست. هنوز این موضوع اصلی به قوت خود باقی است: آیا انسان می‌تواند آزاد باشد؟

تمامیت بحران کنونی جهان و نیاز به تغییری تمام‌وکمال، مستلزم فلسفه یعنی چشم‌اندازی کامل است. ما اکنون بهتر از تمامی دوران پیشین تاریخ می‌توانیم این انقلاب‌ها را در اندیشه درک کنیم. انقلاب صنعتی نظم فئودالی پیشین را تحلیل برده بود. کار انسان‌ها ثروت بسیار بزرگ‌تری را از کشف طلا و گشایش تجاری قاره‌ی دست‌نخورده‌ی آمریکا برای سرمایه‌داران به همراه داشت و این همه در پرتو نظم ماشین‌های نساجی و ریسنده‌گی، آهن به دست آمده از ذوب زغال‌سنگ و موتور بخار کسب شد. حتی از دست دادن «مستعمرات در دنیای نو» نتوانست مانع رشد سرمایه‌داری در انگلستان شود. اما این امر در مورد فرانسه‌ی عقب‌مانده صادق نبود. در آن‌جا خانواده‌ی سلطنتی و گروه‌های ذی‌نفع نظم کهنه‌ی فئودالی، بورژوازی نوظهور را مهار کرده بودند.

درست است که پیش از انقلاب، بی‌جامه‌گان* یعنی عمیق‌ترین لایه‌های جنبش توده‌یی، فاقد هرگونه تئوری درباره‌ی دموکراسی مستقیم بودند. اما همه و نخست خود فیلسوفان بیش از دیگران از این تئوری بی‌بهره بودند. درست است که تهی‌دستان شهری خود را به عنوان جای‌گزین آگاه پارلمان سازمان نداده بودند. اما آنان به طور خودجوش نهادهای پیشین مانند کمون را با درون‌مایه‌ی جدیدی آکنده. در همان حال، اشکال کاملاً نوینی از تجمع مانند کلوب‌ها، اجتماعات و کمیته‌ها در همه جا سر برآورد. انجمن‌های انتخاباتی تنها با این تصمیم ساده که پس از رأی دادن به جای برگشتن به خانه‌ها در حوزه‌های رأی‌گیری بمانند و گفت‌وگو کنند، به انجمن‌های عمومی واقعی اندیشه و عمل بدل شدند. در بخش‌های پاریس نفس زنده‌گی دمیده شده بود. انجمن‌ها پیوسته در حال فعالیت بودند. نخست، روزانه هم‌دیگر را می‌دیدند (انجمن‌ها ساعت پنج یا شش عصر باز می‌شدند). دوم، یک اداره مکانیاتی انتخاب کردند که تماس میان بخش‌های گوناگون پایتخت را برقرار سازد و به این طریق پیوسته از تحولات باخبر باشند و بتوانند اقدامات‌شان را هم‌آهنگ کنند. سوم، مظنونان را زیر نظر داشته و تعقیب و دست‌گیر می‌کردند و می‌کوشیدند تا به روحیه‌ی انقلابی خدشه وارد نشود.

بدین‌سان، در ژانویه‌ی ۱۷۹۰، با دست‌گیری «مارا» مخالفت کردند و نظرات خود را در این باره با انجام اقدام‌هایی برای تحکیم دست‌آوردهای انقلاب به اطلاع دیگران رساندند. در ۱۸ ژوئن ۱۷۹۱ پیش‌نهاد روبسییر برای لغو همه‌ی تمایزهای میان شهروندان «فعال» یعنی کسانی که قادر به پرداخت مالیات برای رأی دادن بودند و شهروندان «منفعل» یا کسانی که قادر به این پرداخت نبودند، پذیرفته شد. در حقیقت، پیش از این چند بخش از پاریس اوضاع را به دست گرفته و این تمایز را از میان برداشته بودند. به این‌گونه، جنبش توده‌یی نخستین درس خود را در باب دموکراسی به بورژوازی جدید یاد داد. در ژوئیه‌ی ۱۷۹۲، نشست‌های مجلس همه‌گانی شد: زنان و جوانان که برای رأی دادن واجد شرایط نبودند، به سالن‌ها راه یافتند.

گرَن در کتاب خود نشان می‌دهد که چه‌گونه بی‌جامه‌گان به طور غریزی این ضرورت را دریافتند که اشکال مستقیم، روشن و انعطاف‌پذیر نماینده‌گی خود را در

سال ۱۷۷۶ سال شکل‌گیری آمریکا به عنوان یک ملت بود. در این سال انتشار کتاب *ثروت ملل* آدام اسمیت زایش اقتصاد سیاسی کلاسیک را رقم زد. تاثیر انقلاب صنعتی بر اقتصاد سیاسی انگلستان همانند تاثیر انقلاب فرانسه بر فلسفه‌ی ایده‌آلیستی آلمان بود. گئورگ ویلهلم فریدریش هگل، بزرگ‌ترین فیلسوف ایده‌آلیست آلمانی، به واسطه‌ی این تاثیر تمامی فلسفه موجود در آن زمان را از نو نظم و ترتیب داد. درک کامل این انقلاب‌های فکری فقط در پرتو انقلاب‌های عملی، به ویژه تکامل انقلاب کبیر فرانسه، امکان‌پذیر است. در اندیشه، حتی در اندیشه‌ی یک نابغه نیز، هیچ چیز وجود ندارد که پیش از این در فعالیت انسان عادی نباشد.

۱. انقلاب فرانسه در نوشته‌ها و در زنده‌گی

به رغم کوهی از کتاب درباره‌ی انقلاب فرانسه، تا به امروز هیچ شرح کاملی از ژرفا و گستره‌ی فعالیت توده‌های فرانسوی ارائه نشده است. تنها در این اواخر دانیل گرِن (Daniel Guerin) کتاب به راستی راه‌گشایی به نام *مبارزات طبقاتی در نخستین جمهوری فرانسه* نوشته است [۱]، اما این کتاب تاکنون به زبان انگلیسی ترجمه نشده است. در سال ۱۹۴۷ در آمریکا ترجمه‌ی کتاب *ظهور انقلاب فرانسه* اثر ژرژ لوفور (Georges Lefebvre)، استاد ممتاز تاریخ انقلاب فرانسه در دانشگاه پاریس، انتشار یافت اما آن تحلیل به آغازگاه‌های انقلاب فرانسه محدود است [۲].

انقلاب فرانسه آمیزه‌ای از تهور، تداوم و استمرار عظیم اقدامات انقلابی آن بود. بسیج توده‌یی عظیمی نه تنها علیه سلطنت‌طلبان بل که علیه جناح راست بورژوازی نوظهور (ژیروندن‌ها). هم‌چنین علیه جناح چپ (مونتانی یا ژاکوبین‌ها) به رهبری روبسییر، سرشناس‌ترین رهبر انقلابی، به وجود آمد.

وقت‌گذرانی رایج مورخان لیبرال این است که بگویند ۱۷۸۹ که طبقه‌ی متوسط را به قدرت رساند، «زاده‌ی فلسفه‌ی قرن هجدهم» بود. و اضافه می‌کنند که ۱۷۹۳ «صرفاً محصول اوضاع و احوال و ضرورت بود». گویا چنین نتیجه‌گیری می‌کنند که چون توده‌ها «تئوری» نداشتند هیچ تاثیری نیز بر «تاریخ» نگذاشتند. حقیقت این است که دقیقاً خودجوشی ۱۷۸۹ و ۱۷۹۳، به ویژه ۱۷۹۳، نقش و مهر مطالبات جنبش توده‌یی و روشی را بر پیشانی داشت که توده‌ها براساس آن می‌خواستند جامعه‌ای جدید را به جای جامعه‌ی پیشین بسازند.

* sans-culottes رادیکال‌ترین جنبش سیاسی در زمان انقلاب فرانسه که محروم‌ترین توده‌های شهری خصوصاً شهر پاریس را در بر می‌گرفت - م.

توسط توده‌ها در شیوه‌ی اقدام‌شان کشف شد. در نابودی کهنه و خلق نو آهنگ دوگانه‌ای وجود دارد که مَهر بی‌چون‌وچرای خودجَنبی را دارد و راه راستین طبقه کارگر در شناخت است. در واقع، بزرگ‌ترین دست‌آورد انقلاب کبیر فرانسه این بود که کارگران به کشف راه خاص خود در شناخت نائل آمدند.

توده‌ها به عمل روی آوردند. آن‌ها به طور مشخص برای نان و پوشاک، برای کسب سلاح، برای نبرد با دشمن داخلی و خارجی و برای کنترل قیمت‌ها جنگیدند. رهبران حاکم مخالفت کردند. سپس توده‌ها از کمیته‌هایی استفاده کردند که خودشان برای تحمیل اراده‌ی خویش به مجلس ایجاد کرده بودند. آن‌ها میان مطالبات خود برای نان و کار و آزادی سیاسی و شهروندی کامل پیوند برقرار کردند. آن‌چه آنان را واداشت که به طور مستقیم برای شکل بخشیدن به جامعه‌ای جدید وارد میدان عمل شوند نه تئوری بل که ضرورت بود. اقدامات آن‌ها نه تنها خواست‌های‌شان را تحقق بخشید بل که به آنان آموخت که نماینده‌ی راستین‌شان کیست. در سال ۱۷۹۳ نه روبسپیر و ژاکوبین‌ها بل که خشمگین‌ها^{۱۳} ژاک رو، تئوفیل لکلرک و ژان وارله نماینده‌گان آن‌ها بودند. آنان سخن‌گویان راستین جنبش انقلابی توده‌ها بودند. [۱۳]

ژاک رو می‌گفت: «نماینده‌گان مونتانی! مایه‌ی تاسف است که از طبقه‌ی سوم به طبقه‌ی نهم خانه‌های این شهر انقلابی نرفته‌اید. اشک و آه توده‌های وسیع مردم گرسنه و برهنه که قمار در بازار بورس و احتکار مواد غذایی، آنان را به ورطه‌ی یاس و فلاکت پرتاب کرده است، دل‌تان را به درد می‌آورد.»

تئوفیل لکلرک از قانون‌گذاران می‌خواست تا صبح‌ها ساعت سه از خواب برخیزند و به میان شهروندانی بروند که از همه سو به نانوائی‌ها هجوم آورده‌اند: «سه ساعت حضور در نانوائی درس‌هایی را به آنان یاد می‌دهد که با چهار سال گذران وقت در نیمکت‌های کنوانسیون نخواهند آموخت.»

از نظر روبسپیر عقل «وجودی متعالی» بود. اما ژان وارله می‌گفت که عقل در میان توده‌ها زنده‌گی می‌کند: «چهار سال حضور مداوم در میدان عمومی شهر و در میان گروه‌های مردم، میان بی‌جامه‌گان، میان مردمی که دوست‌شان دارم، به من یاد

* enrages جمعیتی سیاسی که طی سال‌های ۱۷۹۲ - ۱۷۹۴ خواهان اتخاذ تدابیری سخت علیه محتکران و ثروت‌مندان بود و به شدت از منافع تهی‌دستان دفاع می‌کرد - م.

مقابل نماینده‌گی غیرمستقیم، دست و پاگیر و انتزاعی دموکراسی پارلمانی قرار دهند. بخش‌ها، کمون‌ها و انجمن‌های مردمی اراده‌ی توده‌ها و پیش‌آهنگ انقلابی را بی‌درنگ بیان می‌کردند. این احساس که هر روزه کارآمدترین ابزار و صادق‌ترین مفسران انقلاب هستند، به آنان جسارت داده بود تا قدرت مقدس کنوانسیون را زیر سؤال ببرند. مردم از قید ایده‌های بی‌روح و از پیش‌اندیشیده رسته و از هر نوع فرمالیسم انتزاعی به‌اندازه‌ای دور شده بودند که شکل‌های مشخص قدرت دوگانه‌شان در هر لحظه تغییر می‌کرد. اما اجازه دهید از ابتدا شروع کنیم.

۲. توده‌های پاریسی و انقلاب کبیر فرانسه

۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ بیان‌گر کامل‌ترین انقلاب بورژوازی بود. مردم فرانسه برخلاف انقلاب آمریکا که پیش‌تر رخ داده بود، با دشمن خارجی نمی‌جنگیدند. رنج و عذاب آن‌ها از حاکمان تدهین‌شده‌شان برمی‌خاست. دشمن داخلی بود. سلطنت که تا مغز استخوان شاهانه و خون‌رنگین‌ترش (blue blood) فاسد بود، توده‌ها را در فقر نگه می‌داشت و فعالیت شهرنشینان جوان را محدود می‌کرد. اشراف، مالکان و کشیشان در ناز و نعمتی بی‌اندازه، بر پشت خمیده‌ی دهقانان دریند زنده‌گی می‌کردند.

در همان زمان که رشد طبقه‌ی تجاری و صنعتی در انگلستان به آزادی علم و دانش انجامیده بود، رژیم فرانسه می‌کوشید تا با ممنوع کردن دانش‌مندان از فراتر رفتن از مرزهایی که ایمان خرافاتی تعیین کرده بود، برده‌گی فکری را پابرجا نگه دارد.

این تناقض‌ها و تضادها با حمله به زندان باستیل به نقطه‌ی انفجار و وحدت رسید. طبقات به شکل ملت جدیدی با هم جوش خوردند تا خود را از شر نظم پیشین برهانند. دهقانان در روستاها از پرداخت عَشْریه سرباز زدند؛ قصرها را غارت کردند؛ اسناد ملکی را آتش زدند و زمین‌های مشاع را دوباره به تصرف خود درآوردند. در شهرها، کارگران و شهرنشینان آزاد در کمیته‌ها، کلوب‌ها، انجمن‌ها و کمون‌ها متشکل شدند تا نابودی نظم اجتماعی پیشین و ایجاد نظم اجتماعی نوین را تضمین کنند.

انقلاب با حمله به زندان باستیل در سال ۱۷۸۹ آغاز شد اما تا زمانی که توده‌های زحمت‌کش در بخش‌های پاریس شورش ۱۰ اوت ۱۷۹۲ را برپا نکردند، سلطنت فنودالی به طور کامل واژگون نشده بود. تنها در آن زمان بود که هیئت مقننه تصمیم گرفت تا مجلسی جدید، کنوانسیون، با رأی همه‌گانی انتخاب شود. بدین‌سان، دموکراسی نه با تئوری فلسفی و نه با رهبری بورژوازی اختراع نشد. بل که

داده است که آدم‌های بدبخت زیرشیروانی‌ها چه قدر ساده‌لوحانه و صرفاً با بیان آن چه که به فکرشان می‌رسد، با یقین و جسارت بیش‌تری استدلال می‌کنند تا آن جتلمن‌های ظریف، آن حراف‌های بزرگ و فرهیخته‌گان دست و پاچلفتی. اگر دوست دارند به شناخت علمی برسند، باید بروند و مانند من میان مردم بچرخند. [۴]

طبقه‌ی کارگر فرانسه در سال ۱۷۸۹ شمار اندکی از مردم را تشکیل می‌داد. با این همه، همین شش صد هزار نفر از میان جمعیت بیست و پنج میلیون نفری فرانسه در نابودی همه‌جانبه‌ی نظم پیشین شگفتی آفریدند. آنان در این مرحله‌ی تولد تولید سرمایه‌داری نتوانستند و نمی‌توانستند خود را کاملاً از رهبری بورژوازی انقلابی جدا سازند. با این همه، آموختند که تنها با بسیج توده‌ی خود و فعالیت دائمی می‌توانند به خواست‌های خویش دست یابند. روبسپیر که می‌دانست چه‌گونه این انرژی‌های عظیم را بر علیه ارتجاع فئودالی و سلطنتی به نحو موثری بسیج کند، کوشید تا انقلاب را محدود کند. در اوضاع و احوال مادی و تاریخی آن زمان، انقلاب به هیچ روی نمی‌توانست اصول مساوات‌طلبانه‌ای را تحقق بخشد که نماینده‌گان راستین توده‌های پارسی برای آن مبارزه می‌کردند. نمی‌توانیم روبسپیر را در مسیری که ترسیم کرده بود، دنبال کنیم. فقط توجه به همین نکته کافی است که او در راه روی ترور سفید گشود و همین زنده‌گی‌اش را گرفت و زمینه را برای صعود ناپلئون فراهم آورد.

انقلاب کبیر فرانسه با ترسیم شعار «آزادی، برابری و برادری» بر اعلامیه‌ی حقوق بشرش آغاز شد — در حالی که انقلاب آمریکا زیر پرچم اعلامیه‌ی استقلال مبارزه می‌کرد — طبقه‌ی حاکم جدیدی را به قدرت رساند. این طبقه‌ی استثمارگر جدید به دلایل زیر از حمایت توده‌ی وسیع‌تری نسبت به پیشینیان فئودالی‌اش، که به طور کامل آن را نابود کرده بود، برخوردار بود: (۱) طبقه‌ی حاکم جدید بی‌درنگ لغو عَشْره‌ی فئودالی را بدون پرداخت غرامت قانوناً تأیید کرد و خود در نابودی آن مشارکت داشت. (۲) در محلاتی که دهقانان زمین‌هایی را به تصاحب خود در آوردند که سابقاً به عنوان سرف به آن وابسته بودند، املاک کلیسا و اشراف فراری ملی شد. (۳) شاه خلع‌ید شد و حق رأی همه‌گانی برای جنس مذکر برای نخستین بار در نخستین جمهوری مدرن اروپا رسمیت یافت.

انقلاب صنعتی و تصاحب قطعی زمین‌ها توسط دهقانان بنیاد اقتصادی استوار طبقه‌ی حاکم را بنا نهاد. [۵] این بنیاد به سرمایه‌داران اطمینان داد که شکل سیاسی

قدرت چه جمهوری چه امپراتوری باشد، می‌توانند از بقای خود در طبقه‌ی حاکم آسوده خاطر باشند.

نیم قرن بعد، مارکس جوان اصول سوسیالیسم انقلابی را از انقلاب فرانسه و از جنبش توده‌ی استنتاج کرد. با این همه، هگل پیش از زاده‌شدن مارکس، به چالش انقلاب فرانسه مبنی بر سر و سامان بخشیدن دوباره و کامل به فرضیات فلسفه پاسخ داده بود.

۳. فیلسوفان و انقلاب: آزادی و دیالکتیک هگلی

هگل مستقیماً انقلاب فرانسه را بررسی نکرد بل که فیلسوفان را مورد نقد قرار داد. فلسفه پیش از هگل — از بیکن تا دکارت و اصحاب دایره‌المعارف، روسو و کانت — یقین داشت که پاسخ تمام مسائل بنیادی را یافته است و با رهایی از نظم فئودالی و اقتدار کلیسا که حقوق علم را نقض می‌کرد، حکومت شادی و راستی بر جهان حاکم خواهد شد.

روسو و کانت تردید داشتند که پیش‌رفت علم (صنعت) به خودی‌خود مایه‌ی خوشبختی شود. آن‌ها تضادی ذاتی را حس می‌کردند و به عواطف و قدرت‌های انسانی متوسل شدند. اما به همین بسنده کردند که اضداد درونی را می‌توان با توسل به یک نیروی خارجی اُستی داد و این نیروی خارجی همان عقل عملی انسان بود که براساس قانون همه‌گانی یعنی «اراده‌ی عام» (General will) رفتار می‌کند.

کانت *نقد عقل عملی* خود را یک سال پیش از انقلاب فرانسه نوشته بود. اگرچه شور و شوق وی برای انقلاب هیچ‌گاه فرو ننشست، اما نتوانست پاسخ‌گوی چالش جدید، بی‌سابقه و زنده‌ی باشد که در برابر فرضیات فلسفی‌اش سربرآورده بود. هگل به تنهایی به مصاف این چالش رفت.

بی‌گمان هگل تحت‌تأثیر انقلاب فرانسه قرار گرفته بود. تقسیم کار و فرمان‌بری کارگر از ماشین که انگیزه‌ی آن تکامل صنعتی پس از انقلاب بود، بر هگل تأثیری بی‌چون‌وچرا گذاشته بود.

هگل در *نخستین نظام خود* (۱۸۰۱) به صراحت با این پدیده‌ی منفی جدید و عظیم یعنی کار بیگانه‌شده روبه‌رو شده بود: «با ماشینی‌شدن بیش‌تر کار از ارزش آن کاسته و بر رنج فرد افزوده می‌شود.» ارزش کار به نسبت افزایش بارآوری کار،

کاهش می‌یابد. استعدادهای فرد بی‌اندازه محدود می‌شود و آگاهی کارگر کارخانه به نازل‌ترین سطح بلاهت سقوط می‌کند. [۶۱]

توضیحات هگل در این جا یادآور واژه‌های مارکس است اما او عناصر مثبت کار بیگانه‌شده را تشخیص نداد. در واقع این کار از او ساخته نبود. چهل سال دیگر باید سیری می‌شد تا کارگر کارخانه تمام انرژی‌های خلاقانه‌ی عظیم خود را آشکار سازد و آماده‌ی چالش با نظم جدید سرمایه‌داری شود. هگل فقط جانوری وحشی را دیده بود. شورانگیزترین لحظه در تاریخ اندیشه هنگامی است که هگل جوان هنگام توصیف شرایط کارگران در تولید سرمایه‌داری دست‌نوشته‌ی نخستین نظام خویش را کنار گذاشت، دست‌نوشته‌ای که برای همیشه ناتمام باقی ماند.

هنگامی که هگل به برج عاج خود پناه برد و از واقعیات زمان خویش دوری جست، درون‌مایه‌ی اصلی هگل در باب بیگانه‌گی از نظام تولیدی جدا شد. با این همه تاثیر ژرف آن چه خود وی «زمان زایش و دوران سازماندهی» می‌نامید تا آن اندازه بود که «کار» بخش جدایی‌ناپذیری از فلسفه‌ی هگل باقی ماند. همین موضوع را می‌توان در «آریاب و بنده» دید، همان بخش در *پدیدارشناسی* که هگل نشان می‌دهد بنده «ذهنی» از آن خود می‌یابد [۷۲] و از آریابی که در ناز و تنعم زنده‌گی می‌کند، کار نمی‌کند و بنابراین نمی‌تواند به‌واقع به آزادی راستین دست یابد جای‌گاه والاتری می‌یابد.

مارکس با آثار اولیه‌ی هگل که تا قرن بیستم منتشر نشد آشنا نبود اما از *پدیدارشناسی* تأثیری انتقادی پذیرفته بود که آن را به این صورت خلاصه می‌کند: «بدین‌سان عظمت فلسفه‌ی هگل در نتیجه‌ی نهایی‌اش — دیالکتیک منقیت به عنوان اصل جنیاننده و زاینده — در وهله‌ی نخست در این نهفته است که هگل ... ذات کار... را درک می‌کند... پیوند واقعی فعال انسان با خود... به عنوان ذات انسانی ... تنها از طریق ... عمل جمعی انسان و تنها به عنوان نتیجه‌ی تاریخ ممکن است.» [۸۱]

مارکس خاطر نشان کرد که تا جایی که فلسفه‌ی هگلی «بر بیگانه‌گی انسان پافشاری می‌کند، حتی اگر انسان در قالب ذهن پدیدار شود، تمام عناصر نقد در آن پنهان است و این عناصر همواره به شیوه‌ای فراتر از موضع هگلی آماده و ساخته و پرداخته شده‌اند.» [۸۱]

انقلاب فرانسه در وجود هگل چه به هنگام جوانی و چه در سال خورده‌گی باقی ماند. در این انقلاب روشن شد که چیره‌گی بر اضداد نه یک عمل منفرد بل که فرایندی پیوسته در حال تکامل یعنی تکامل از طریق تضاد است. هگل آن را دیالکتیک نامید. از

طریق مبارزه‌ی اضداد است که حرکت انسان‌ها به پیش می‌رود. براساس همان نظر هگل در *فلسفه‌ی تاریخ*، انسان نه به واسطه‌ی نفی برده‌داری بل که از طریق [تجربه‌ی] برده‌داری به آزادی دست یافت. هگل فقط به تصدیق اصل دیالکتیکی خودجینی و خودکنشی از طریق تضاد اکتفا نکرد. وی تمام تاریخ بشر را از این دیدگاه مورد بررسی قرار داد. تلاش صبورانه‌ی او برای دنبال کردن اشکال خاص ایجاد تضادها و چیره‌گی بر آن‌ها کار سترگی است که همانند نداشته است.

هگل نوشت: «به عقیده‌ی من همه چیز به درک و بیان حقیقت نهایی، نه به عنوان جوهر* بل که به عنوان سوژه، بسته‌گی دارد.» [۹۱] آزادی، "سوژه"ی بزرگ‌ترین آثار هگل، روحی جان‌بخش است. به نظر هگل تمامی تاریخ مجموعه‌ای از مراحل تاریخی برای تکامل آزادی است. و همین است که او را تا این حد معاصر می‌کند. *پدیدارشناسی ذهن*، *علم منطقی و فلسفه‌ی ذهن* را باید چون یک کل در نظر گرفت. آزادی فقط مبدأ حرکت هگل نیست بل که محل بازگشت او نیز هست: «هنگامی که افراد و ملت‌ها مفهوم انتزاعی آزادی تمام‌عیار را درک کنند، هیچ چیز یارای مقابله با آن را نخواهد داشت، تنها به این دلیل که این مفهوم در ذات ذهن و فعلیت آن است. تمامی قاره‌ها، آفریقا و شرق، هرگز این ایده را نداشته‌اند و هنوز هم ندارند. یونانی‌ها و رومی‌ها، افلاطون و ارسطو، حتی رواقیون نیز چنین اندیشه‌ای نداشته‌اند. برعکس می‌دیدند که انسان‌ها یا مادرزادی (مانند شهروند آتن یا اسپارت) یا فقط به دلیل قدرت شخصیت، تحصیلات یا فلسفه (— خردمند حتی برده و در زنجیر باشد آزاد است) عملاً آزاد هستند. از طریق مسیحیت است که ایده‌ی آزادی پا به جهان گذاشت.» [۱۰۳]

هگل جوان شاید — شاید هم نه — تردید داشت که ایده‌ی آزادی با مسیحیت زاده شده است. اما خواه مسیحیت به عنوان آغازگاه آزادی گرفته شود، خواه مانند مارکس، شرایط مادی برای آزادی که با انقلاب صنعتی خلق شد به عنوان مبدأ حرکت تلقی شود، عنصر اصلی این است: انسان برای کسب آزادی باید مبارزه کند؛ از این طریق است که «خصلت منفی» جامعه‌ی مدرن آشکار می‌شود. فریدریش انگلس، هم‌کار مارکس، چنین خاطر نشان کرد: اگر انسان به واقع آزاد بود، مشکلی وجود نداشت؛ نه *پدیدارشناسی* نوشته می‌شد و نه *منطق*. آن چه هم برای هگل و هم برای

* Substance یا جوهر به چیزی ثابت اشاره دارد در حالی که سوژه در فلسفه‌ی هگلی به حرکت و تکامل در زبان انگلیسی سوژه عمدتاً به معنای فرد به کار می‌رود اما در زبان هگلی حرکت و تکامل ایده است. — م.

می‌شود. "حقیقت" یعنی آزادی به عنوان بخشی از طبیعت بشر، «افزوده‌ی» هگل نیست. این از عظمت دیدگاه او ناشی می‌شود و از ماهیت روش مطلق، فلسفه‌ی دیالکتیکی، سر برمی‌آورد: «حفظ مثبت در منفی آن، و محتوای پیش فرض در نتیجه، مهم‌ترین بخش شناخت عقلی است.» [۱۳]

هنگامی که مارکس می‌گوید "ایده‌آل" چیزی نیست مگر بازتاب واقعیت که اندیشه همانا ترجمه‌ی آن است، روش دیالکتیکی هگل و مطلق‌های او را ترک نمی‌کند. هنگامی که به سرمایه‌ی مارکس و مطلق‌های او یعنی «شور و شوق‌های تازه و نیروهای جدید» بپردازیم، این موضوع را خواهیم دید.

«حفظ مثبت در منفی آن» از نظر مارکس همانا پافشاری بر مفهوم خودکنشی پرولتاریایی است که از جامعه‌ی سرمایه‌داری کهنه، فلاکت‌بار و منفی موجود، نظم اجتماعی جدیدی خلق می‌کند.

هگل به خلاقیت کارگر کارخانه پی نبرد — گو آن‌که در آن مرحله‌ی نوباوه‌گی تکامل [سرمایه‌داری - م.] قادر به این کار نیز نبود. وی تمامی تضادها را فقط در اندیشه حل کرد. در زنده‌گی همه‌ی تضادها باقی ماند، افزایش یافت و شدت گرفت. با این همه، اگر گمان کنیم از آن‌جا که هگل تضادهای زنده‌گی را فقط در اندیشه حل کرد پس مطلق او یا بازتاب صرف جدایی جهان ذهنی و جهان تولید مادی است، یا هگل به این ترتیب در نظام هستی‌شناختی بسته‌ای از جهان عزلت‌گزیده است، آن‌گاه اندیشه‌ی او را نادرست قرائت کرده‌ایم. درست برعکس! هگل از کل گرایش درون‌گرایی که ویژه‌گی فلسفه‌ی ایده‌آلیستی آلمان بود، یک‌سره گسست. در حالی که تمامی فیلسوفان دیگر تحقق حقیقت و آزادی را در روح یا آسمان می‌جستند، با هگل تاریخ به درون فلسفه راه یافت.

۴. مطلق‌های هگل و عصر مطلق‌های ما

هر عصری از این خلاق‌ترین اندیش‌مند چیزی آموخته است. هر عصر، بیش از همه عصر ما، نیز سهمی از خود ارائه کرده است. بخش پایانی این کتاب درباره‌ی خودکارسازی و انسان‌باوری جدید به‌خوبی نشان خواهد داد که کارگران ایده‌ی مطلق هگل را عملی کرده و بدین‌سان حرکت از عمل به تئوری را مشخص کردند و به آن عمق بخشیدند. از سوی دیگر، حرکت از تئوری تقریباً باز ایستاده است زیرا حرکت از عمل را نادیده می‌انگارد. تناقض‌آمیز این است که بزرگ‌ترین مانع بر سر راه

مارکس تعیین‌کننده است، این است که در جامعه‌ی معاصر موانعی وجود دارد که از تکامل کامل توان‌مندی‌های انسان و «جهان‌شمولی انسان» جلوگیری می‌کنند.

هگل ضمن دنبال کردن تکامل اندیشه‌ی فلسفی از اصطلاحاتی گنج‌کننده، انتزاعیات، استفاده می‌کرد اما کارایی این روش و اندیشه‌ها از استفاده‌ی فردی او فراتر می‌رود. هنگامی که "مطلق‌های" هگل از انتزاعیات او جدا شود، برای هر عصر به ویژه عصر ما معنادار و مفید است. به رغم این واقعیت که هگل دیالکتیک «اندیشه‌ی ناب» را دنبال می‌کند، دیالکتیک «دانش مطلق»، «ایده‌ی مطلق» و «ذهن مطلق» فقط به فرایندهای اندیشه محدود نیست و هگل فلسفه‌ی خود را از تاریخ بالفعل جدا نمی‌کرد. برای هر مرحله از تکامل اندیشه، مرحله‌ای مشابه در تکامل جهان وجود دارد. [۱۱]

این نابغه کار به ظاهر ناممکنی را به انجام رساند. به نظر هگل تنها یک عقل و فقط یک عقل وجود دارد — خواه او آن را «روح جهان» خواه «ذهن مطلق» نامیده باشد، این عقل همانا فعلیت آزادی بود — به همین دلیل موفق شد تا تقسیم‌بندی میان نهایت و بی‌نهایت، انسان و خدا را از میان بردارد. منطوق او پویا است. هر کدام از تقسیمات جدانشدنی پیشین میان اضداد — میان اندیشه و واقعیت — در فرایند دائمی تغییر، ناپدید شدن و از نو پدیدار شدن، با ضد خود برخورد می‌کند و از این‌ره‌گذر تکامل می‌یابد. بدین‌سان و تنها از این طریق است که انسان سرانجام به آزادی راستین، نه به عنوان دارایی بل که به عنوان ساحتی از وجود خویش، نائل می‌شود: «اگر آگاه شدن از این ایده — به عبارت دیگر، آگاه شدن از این‌که انسان‌ها آزادی را ذات، هدف و مقصود خود می‌دانند — موضوعی ضرورزانه باشد، با این حال همین ایده فعلیت انسان‌ها را تشکیل می‌دهد، نه آن‌چه که به عنوان انسان دارند، بل که آن‌چه که هستند.» [۱۲]

این پیش‌فرض هگل که توانایی انسان می‌تواند تا بی‌نهایت گسترش یابد، او را قادر ساخت، هر چند در اندیشه، مراحل تکامل نوع بشر را به عنوان مراحل در مبارزه برای آزادی ارائه کند. به این ترتیب، وی توانست گذشته و آینده را چون تکاملی مداوم به آینده، از مراحل پایین‌تر به مراحل بالاتر، مطرح کند. این سلسله‌ی پیوسته با گذشته، خون حیات‌بخش دیالکتیک است. هگل جامعه‌ای را به تصویر می‌کشد که در آن انسان تمامی توان‌مندی‌های انسانی خود را تحقق می‌بخشد و به این ترتیب آگاهانه چیزی را به دست می‌آورد که قلمرو طبیعت با ضرورتی کور به آن نائل

روشن‌فکرانی که در «ذهن مطلق» هگل جامعه‌ی جدید را تشخیص می‌دهند، جدایی از طبقه‌کارگر است، یعنی همان طبقه‌ی که عناصر این جامعه‌ی جدید در زنده‌گی‌شان حضور دارد. دورافتادن از این انگیزه‌های جدید سبب شده تا پرسشی کهنه را بارها و بارها مطرح کنند: اگر هگل تا آن جا پیش رفت که در واقع منطق جامعه‌ی جدید را فراروی ما نهاد، پس چرا سرانجام از دولت بوروکراتیک آلمان حمایت کرد؟ خود هگل دلایل سیاسی این کار را بیان می‌کند. (دغدغه‌ی ما سازش شخصی او نیست.) هگل می‌گوید جامعه به طبقات و منافع مختلف تقسیم شده است. برای حفظ اقتدار تنها وجود دولت کافی نیست. بنابراین به ناگزیر وجود یک کاست ضروری است که تنها کارکرد آن حکمرانی و وساطت میان «حکومت به طور کلی از یک سو و از سوی دیگر ملتی است که به اجزای ویژه (مردم و مؤسسات) تقسیم شده است.»

مارکس دلایل فلسفی را مطرح می‌کند. در نظام هگلی، انسان تنها در پشت صحنه پدیدار می‌شود، به تعبیری به این دلیل که هسته‌ی خودتکاملی نه انسان بل که «آگاهی» او یعنی خودتکاملی "ایده" است. لبه‌ی تیز انتقاد مارکس متوجه این فاقد صفات انسانی ساختن "ایده" است، گویی اندیشه‌ها به جای این‌که از مغز انسان بیرون آمده باشند میان آسمان و زمین شناور هستند: «هگل به جای فعلیت انسان "شناخت مطلق" را قرار داده است.»

مارکس در این جا هگل را که به این‌گونه روی سرش ایستاده وارونه می‌کند و روی پاهای‌اش قرار می‌دهد و از این ره‌گذر جهان‌بینی مارکسی تاریخ، ماتریالیسم دیالکتیکی، را به وجود می‌آورد. چون هگل نمی‌توانست توده‌ها را به عنوان «سوژه»ی آفریننده‌ی جامعه‌ی جدید درک کند، رجعت فلسفه‌ی هگلی به ایده‌ی کانتی مبنی بر وجود یک عامل وحدت‌بخش خارجی اضداد ناگزیر بود — گو این‌که فلسفه‌ی هگل چیزها را چون «چیزهای در خود» (things in themselves)، چون ماده‌ی بی‌جان و نفوذناپذیر تلقی نمی‌کرد. هگل همه‌ی جزم‌ها به غیر از جزم «عقب‌مانده‌گی توده‌ها» را نابود کرده بود.

همین مانع طبقاتی هگل را به زانو در آورد. دام عقل‌باوری که خود هگل با شکوه تمام می‌کوشید اندیشه‌ی اروپایی را از آن برهاند، او را در خود فروکشید. اندیشه‌ی بورژوازی در تکامل دیالکتیک هگلی به بالاترین نقطه‌ی خود رسید و بنا به اصطلاح هگلی همان جا «پژمرد.»

این گفته‌ی هربرت مارکوزه که میراث تاریخی فلسفه‌ی هگل به «هگلی‌ها» نرسید کاملاً درست است. ۱۴۱ فلسفه‌ی هگل دارای پویایی و آهنگی امروزمین است که در زبان غامض او نفوذ می‌کند. مارکس در دوران خود فلسفه‌ی هگلی را چون پیش‌شرط ضروری دیدگاه پرولتاری از تاریخ جهان می‌دانست. اکنون اهمیت این فلسفه بیش از این‌هاست. این فلسفه به تمامی انسان‌ها مربوط می‌شود. زیرا در "مطلق" هگل هر چند به شکل انتزاعی این مفهوم نهفته است: تکامل کامل فرد اجتماعی یا به گفته‌ی هگل فردیتی «پالوده از تمامی آن‌چه جهان‌شمولی‌اش یعنی خود آزادی را محدود می‌کند.» ۱۵۴ در این جا ابزارهای عینی و ذهنی‌ای وجود دارد که از ره‌گذر آن جامعه‌ی جدید قرار است زاده شود. این جامعه‌ی جدید که برای زاده شدن تقلا می‌کند دغدغه‌ی عصر ماست.

عصر ما شاهد یک انقلاب موفقیت‌آمیز کارگران — انقلاب نوامبر ۱۹۱۷ روسیه — بوده که به نظر می‌رسید دوران یک‌سره جدیدی را در تکامل آزادانه‌ی انسان‌ها گشوده است، هر چند سرانجام به ضدانقلاب سرمایه‌داری دولتی انجامید. بنابراین، دغدغه‌ی عصر ما مسئله‌ی سرنوشت بشر است: پس از پیروزی یک انقلاب چه روی خواهد داد؟ آیا همیشه با شکل جدیدی از خودکامه‌گی دولتی علیه آزادی فرد روبه‌رو خواهیم شد؟ آیا مبارزات ما برای آزادی باید به استبداد جدیدی بی‌انجامد، هم‌چنان که هگل شاهد آن بود که انقلاب فرانسه به حکمرانی ناپلئون انجامید و ما دیدیم که انقلاب روسیه به بربریت استالین منتهی شد؟ ما برای این پرسش خود که چه‌گونه نخستین دولت کارگری در تاریخ به ضد خود تبدیل شد و آیا انسان می‌تواند آزاد باشد، دنبال پاسخی کامل و مطلق هستیم. تمامیت بحران جهانی کنونی ما را ناگزیر می‌کند تا به هگل و مطلق‌های‌اش روی آوریم، درست همان‌طور که شالوده‌ی محکم زیر پای انتزاعی‌ترین بخش فلسفه‌ی هگل — تنوریسین‌های روسی را ناگزیر می‌سازد تا او را انکار کنند.

در سال ۱۹۴۷، کمونیست‌های روسی ضربات این روش دیالکتیکی تاریخی را بر پیکر روش‌شناسی بی‌فرهنگ خود احساس کردند، روش‌شناسی که آن‌چه را که باید ثابت می‌کرد — یعنی این‌که جامعه‌ی آنان «بی‌طبقه و سوسیالیستی» است — را فرض می‌کرد. آندره‌ی ژدانف، دست راست استالین، به نام کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، کنگره‌ی ویژه‌ای از «کارگران

فلسفی» را مورد خطاب قرار داد. وی به آنان گفت که «مسئله‌ی هگل مدت‌ها پیش حل و فصل شده است. هیچ دلیلی وجود ندارد که این موضوع از نو مطرح شود... زمانی که از جبهه‌ی فلسفی سخن می‌گوییم، بی‌درنگ یک گروه سازمان‌یافته از فیلسوفان مبارز به ذهن‌خاطر می‌کند... که حمله‌ای قاطعانه را آغاز می‌کنند... اما آیا جبهه‌ی فلسفی ما شباهتی به یک جبهه‌ی واقعی دارد؟ بیش‌تر به نهری را کد یا اتراق‌گاهی دور از میدان نبرد شبیه است. این میدان هنوز به تسخیر در نیامده است، زیرا هنوز با دشمن برخوردی نشده است، گشت شناسایی انجام نشده، سلاح‌ها زنگ زده‌اند و سربازان با مسئولیت خود تن به مبارزه داده‌اند...» [۱۶]

بدین‌سان وی با تعیین این خط که آن را «خصلت حزبی فلسفه» می‌نامید، ادعا کرد که به کشف یک «قانون جدید دیالکتیکی» نائل شده: «انتقاد و انتقاد از خود.» وی ذهنیت «انتقاد و انتقاد از خود» منظم را جای‌گزین قانون عینی و دیالکتیکی تکامل از طریق تضاد نمود و ادعا کرد: «در جامعه‌ی شورایی ما طبقات متخاصم از میان برداشته شده‌اند، بنابراین مبارزه میان کهنه و نو، و سپس تکامل از سطوح پست‌تر به بالاتر، نه در شکل مبارزه میان طبقات متخاصم و انقلاب که در سرمایه‌داری متداول است، بل که در شکل انتقاد و انتقاد از خود پیش می‌رود که نیروی محرک واقعی تکامل ما و ابزار قدرت‌مند در دست حزب کمونیست است. مسلماً این جنبه‌ی جدیدی از حرکت، نوع جدیدی از تکامل و قانون دیالکتیکی جدیدی است.» [۱۷]

در سال ۱۹۵۵، «قانون جدید دیالکتیکی» انتقاد و انتقاد از خود هنوز از عهده‌ی هگل برنیامده بود، چه رسد به تضادهای زنده‌ی درون نظام توتالیتری. هگل هم‌چنان زنده است و مایه‌ی نگرانی حکمرانان روسی، چرا که به‌درستی پی برده‌اند مفهوم موردنظر هگل از «مطلق» و مبارزه‌ی بین‌المللی برای آزادی آن‌چنان که در وهله‌ی نخست به نظر می‌رسد، دور از هم نیست. تئوریسین‌های روسی فکر می‌کنند، یا به هر حال مایلند ما فکر کنیم که مبارزات تاریخی برای آزادی با انقلاب ۱۹۱۷ روسیه متوقف شده است. آنان با ادعای جداکردن «ماتریالیسم» مارکس از «ایده‌آلیسم» هگل، دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی را مثله کرده و دیالکتیک هگلی را به حرف‌هایی نامفهوم تبدیل کرده‌اند. [۱۸] آنان امیدوارند که جامعه‌ی جدیدی را که سخت می‌کوشد تا زاده شود از نظر تئوریک خفه کنند. آنان هم‌زمان با شورش‌های پیایی کارگران روسیه که قدرت بوروکراتیک را در زنده‌گی واقعی رو به زوال می‌برند، ضربات این روش دیالکتیکی تاریخی را حس می‌کنند.

ما امروز در عصر مطلق‌ها زنده‌گی می‌کنیم یعنی در عصری که تضادها چنان تمام‌عیار هستند که ضدانقلاب در تاروپود خود انقلاب تنیده است. ما از راه جست‌وجوی طریقی برای چیره‌گی بر این تضاد تمام‌عیار و مطلق، در آستانه‌ی آزادی راستین هستیم و بنابراین بهتر از هر عصر دیگری می‌توانیم انتزاعی‌ترین مفاهیم هگل را درک کنیم.

"مطلق" از نظر هگل، دورنمای آینده است. چه آن را به عنوان جامعه‌ای جدید بپذیریم و یا گمان کنیم که وحدتی هستی‌شناسانه از انسان و خدا است، حقیقت ساده این است که این وحدت انسان و خدا نه در آسمان بل که روی زمین است. سمت و سوی "مطلق" هگل بر ضد آن چیزی معطوف است که خود او «توخالی» بودن "مطلق" فلسفه‌ی پیشین نامیده است. درست است که مقولات منطقی او مانند «هستی» و «شدن»، «ذات» و «نمود»، «ضرورت» و «آزادی»، برخلاف تصور هگل، حیاتی ابدی و مستقل از آدمی ندارند. آن‌ها در واقع بازتابی از فرایندهای در حال جریان جهان مادی در ذهن انسان هستند. به همین‌سان درست است که جمع‌بندی تحلیل خود هگل این است که فعلیت، شکل راستین واقعیت، مستلزم آزادی است، مستلزم این است که انسان آزاد باشد. "دکترین مفهوم" هگل این مقولات آزادی را بسط می‌دهد و بدین‌سان توان‌مندی‌های راستین نوع آدمی در مقابل واقعیت ظاهری قرار می‌گیرند. این همان چیزی است که به فلسفه‌ی ایده‌آلیستی هگل رنگ و بوی مادی می‌دهد. در واقع، شاید بتوان علم منطقی هگل را فلسفه‌ی تاریخ نامید که با انقلاب فرانسه به وجود آمد. به این معنا که انسان در تاریخ این جهانی یعنی در روی زمین می‌تواند به آزادی دست یابد.

اگرچه هگل فقط به اندیشه می‌پردازد، با این همه عمل را امری اساسی می‌داند. در واقع، در نظام هگلی «ایده‌ی عملی» «بالاتر از» «ایده‌ی شناخت» قرار دارد زیرا نه تنها «مقامی جهان‌شمول دارد بل که کاملاً بالفعل است.» اگر چه تمام آثار هگل به "مطلق" ختم می‌شوند، چنان‌که دیدیم "مطلق" جدا از زنده‌گی «نیست.» هگل در پدیدارشناسی از قلمرو تجربه‌ی روزمره آغاز می‌کند و هنگامی که کتاب را با «دانش مطلق» به پایان می‌برد، آن را وحدت تاریخ و علم برمی‌شمارد.

علم منطقی هگل آن‌جا شروع می‌شود که پدیدارشناسی به پایان می‌رسد. "دانش مطلق" یعنی تاریخ و علم شناخت بار دیگر وظیفه‌ی جست‌وجوی حقیقت را برعهده

می‌گیرد. در یک کلام، تاریخ و چیره‌گی فلسفی بر گونه‌های سازمان که تاریخ آشکار می‌کند، تنها در سطح جامعه به مطلق رسیده‌اند. اکنون ابتدا این اشکال از جهان نمود به جهان منطقی می‌روند و در آن جا به وحدت تئوری و عمل یعنی همان «ایده‌ی مطلق» دست می‌یابند. سپس هگل در فلسفه‌ی طبیعت نشان می‌دهد که «طبیعت» همانند «ایده» همین تکامل دیالکتیکی را پیموده است. به زبان ماتریالیستی آن چه هگل می‌خواهد بگوید این است که حرکتی از عمل به تئوری و نیز از تئوری به عمل وجود دارد. هگل در فلسفه‌ی ذهن این دو حرکت - طبیعت و اصل منطقی - را در سطحی بالاتر وحدت می‌بخشد اما تأکید می‌کند که «فلسفه چون شناختی ذهنی پدیدار می‌شود که آزادی هدف آن است و خود راه ایجاد آن است.» وی نشان می‌دهد که چه گونه «ذهن» خود به «عامل میانجی در فرایند» تبدیل می‌شود و اضافه می‌کند که «این طبیعت امر واقع، مفهوم، است که سبب حرکت و تکامل می‌شود، اما این حرکت هم‌چنین کنش شناخت است.» [۱۹] هگل با «ذهن مطلق» به اوج نظام خود رسیده است.

مارکس ایده‌آلیسم را رد نکرد. مارکس دیدگاه فلسفی خود را «طبیعت‌باوری تمام‌عیار یا انسان‌باوری» نام نهاده بود که «خود را از ایده‌آلیسم و ماتریالیسم متمایز می‌کند و در همان حال حقیقت وحدت‌بخش هر دو است.» [۲۰] حتی می‌توان گفت که مارکسیسم ایده‌آلیستی‌ترین فلسفه‌ی ماتریالیستی و هگلیانیسم، ماتریالیستی‌ترین فلسفه‌ی ایده‌آلیستی است. مارکس می‌گفت هگل نمی‌توانست منطق دیالکتیکی خود را بی‌گیرانه عملی کند زیرا از ابتدا تا انتها فیلسوفی باقی ماند که می‌کوشید حرکت منطقی روشن‌فکر را تعقیب کند و نه حرکت کارگر را. هگل اصولی را پایه‌گذاری کرد که از نقد ویران‌کننده‌ی انقلاب فرانسه از تمام فلسفه‌های پیشین، کشف کرده بود. اما فیلسوفی که تنها به ایده‌های موجود در فکر خود و فکر دیگران می‌پردازد، نمی‌تواند مسائل جامعه را حل کند. وی نمی‌تواند وحدت‌های جدیدی بی‌آفریند. تنها می‌تواند وحدت‌های پیشین را خلاصه کند. وی همیشه دور از فرایند واقعی طبیعت - که همانا سرشت انسانی است که بر طبیعت کار می‌کند - قرار دارد و پیوسته آن را در راه وحدت جدیدی با خود دگرگون می‌سازد.

تکامل روش دیالکتیکی بر مبنای آغازگاه‌های جدید را باید در مارکسیسم یافت. برای تکامل بیشتر حرکت دیالکتیکی، لازم بود به جهان واقعی و فرایند کار آن توجه شود. این کاری است که مارکس انجام داد.

مارکسیسم رسمی به حد انزجار این موضوع را تکرار کرده است که مارکس هگل را وارونه یعنی روی پای خود ایستانده است. چنان‌که لنین در جنگ جهانی اول کشف کرد، حمایت ظاهری از دیالکتیک و در همان حال تکرار خسته‌گی ناپذیر این مطلب که هگل بدون مارکس بی‌معناست، همانا تنزل دادن مارکس به ماتریالیستی خام است. اگر این امر در جریان جنگ جهانی اول یک دام تلقی می‌شد، امروزه بزرگ‌ترین انحراف از تمامی آن چیزی است که مارکس مظهر آن است. کمونیسم روسی استاد پرسابقه‌ی چنین انحراف تمام‌عیار تاریخ است. اما در مورد هگلی‌های دانش‌گاهی چه بگوییم که با اصرارشان بر حفظ «راز» هگل مانع دست‌رسی به هگل شده و از این طریق به این انحراف تمام‌عیار یاری رسانده‌اند؟

شیوه‌ی برخورد روشن‌فکران رادیکال که دیالکتیک را به سفسطه‌ای محض تبدیل کرده و از این طریق به این گروه دوعضوی پیوسته‌اند، تقریباً شکل یک توطئه به خود گرفته است. این کلبی مسلکان روشن‌فکر آموخته‌اند که با دست‌کاری دیالکتیک آن را با استدلال بر له یا علیه هر موضوعی تطبیق دهند. به عنوان مثال، مدعی‌اند که هگل هم تئوریسین ضدانقلاب و هم نظریه‌پرداز «انقلاب مداوم» است. هگل خود به این نوع وکیل مدافعان فیلسوف که با سهولتی یک‌سان می‌توانند برای دو سوی یک مورد استدلال آورند پرداخته بود: «سفسطه به آن چه آموخته می‌شود و به احتمال زیاد درست است، ربطی ندارد. سفسطه آن اوضاع و احوال صوری است که مبنای آن چه را که آموخته می‌شود به یک اندازه قابل‌حمله و قابل‌دفاع عرضه می‌کند.» [۲۱]

در روزگار و عصر ما بیان این که «مطلق» هگل چیزی نیست مگر «شناختن» تمامی گذشته‌ی فرهنگ انسان، همانا به ریش‌خند گرفتن تکامل دیالکتیکی جهان و اندیشه و مانع‌تراشی برای برخوردی عقل‌باور با هگل است. بدتر از همه، چنین سفسطه‌ای مانعی دست‌وپاگیر برای اتخاذ ره‌یافت تئوریک هوش‌مندانه‌ای در برخورد با خود جهان است.

لازم است که فلسفه‌ی هگلی را از قید بار سنگین سنت دانش‌گاهی و فخرفروشی و کلبی‌مسلكی روشن‌فکری رادیکال رها سازیم، چرا که در غیر این صورت خود را در معرض تعفن کمونیسم قرار خواهیم داد.

فصل دوم

اقتصاد سیاسی کلاسیک، شورش‌های کارگران، و سوسیالیست‌های آرمان‌شهر باور

انقلاب صنعتی توده‌ها را از زمین‌های کشاورزی ریشه‌کن کرد؛ سرمایه‌دار صنعتی آن‌ها را از وسایل کار و خانه‌شان جدا کرد. گویی گردبادی آن‌ها را با خود برد و تنها چیزی که باقی مانده بود، کارخانه‌ای بود که آن‌ها را چون «مجموعه‌ای از دست‌ها» به کام خود می‌کشید. آنان می‌باید در مقابل آن سر فرود آورند زیرا اکنون کارخانه تنها وسیله‌ی تأمین معاش آن‌ها بود. دنیای مدرن ما زاده شد. تولید و تولید بیش‌تر به تئوری تبدیل شد چراکه حیات سازوکار جدید بود. سرمایه‌دار صنعتی فرمان جامعه را به دست گرفت. [۲۲]

وضعیت آشفته‌ی تحقیق اقتصادی هنگامی به نظام اقتصاد سیاسی کلاسیک دگرگون شد که انقلاب صنعتی بنیادهایی را که سرمایه‌دار تاجرپیشه و ارباب خرد کارگاه به آن متکی بودند، تضعیف کرده بود. اقتصاد سیاسی کلاسیک که در سال ۱۷۷۶ با انتشار کتاب *ثروت ملل* آدام اسمیت زاده شد، در سال ۱۸۲۱ با انتشار کتاب *اقتصاد سیاسی و مالیات‌بندی* دیوید ریکاردو به اوج خود رسید و پایان یافت.

تئوری کلاسیک مدعی بود که ثروت ملل — مانند فلزات گران‌بها یا زمین یا تجارت خارجی — بیرون از انسان‌ها وجود ندارد بل که در فعالیت خود انسان نهفته است. انسان باید از تلاش برای یافتن طلا دست بردارد و به تولید بپردازد. موضوع تعیین‌کننده این است. بزرگ‌ترین نیروی تولیدی کار است. کار منبع تمامی ارزش‌ها است.

تئوری ارزش مبتنی بر کار، انقلابی را در اندیشه‌ی بشر ایجاد کرد که به عظمت دگرگونی‌یی بود که انقلاب صنعتی در شرایط زنده‌گی انسان‌ها به وجود آورده بود. پیش از آن، تئوری مسلط، تئوری مرکانتیلیست‌ها (Mercantilists) — سرمایه‌داران تاجرپیشه — بود که استدلال می‌کردند ثروت از «ارزان خریدن و گران فروختن» ایجاد می‌شود. بنابراین، مدعی بودند که از دست دادن بازار بزرگی مانند مستعمرات آمریکایی به معنای سقوط خود انگلستان خواهد بود. پیش از مرکانتیلیست‌ها، مکتب فیزیوکرات (Physiocratic School) حاکم بود که کار کشاورزی را سرچشمه‌ی ثروت می‌دانست. درست همان‌طور که انقلاب موفقیت‌آمیز آمریکا ضربه‌ی نهایی را به تئوری مرکانتیلیستی وارد آورد، انقلاب صنعتی نیز برای تئوری فیزیوکرات‌ها ضربه‌ی آخر بود. به نظر اقتصاد سیاسی کلاسیک، تولید و تولید بیش‌تر — عروسی علم و صنعت — جهان را به شادی و رشد هر چه بیش‌تر سوق می‌دهد.

بورژوازی فلسفه‌ی اقتصاد سیاسی کلاسیک را از آن خود کرد: تولید به خاطر تولید. آنان این تئوری را با اشتیاق زیادی پذیرفتند چرا که تئوری ارزش مبتنی بر کار، قانون واحد و پدیده‌ی گریزناپذیر همانند اشکال بیرونی نظم و قاعده‌ی فنودالیسم بود. این تئوری در آن واحد دیدگاهی یک‌پارچه از نظام اقتصادی ارائه داد و جای‌گاه کار را در جامعه — در محل تولید — مشخص کرد. از هرج و مرجی ظاهری که انقلاب صنعتی عامل آن بود و در آن هر کارخانه‌دار برای خود بدون نظارت دولت و بدون اطلاع از وضع بازار محصولاتش دست به تولید می‌زد، نظمی ناشناخته پدیدار شد. ادعا شد که انسان اقتصادی از این پس برای منافع فردی‌اش کار خواهد کرد و به‌گونه‌ای ناشناخته ثابت خواهد شد که این امر برای کل جامعه نیز بهترین راه است. رقابت آزاد به طور کامل عدالت و برابری را از امتیازات و نابرابری‌های فنودالی متمایز خواهد کرد. صاحبان حقوق برابر براساس مقدار کاری که در کالاهای‌شان وجود دارد آزادانه به داد و ستد می‌پردازند.

اقتصاد سیاسی کلاسیک در چارچوب جامعه‌ی طبقاتی معینی یعنی سرمایه‌داری عمل می‌کرد و چنین نظمی را طبیعی و ابدی می‌دانست. شایسته‌گی برجسته‌ی آن این بود که درونی‌ترین قانون تولید بورژوازی را آشکار ساخت: ارزش نیروی کار کارگر پرداخت می‌شود. درست است که این پی‌روان مکتب کلاسیک کارگر را جای‌گزین کار کردند و به انسان کارگر چون کالا، چون شی، می‌نگریستند. اما از این ره‌گذر هزینه‌ی

تولید کار را کشف کردند یعنی وسیله‌ی معاش لازم برای آن که کارگر بتواند کار کند و نوع خود را تولیدمثل کند. به این ترتیب یک تضاد فاحش سرمایه‌داری آشکار شد. کارگر فقط آن چیزی را دریافت می‌کرد که برای تولید او ضروری بود و تمام مازادی که تولید می‌کرد به تصاحب سرمایه‌دار در می‌آمد. از برابری در مبادله به‌طور عام، نابرابری مبادله‌ی «کالایی» خاص یعنی کار پدیدار شد.

ریکاردو یقین داشت که تولید افسارگسیخته به نحوی ناشناخته تمامی بلایا را از بین می‌برد و همه چیز را در دنیای یک‌پارچه‌ی طبیعی او در جای درست خود قرار خواهد داد. وی هم‌چنان تمام نابخردی موجود در نظام عقلانی خود را با به‌نقادی فنودالی یا به دخالت دولت نسبت می‌داد.

تئوری‌های عصر روشن‌گری ادعا می‌کردند که دانش و علم، با رهایی از استبداد فنودالی و اشرافی، جهانی هم‌آهنگ را به بار خواهد آورد. انقلاب اجتماعی - سیاسی در فرانسه این مفهوم را خرد و نابود کرد. صنعت و علم نه فقط نظم فنودالی را متلاشی کردند بل که از همان ابتدا تضادهای جدیدی را آشکار ساختند. چنان‌که دیدیم، هگل، بزرگ‌ترین فیلسوف بورژوازی، تضادهای آشتی‌ناپذیر جامعه‌ی مدرن را درک کرده بود. اگرچه وی «نظم طبیعی» ریکاردو را نمی‌پذیرفت، او نیز به بنیاد اقتصاد کلاسیک تکیه داشت و کار را مورد بررسی قرار می‌داد و نه کارگر را. به بیانی دقیق‌تر، پس از نگاهی به کارگر، از او روی برگرداند و دیگر هرگز به او نگاه نکرد. موضوع این نبود که اقتصاد سیاسی کلاسیک از درد و رنج مردم آگاه نبود بل که این درد و رنج بهای ناچیزی تلقی می‌شد که می‌بایست برای عذاب زایمان «نظم طبیعی» جامعه‌ای سرانجام آزاد از محدودیت‌های فنودالی و دخالت دولت پرداخت شود.

۱. شورش‌های مداوم کارگران و پایان اقتصاد سیاسی کلاسیک

کارگر که از تحلیل ریکاردو کنار گذاشته شده بود، در تحول واقعی جامعه‌ی سرمایه‌داری نقش مهمی ایفا کرد. کارگر از همان ابتدای زایش سرمایه‌داری صنعتی همواره در حال شورش بود. در ابتدا دلیلی برای تجمع در شهرها و چشم‌پوشی از آزادی شخصی‌اش نمی‌دید. نفرت از رفتن به کارخانه با انضباط زندان‌مانند آن، چنان قوی بود که قوانینی علیه «ول‌گردان» تصویب شد تا به زور آنان را روانه‌ی کارخانه کنند. هنگامی که کارگران به کارخانه‌ها آورده شدند، سرکوب آنان را به شورش برضد ابزارهای کار یعنی ماشین مجبور کرد. نخستین

قوانین علیه خرد کردن ماشین آلات در سال ۱۷۶۹ به تصویب رسید. ایدئولوگ‌های بورژوا از یک سو به تسلیم خفت‌بار کارگران در برابر ماشین آلات به دیده‌ی حیرت می‌نگریستند و از سوی دیگر از اعتصابات خشونت‌آمیز آنان شگفت‌زده می‌شدند.

کارگران جدید کارخانه، که ناگزیر بودند از آزادی شخصی‌شان صرف‌نظر کنند و به عضوی از «مجموعه‌ی دستان» بدل شوند که همه تحت شرایطی مشترک کار می‌کردند، شیوه‌ی جدیدی از شورش را به وجود آوردند. اتحادها، یا نخستین شکل آن‌حذیبه‌های تارگری، ظهور کرد. بورژوازی بی‌درنگ با تصویب قوانین ضد اتحاد در سال‌های ۱۷۹۹ و ۱۸۰۰ دست به انتقام‌جویی زد. با این همه، این بار قوانین ناموفق بودند. کارگران کارخانه قدرت جدیدی را کشف کرده بودند که با کنار هم قرار گرفتن اجباری توسط سرمایه‌داری صنعتی پدید آمده بود. بدین‌سان، همان ابزار تولید که بر کارگران اعمال زور می‌کرد، آنان را متحد ساخت و انضباط بخشید. آنان به رغم قوانین بی‌رحمانه و زندان هم‌چنان اتحادیه‌های خود را تشکیل می‌دادند. از طغیان لادایت (Luddite riots) در سال‌های ۱۸۱۱ و ۱۸۱۲ تا شورش لیون در سال ۱۸۳۴، طغیان‌های کارگران ادامه می‌یافت و به خون کشیده می‌شد. در سال ۱۸۴۴ طغیان بافنده‌گان شهر سلیزی مرحله‌ی جدیدی از رشد آنان را نشان داد. آنان نه تنها ماشین‌ها را نابود کردند بل که اسناد مالکیت ماشین‌ها را پاره کرده و سوزاندند.

اتحادیه‌های کارگری همه جا سر برآوردند و اعتصاب در دستور کار قرار گرفت. اما اکنون کارگران نه تنها برضد ماشین بل که علیه قدرت عنان‌گسیخته‌ی سرمایه‌اعتصاب می‌کردند. آنان این اصل سرمایه‌داری یعنی «مقدار معینی پول برای مقدار معینی کار» را زیر سؤال بردند. آنان شرایط کار را زیر سؤال بردند. آنان ساعات کار را زیر سؤال بردند. کارگران خواستار مزدهای معین، بازرسی کارخانه و اعمال محدودیت بر ساعات کار شدند. سپس علیه قانون‌گذاران شوریدند. کارگران انگلیسی در کنار مبارزه‌ی اتحادیه‌های کارگری برای تصویب لایحه‌ی ده ساعت کار روزانه، جنبش چارتیستی (Chartist Movement) را نیز سازمان دادند و خواستار حق رأی عمومی شدند.

در این میان، نخستین بحران بزرگ و عمومی سرمایه‌داری در جهان قابل‌اعتماد سال ۱۸۲۵ رخ داد. بحران دیگری در سال ۱۸۳۷ اتفاق افتاد. اضافه‌تولید و رکود — پدیده‌هایی که پیش از آن کاملاً ناشناخته بودند — اکنون به امری عادی بدل شده بودند.

مکتب ریکاردویی از یک سو با بحران‌های متناوب و از سوی دیگر با شورش‌های

کارگران مورد حمله قرار گرفت. کارگر می‌پرسید چرا کسی که تمام ثروت را خلق می‌کند، با ایجاد ارزش بیش‌تر فقیرتر می‌شود؟ سرمایه‌دار می‌پرسید چرا با این‌که تولید بی‌قیدوبند است، نظام تولیدی‌اش با بحران به هم می‌ریزد؟ چه بر سر جامعه‌ی یک‌پارچه‌ای می‌آید که با یک قانون اقتصادی واحد اداره می‌شود؟ آن‌جا که ریکاردو قادر به حل تناقض‌های موجود در تئوری ارزش مبتنی بر کار نبود، طرف‌داران او نیز نمی‌توانستند راه به جایی ببرند. موضوع این نبود که آنان فقط طرف‌دار بودند و او متفکری بدیع. شرایط عینی تضادها را فراتر برده بود. بحران‌ها و مبارزات طبقاتی این مکتب را ویران کردند، مکتبی که به اندازه‌ی کافی علمی بود و تناقض‌ها را مطرح می‌کرد اما در همان حال به اندازه‌ی کافی بورژوازی نیز بود و کارگری را که این تناقضات را تا به آخر می‌رساند، طرد می‌کرد.

ناکامی تئوری ریکاردویی در توضیح مبادله بین سرمایه و کار بر اساس قانون اصلی ارزش مبتنی بر کار، به معنای فروپاشی آن مکتب بود. تئوری بدنام ناسو سینیور (Nassau Senior) درباره‌ی «ساعت یازدهم» — همان تئوری که مدعی بود تمامی سود فقط در ساعت یازدهم ایجاد می‌شود و «بنابراین» هر نوع کاهش مدت زمان کار به ده ساعت به معنای نابودی کل نظام تولیدی است — ناقوس مرگ اقتصاد بورژوازی را به عنوان یک علم به صدا در آورد. به گفته‌ی مارکس، اقتصاددانان بورژوازی به «مزدوران جایزه‌بگیر برای منافع طبقه‌ی سرمایه‌داران» تبدیل شدند.

هرچه بحران‌ها بزرگ‌تر و تعداد و خشونت اعتصابات بیش‌تر می‌شد، ماشین‌های بیش‌تری رواج می‌یافتند. کل فلسفه‌ی سرمایه‌داری تولید به این چکیده محدود شد: «آموزش انسان‌ها تا عادت پراکنده‌کاری خویش را کنار بگذارند و خود را با نظم ثابت ماشین پیچیده‌ی خودکار وفق دهند.» [۲۳]

۲. سوسیالیست‌های آرمان‌شهرباور و پی‌پرودون: موردی از تردستی ذهنی [۲۴]
فلسفه‌ی «تولید و تولید بیش‌تر» پی‌روان مکتب کلاسیک که مارکس آن را «تولید به خاطر تولید» نامیده بود، گستره‌ی لازم را برای تکامل صنعت مدرن فراهم آورد. این تکامل بالفعل شرایط تولید مدرن را آشکار ساخت و نشان داد که رفاه و آسایش توده‌ها، تولیدکننده‌گان، به هیچ‌وجه از رشد ثروت ناشی نمی‌شود. نابرابری‌های فاحش در توزیع که از چنین روشی از تولید پدید آمده بود، هم‌دردی روشن‌فکر را با پرولتاریا برانگیخت. با این همه روشن‌فکر که در جریان تولید نبود،

نمی‌توانست ببیند که طبقه‌ی کارگر قدرت برانداختن شرایط تناقض‌آمیز تولید را دارد. پرولتاریا از نظر روشن‌فکر فقط طبقه‌ی بود که رنج می‌کشید.

سوسیالیست آرمان‌شهرباور این توجیه را داشت که طبقه‌ی کارگر صنعتی در دوران طفولیت خود و در فردای انقلاب بورژوازی، جنبش توده‌یی مستقلی را تشکیل نداده بود. روشن‌فکر خرده‌بورژوا هم‌چنان بیرون از جنبش توده‌یی باقی ماند، حتی زمانی که کنش‌های پرولتاریا به اشکال سازمانی در جبهه‌های اقتصادی و سیاسی تبلور یافت. پرودون، شاخص‌ترین و مهم‌ترین نمونه‌ی ما، با اعتصابات و اتحادیه‌ها مخالف بود زیرا فقط «همه چیز را گران می‌کردند.» وی با جنبش‌های سیاسی مخالف بود چون از الگوی دریافتی ذهنی او پی‌روی نمی‌کردند.

در حالی که اقتصاد سیاسی به عنوان یک مکتب فکری بورژوازی در حال فروپاشی بود، گروهی از سوسیالیست‌های آرمان‌شهرباور می‌خواستند تئوری کلاسیک کار به عنوان منبع ارزش را «در جهت منافع» طبقه‌ی کارگر «مورد استفاده» قرار دهند.

سوسیالیست‌های آرمان‌شهرباور تئوری ریکاردویی ارزش را مبنای کار خود قرار می‌دادند زیرا مدعی بودند این تئوری «سوسیالیستی» است و تنها باید از «نتیجه‌گیری‌های» سرمایه‌داری پالوده گردد. در ادامه چنین استدلال می‌کردند که اگر کار منبع تمامی ارزش‌ها است، بنابراین باید منبع تمامی ارزش اضافی باشد و «ثمرات کاری به‌حق» به کار تعلق دارد. به گفته‌ی مارکس اهمیت سوسیالیست‌های آرمان‌شهرباور این بود که آنان با نخستین تمایلات غریزی توده‌ها برای سازماندهی دوباره‌ی جامعه هم‌خوان بودند. تداوم حیات آن‌ها در زمانی که توده‌ها به سویی دیگر روی آوردند نمی‌توانست چیزی جز جنبشی ارتجاعی در تضاد با جنبش بالفعل پرولتاریا باشد.

سوسیالیست‌های آرمان‌شهرباور از جنبش زنده‌ی طبقه‌ی کارگر دوری کردند. در انگلستان، اتحادیه‌های کارگری و جنبش چارتیستی وجود داشت. اما رابرت اوئن که نقش زیادی در افشای شرایط واقعی در کارخانه‌های انگلستان داشت، خود را از این جنبش واقعی پرولتاریا دور نگه داشت. اگرچه رنج و عذاب توده‌ها باعث شد که این روشن‌فکران بورژوازی از طبقه‌ی خود بگسلند و به پرولتاریا نزدیک شوند، اما کوچک‌ترین اعتقادی به ابتکار عمل خلاقانه‌ی توده‌ها نداشتند.

اوئن پس از ساختن جماعت نیوهارمونی (New Harmony) در آمریکا و بازگشت

به انگلستان، از این که می‌دید اتحادیه‌های کارگری با یک میلیون نفر عضو، آماده‌ی پذیرش طرح‌های وی بودند به شدت حیرت کرد. با این همه، آنان به دلیل پرولتربودن می‌دانستند اجرای جدی این طرح‌ها از طریق جنبش انقلابی توده‌ها امکان‌پذیر است. آنان آماده بودند تا از شر طبقه‌ی کارفرما خلاص شوند. آماده بودند تا اعتصابی عمومی را اعلام کنند و صنعت را بر پایه‌ی تعاونی از نو سازمان دهند. ابتدا، به نظر می‌رسید که اوئن با آن‌ها است. سپس او خود را کنار کشید و در حالی که جنبش واقعی با آزار و سرکوب شدید حکومت از هم پاشید، سازمان او «اخلاقی» تر شد.

پی‌یر پرودون مهم‌ترین شخصیت این فرقه‌های آرمان‌شهرباور بود. وی با اتحادیه‌های کارگری در انگلستان و اعتصاب در همه جا مخالف بود. درست در آن لحظه که مارکس پیش‌بینی می‌کرد که آلمان در آستانه‌ی انقلاب است، پرودون «ثابت کرد» که توده‌ها انقلاب را «پشت سر گذاشته‌اند». درست پس از نوشتن این سطور بود که انقلاب در فرانسه و آلمان رخ داد. موضوع پرسشی تئوریک نبود. موضوع این نبود که آیا پرودون درست پیش‌بینی کرد یا نه. موضوع این بود: چه باید کرد؟ در حالی که مارکس همیشه با طبقه‌ی کارگر انقلابی بود، این روشن‌فکران، از جمله روشن‌فکران خودساخته‌ای چون پرودون، همواره در عمل با آن مخالف بودند. مارکس نوشت:

«به جای جنبش سترگ تاریخی برآمده از کش‌مکش میان نیروهای تولیدی که پیش از این انسان به آن دست یافته است با مناسبات اجتماعی‌اش که دیگر با این نیروهای تولیدی منطبق نیست؛ ... به جای کنش عملی و خشونت‌آمیز توده‌ها که تنها به واسطه‌ی آن این کش‌مکش‌ها می‌تواند حل شود - به جای این جنبش عظیم، گسترده و پیچیده، مسیو پرودون حرکت تکبرآمیز (cacadauphin) ذهن خویش را ارائه می‌کند.» (۲۵۴)

به جای تحلیل یا هم‌داستان شدن با تکامل تاریخی بالفعل توده‌ها، پرودون اندیشه‌هایی چون «خرد جهان‌شمول» و «حقیقت مطلق» را تکامل بخشید که به چند ایده‌ی اخلاقی «غیرطبقاتی» مانند «عدالت» و «برابری» انجامید. او استدلال می‌کرد که با درهم‌آمیزی اقتصاد سیاسی با این ایده‌ها، ارزش جای خود را پیدا خواهد کرد و تئوری ریکاردویی با اعطای حق مالکیت به همه تصحیح خواهد شد.

کشف نهایی پرودون ایجاد «بانک‌های مردم» بود. «بانک مردم»، «اعتبار آزاد» و «سازماندهی مبادله» به‌یقین به ذهن پرودون می‌رسید زیرا کل برداشت او از ارزش چیزی کمی بود یعنی چنین و چنان قسمت از ثروت ملی. او در مناسبات تولیدی

موجود ایرادی نمی‌دید که نتواند با تغییر سندهای قانونی مالکیت حل شود. علاوه بر این، اگر پول فقط به وسیله‌ی گردش تبدیل می‌شد، همه چیز در جهان او تصحیح می‌شد. بنابراین پیش‌نهاد کرد به جای وام دادن پول هم‌راه با بهره، می‌باید آن را «مانند هر کالای دیگری به بهای آن خرید و فروش کرد.» از دید او، به نظر می‌رسید که شر از این واقعیت ریشه گرفته که «حاکمیت دولت امتیازی اقتصادی» به طلا بخشیده است. به نظر می‌رسید که تمام پلیدی‌های سرمایه‌داری انحرافی بدخواهانه از جانب حکومت‌ها است و نه نتیجه‌ی روش تولید کالایی.

این روشن‌فکر آنارشیست معتقد بود که تعارض با «ایده‌های درست» قابل‌حل است. انگار که مبارزه‌ی طبقاتی مانند «نظام تضادهای» او، یک انتزاع محض در ذهن اوست. «ایده‌ی درست» پرودون، «ترکیبی» از «جنبه‌های خوب» نیروهای متعارضی بود که با «وحدت دوباره کار و مالکیت» در چارچوب نظام کنونی تولید که قرار بود دست‌نخورده باقی بماند، پدید می‌آمد. در حالی که مارکس پرولتاریا را در مرکز کل اندیشه‌ی خود قرار می‌داد، پرودون تولیدکننده‌ی خرد را اصل می‌دانست. هدف او از میان برداشتن واسطه میان سرمایه‌دار و کارگر، تقسیم زمین و صنعت و استقرار «جامعه‌ای از تولیدکنندگان برابر» بود. از نظر او «مبادله را می‌توان به نحو عادلانه‌ای سازمان داد» تنها به این شرط که بازرگان و بانک‌دار آن قدرت انحصاری را که حکومت به آنان اعطا کرده نداشته باشند. این خرده‌بورژوازی خوب زیگزاگ رفتن خود را میان دو طبقه‌ی عمده‌ی جامعه مدرن — کارگران و سرمایه‌داران — با کشف نقطه‌ی تعادل میان این دو نیروی متخاصم بزرگ اشتباه گرفت.

پرودون توهمات خود را در *فلسفه‌ی فقر* به تفصیل بیان کرد. [۲۶] مارکس در *فقر فلسفه* به آن پاسخ داد. مارکس استدلال کرد که تلاش برای «سازماندهی مبادله» و تلاش برای ایجاد نظم در هرج و مرج بازار در جامعه‌ای مبتنی بر تولید کارخانه‌ای، باید به معنای سازماندهی آن بر اساس تقسیم کار در کارخانه باشد یعنی محلی که در آن اقتدار بی‌چون و چرا در دست سرمایه‌دار است. تلاش برای گنجاندن «اصل اقتدار» در کل جامعه فقط می‌تواند به معنای این باشد که جامعه را به زیر یوغ یک ارباب واحد ببریم.

این پیش‌بینی عمیق توتالیتاریسم که برنامه‌ریزی انتزاعی ناگزیر به آن می‌انجامد، بر جنبش پرودونیستی در فرانسه تأثیری نداشت زیرا در آن جا

عقب‌افتاده‌گی تکامل صنعتی آرمانی کردن تولیدکننده‌ی خرد را به امری طبیعی تبدیل می‌کرد.

پرودون دهقان خرد، صنعت‌گر خرد و شبه‌پرولتاریا، را در «سوسیالیسم» اش بزرگ می‌داشت. پرودون که استبداد فرایند کار را در سرمایه‌داری تجربه نکرده بود، فکر می‌کرد می‌تواند در حالی که تولید کالایی را دست‌نخورده می‌گذارد، با ایجاد «پول برای همه» با طرحی که برای اعتبار آزاد داشت تمامی مسائل را حل کند. یک دهه بعد، در ایالات متحد هنگامی که سهام بی‌وثیقه‌ی راه‌آهن سقوط کرد، دقیقاً همین بود که روی دست واندربیلت* ماند. جایی که کار ارزشی خلق نکند، نه واندربیلت‌ها و نه گولدها و نه حکومت نمی‌توانند آن را بیافرینند. این امر خارج از تصور پرودون بود. او از قبل چنین تصمیم گرفته بود که کارگران می‌توانند سهم کوچکی را پس‌انداز کنند، کارگاه راه بی‌اندازند، و با چشم‌پوشی از «بهره و سود» خیلی زود تمام سرمایه‌ی فرانسه را از بورژوازی «بخزند.» چنین کاری در واقع روی دست پیتر مینوی می‌زد که جزیره‌ی منهن را از سرخ‌پوستان به قیمت ۲۵ دلار خریده بود. سال ۱۸۴۸ تمام لاف‌وگراف روشن‌فکران رادیکال را به باد داد. با این همه ضروری بود که ریشه‌ی تئوریک خطای «سازماندهی مبادله» نشان داده شود و مارکس در آثار اقتصادی‌اش به آن بازگشت.

* Cornelius Vanderbilt (۱۷۹۴-۱۸۷۷)، سرمایه‌دار آمریکایی که با سرمایه‌گذاری در راه‌آهن و کشتی‌رانی ثروت هنگفتی انباشت - م.

فصل سوم

انسان‌باوری جدید:

نوشته‌های اولیه‌ی اقتصادی - فلسفی مارکس

در سال ۱۸۴۳ مارکس جوان از جامعه‌ی بورژوایی گسست. بینش مارکس از همان آغاز بیان‌گر آزادی تمام‌عیار بود. دغدغه‌ی وی آزادی انسان بود و در مقابل آن، فلاکت ناگزیر و ضایع‌شدن زنده‌گی جلوه می‌کرد که مشخصه‌ی جامعه‌ی معاصر است. اواخر قرن هجدهم با انقلاب‌های بزرگی چون انقلاب آمریکا و فرانسه رقم زده شد اما هر کدام از این انقلاب‌ها به شکل جدیدی از سلطه‌ی طبقاتی انجامید که انقلاب صنعتی اساس آن را به وجود آورده بود. مارکس به آرنولد روگه، دوست جوان هگلی‌اش که قرار بود با او مجله‌ی جدیدی را انتشار دهد (۲۷) چنین نوشت: «ما نباید از به نقد کشیدن بی‌رحمانه‌ی جهان کنونی بترسیم. منظورم از بی‌رحمانه به این معناست که نباید از نتیجه‌گیری‌های خود بهراسیم و به همین‌سان از تقابل با قدرت‌های مسلط ترسی به خود راه ندهیم ... جهان مدت‌های مدیدی است که رؤیای چیزی را در سر دارد و فقط کافی است صاحب آگاهی از آن شود تا آن را در واقع به دست آورد.»

هدف مارکس یاری رساندن به آن عصر بود تا خود را تحقق بخشد. مارکس در جوانی حتی پیش از گسست خود از جامعه‌ی بورژوایی، هنگامی که تازه از محیط دانش‌گاهی بیرون آمده بود، زمانی که در مقام دبیر *راینیشه تسایتونگ* برای نخستین بار با جهان عینی و منافع مادی آن روبه‌رو شده بود، فوراً به مبارزه با سانسور پیروس پرداخت. او نوشت: «آزادی تا آن اندازه ذات انسان است که حتی دشمنان‌اش آن را تحقق می‌بخشند به این صورت که با واقعیت آن می‌جنگند. هیچ انسانی با آزادی

مبارزه نمی‌کند؛ حداکثر با آزادی دیگران مبارزه می‌کند. از این رو، همیشه هر نوع آزادی وجود داشته است اما زمانی به شکل امتیازی ویژه و زمانی دیگر چون حقی همه‌گانی. «مارکس برای آزادی مطبوعات و حق روزنامه برای پرداختن به تمامی مسائلی که مورد علاقه‌ی عموم بود، مبارزه می‌کرد. نکته این بود که تمامی «مسائل روزنامه‌ای» — مادی، مذهبی، سیاسی، فلسفی — «به مسائل زمانه بدل شده‌اند.»

۱. ماتریالیسم دیالکتیکی و مبارزه‌ی طبقاتی، یا چه نوع کار؟

مارکس در زمان دانش‌جویی دیالکتیک هگلی را به تمامی آموخت. پس از مبارزه با سانسورچی‌های پروس — نخستین تجربه‌ی او با صاحبان منافع در دنیای خارج از دانش‌گاه — به نقد از فلسفه حقی هگل پرداخت. بعدها توضیح داد که چه‌گونه این مطالعات او را به «این نتیجه‌گیری» رساند که «مناسبات حقوقی و نیز اشکال دولت را نه می‌توان در خود درک کرد و نه با به اصطلاح پیش‌رفت ذهن آدمی توضیح داد، بل که آن‌ها در شرایط مادی زنده‌گی ریشه دارند... آگاهی انسان نیست که وجودش را تعیین می‌کند، اما، برعکس، وجود اجتماعی‌شان است که آگاهی آن‌ها را تعیین می‌کند.» [۲۸]

با این دیدگاه جدید ماتریالیستی دیالکتیکی از تاریخ، عصر آگاهی پرولتری به یک مرحله‌ی جدید جهانی رسید. در این دیدگاه جدید ماتریالیستی مارکس هیچ چیز مکانیکی وجود نداشت. وجود اجتماعی آگاهی را تعیین می‌کند اما این دیواری بسته نیست که نتوان از فراز آن عناصر جامعه‌ی جدید را حس کرد یا حتی دید. خود مارکس فوراً به جنبش زنده‌ی کارگران روی آورد. در حالی که دیگر هگلی‌های جوان که از دولت هنوز موجود شبه‌فئودالی پروس انتقاد می‌کردند خود را از شورش بالفعل بافنده‌گان سلیزی در اوت ۱۸۴۴ دور نگاه می‌داشتند، مارکس جوان با شور و شوق نوشت: «با آگاهی پرولتاریا به عنوان یک طبقه، شورش‌های سلیزی آدر آن مقطع از آگاهی [آغاز می‌شوند که شورش‌های کارگری فرانسه و انگلستان پایان می‌یابند. خرد تهی‌دستان آلمان با خرد آلمان تهی‌دست نسبت معکوسی دارد.» [۲۹]

در سال ۱۸۴۴ انگیزه‌های جدید پرولتری به معنای واقعی کلمه از خاک تلاطمات دهه‌ی ۱۸۴۰ سر برآورد. این انگیزه‌های جدید به سرعت در انقلاب‌های ۱۸۴۴ که سراسر اروپا را در بر گرفت به اوج رسید. در همان سال ۱۸۴۴ بود که مارکس دست‌نوشته‌های اقتصادی — فلسفی را نوشت. در این کتاب مارکس به صورت دیالکتیکی

مسئله‌ی بنیادی را مطرح کرد که اکنون در سراسر جهان بر سر آن مبارزه می‌شود: چه نوع کار. خودکارسازی این مسئله را در ایالات متحد به موضوعی اضطراری تبدیل کرده است. در سال ۱۸۴۴ مارکس دقیقاً همین پرسش را در برابر طغیان کارگران علیه استبداد کار کارخانه‌ای به محور پاسخ تئوریک جدید تبدیل ساخت.

مارکس حتی زمانی که یک هگلی جوان بود، کوشیده بود تا میان این دو تمایزی دقیق قائل شود: از یک‌سو، روش انقلابی اندیشه که تکامل عینی را از طریق تضادهای ذاتی تحلیل می‌کرد و از سوی دیگر نتایج ارتجاعی که هگل به آن رسید و بنابراین به استبداد پروس اجازه می‌داد تا فلسفه‌ی هگلی را به عنوان فلسفه‌ی رسمی دولتی قلم‌داد کند. مارکس در دهه‌ی متلاطم ۱۸۴۰ با گسست از جامعه‌ی بورژوازی توانست اهمیت کامل مبارزه‌ی طبقاتی را ببیند: شورش پرولتاریا نیروی محرک تاریخ مدرن است. بنابراین، اکنون برای نخستین بار می‌توانست فلسفه‌ی دیالکتیکی را از شر پوشش رمزآلود آن رها سازد.

در حالی که هگل تاریخ عینی را چون نمودهای پی‌درپی روح جهانی می‌دانست، مارکس جنبش عینی را بر فرایند تولید استوار ساخت. او اکنون هسته‌ی روش هگلی — یعنی خودجنبی که از لحاظ درونی ضروری است زیرا شیوه‌ی تکامل خود اندام‌واره است — را در خودکنشی پرولتاریا می‌دید.

بنابراین، مارکس از همان ابتدا نقطه‌ی شروع را فعالیت پرولتاریا در محل تولید می‌دانست. وی کار را از محصول و از مالکیت جدا کرد و تضاد را در خود کار جست. از طریق این تضاد است که کارگر تکامل می‌یابد، یعنی بر تضادهای شیوه‌ی سرمایه‌داری تولید چیره می‌شود. به این ترتیب مارکس توانست از اقتصاد سیاسی کلاسیک فراتر رود. آن‌چه مارکس به اسمیت و ریکاردو می‌گفت اساساً این بود: کشف شما به راستی کشفی دوران‌ساز بود. اما شما همان کاری را با مالکیت خصوصی می‌کنید که مرکانتیلیست‌ها با فلزات گران‌بها می‌کردند. شما با مالکیت خصوصی به گونه‌ای برخورد می‌کنید که گویی این امر واقعیتی خارج از انسان است. شما فکر کرده‌اید که با کشف کار به عنوان منشأ ارزش وظیفه‌تان را انجام داده‌اید. در واقع، کار شما تازه شروع شده است. این تئوری دست‌کم این معنا را دارد که شما باید مستقیماً به انسان یعنی کارگر بپردازید. تولید رابطه‌ی انسان با ماشین نیست. رابطه‌ی انسان است با انسان از طریق ابزار ماشین. مبادله‌ی اشیاء،

کالاها، نه تنها بازتابی از رابطه‌ی انسان‌ها در محل تولید است بل که این رابطه را مغشوش می‌سازد. خطای شما در روی برگرداندن از کارگری است که عمل‌کردش یعنی کارش را تمجید کرده‌اید. البته این امر به هیچ‌وجه اتفاقی نیست زیرا این کارگر است که با قرار گرفتن تحت سلطه‌ی مالکیت خصوصی سرمایه‌داری، پیوسته و مجدانه تمامی تضادهای را در آن تکامل می‌بخشد. این هنوز کار است اما به قدرتی بیگانه تبدیل می‌شود زیرا فرایند کار که کارگر را از او بیرون می‌کشد، فرایندی است که ماشین را به وزنه‌ای بی‌جان و انباشت‌شده دگرگون می‌کند که بر دوش او یعنی کارگر زنده سنگینی می‌کند.

کار پیش از هر چیز کارکرد انسان است. اما کار در سرمایه‌داری کارکرد بسیار ویژه‌ی انسانی است که هنگام کار با ماشین‌ها نسبت به آن‌ها فقط به زائده‌ای صرف تبدیل می‌شود. بنابراین، کار او خودکوشی نیست، یعنی کارکرد خلاقانه‌ای که در کمونیسیم بدوی داشت و در آن انسان با چیره‌گی بر طبیعت توانایی‌ها و استعدادهای طبیعی خود را نیز بسط و تکامل می‌داد. کار در کارخانه کار بیگانه‌شده است. ظهور مالکیت خصوصی به این دلیل نبود که محصولات کار از کارگران جدا شده است. این امر فقط پی‌آمد این واقعیت است که همین فعالیت او فعالیت بیگانه است. این فعالیت به همان اندازه محصول انقلاب صنعتی است که ماشین محصول انقلاب صنعتی بوده است.

در زمانی که تقسیم کار که مشخصه‌ی تمامی جوامع طبقاتی است ابعاد غول‌آسایی به خود گرفته و تمامی علوم، تمامی خرد و تمامی مهارت‌ها صرف ماشین می‌شود، در حالی که کار انسان به کاری ساده، یک‌نواخت و ملال‌آور تبدیل می‌شود، آن‌گاه کار انسان چیزی جز ضد خود، یعنی سرمایه، را تولید نمی‌کند. تمام کارهای مشخص به یک توده‌ی انتزاعی و لخته‌شده تقلیل می‌یابند. اکنون کار بی‌جان، انباشت‌شده و مادیت‌یافته کارگر زنده را سرکوب می‌کند. این سلطه‌ی کار بی‌جان بر کار زنده، رابطه‌ی طبقاتی است. تمایزات فئودالی پیشین میان داراها و ندارها، و میان رسته‌های گوناگون، اکنون به تضادی تمام‌عیار تبدیل شده که در خود شیوه‌ی تولید، درون خود کار، نهفته است. بنابراین، رابطه‌ی سرمایه با کار آشتی‌ناپذیرتر از روابط میان رسته‌ها در فئودالیسم است. برخلاف تصور، این شیوه‌ی تولید نه نظمی طبیعی و نه نظمی جاودانه است بل که همانند دیگر نظام‌های اجتماعی، تاریخی و گذراست.

در حالی که کار تمامی جذابیت خود را از دست داده، «کار ساده» به هیچ‌وجه سبک‌تر نشده است. برعکس، فشار و مشقت کار افزایش یافته است. گواه آن طولانی‌شدن مدت زمان کار روزانه، افزایش سرعت کار و انضباط زندان‌وار است. کارخانه کارگران را به ارتشی صنعتی تبدیل کرده است که گویی تحت سلطه‌ی سلسله مراتب افسران و گروه‌بانان قرار دارند. به همین دلیل انقلاب فنی برخلاف تصور شما رشدی هم‌آهنگ نیست، بل که انباشت سرمایه در یک قطب و انباشت فقر در قطب دیگر است. کار و سرمایه چنان اضداد مطلقه هستند که مبارزه‌ی طبقاتی به یک جنگ داخلی تمام عیار گسترش می‌یابد. برای داشتن بینشی ثنوریک از آن چه در زنده‌گی یک واقعیت است، صرفاً لازم است کارگر مزدبگیر را در بررسی تولید ثروت سرمایه‌داری به حساب آورید.

برای این که به ذهن کسی خطور نکند که استفاده‌ی مارکس از اصطلاح «بیگانه‌گی» صرفاً از زبان فلسفی او ریشه می‌گیرد که وی بلافاصله هنگام پرداختن به «ثنوری‌های علمی اقتصادی»^{۳۰}ش آن را کنار می‌گذارد، لازم است بی‌درنگ یادآور شویم که مارکس اساساً یک دیالکتیسین بود.^{۳۱} در «نقدی بر دیالکتیک هگلی»، مارکس از ایده‌الیسم هگلی انتقاد می‌کند یعنی از توجه انحصاری او به ایده‌ها و اندیشه‌ها و نیز از این که تمامی تضادها را فقط در فکر حل می‌کند، در حالی که در زنده‌گی هنوز وجود دارند و جامعه را ویران می‌کنند. با این حال، مارکس با ستایش از روش دیالکتیکی آن را از آن خود می‌کند و تکامل می‌دهد. مفهوم بیگانه‌گی در آن چه هگل «دیالکتیک منفیت» می‌نامد و از نظر مارکس «اصل جنباننده و زاینده» است، مفهومی بنیادی است. مارکس به هگل حمله می‌کند نه از آن جهت که هگل تکامل را از طریق تضاد درک می‌کند بل که از آن رو که این فرایند تکامل را می‌بیند و با وجود این به جای آن که آن را موضوع جامعه‌ای جدید قرار دهد که عمل انقلابی پرولتاریا — و نه منفیتی انتزاعی — آن را خواهد ساخت، آن را به موضوع «دانش مطلق» تبدیل می‌سازد. مارکس این موضوع را به واضح‌ترین شکل در یکی دیگر از نوشته‌های این دوران خود بیان کرده است: «او (هگل) جهان را "ایستاده بر روی سر خود" می‌بیند و بنابراین می‌تواند در سر خود تمام محدودیت‌هایی را حل کند که به طبع در زنده‌گی برای حسیت شوم، برای انسان واقعی، باقی می‌ماند.»^{۳۲}

هگلی در نوشته‌های اولیه‌اش دور شد. او در این نوشته‌ها تکامل توان‌مندی‌های واقعی بشر را با اصطلاح هگلی «وحدت اندیشه و هستی» توصیف کرده بود. اما حتی زمانی هم که از زبان هگلی استفاده می‌کرد، هرگز تا به آن اندازه ایده‌آلیست نبود که فکر کند تضادهای موجود در جامعه را می‌توان در اندیشه حل کرد. وی می‌نویسد: «فلسفه نمی‌تواند آن‌ها را حل کند دقیقاً به این دلیل که فلسفه آن‌ها را فقط به عنوان مسائل تئوریک درک می‌کند.» و در این مقالات اولیه است که با عباراتی قاطعانه می‌گوید که فقط فعالیت انقلابی توده‌ها بیگانه‌گی کار، تضاد جامعه‌ی سرمایه‌داری، را لغو خواهد کرد.

نکته این است که هم برای مارکس و هم اکنون برای ما فقط یک فلسفه، دیدگاهی همه‌جانبه یعنی آنچه مارکس برای نخستین بار آن را نه «کمونیسم» که «انسان‌باوری» نامید، می‌تواند به نیازهای گوناگون پرولتاریا پاسخ دهد. انسان دوباره بیگانه نخواهد شد. او دوباره چندپاره نخواهد گردید. او باید دوباره با وحدت مجدد کار ذهنی و بدنی به یک کل در کارگر زنده‌ی تبدیل شود که خودکوشی‌اش آن‌گاه برای نخستین بار تمامی توان‌مندی‌های انسانی او را تکامل خواهد داد: «کمونیسم شکل ضروری و اصل نیروبخش آینده‌ی بی‌واسطه است، اما کمونیسم به معنای دقیق کلمه هدف تکامل انسان و شکل جامعه‌ی انسانی نیست.»

۲. مالکیت خصوصی و کمونیسم

مارکس نه فقط هگل بل که هم‌چنین «کمونیسم کاملاً خام و بدون اندیشه» را که «شخصیت انسان را به تمامی نفی می‌کند» نیز بر روی پاهای خود ایستاند. مارکس کمونیست‌های تمامیت‌گرای دوران ما را نمی‌شناخت اما با انتقاد از کمونیست‌های آرمان‌شهرباور روزگار خود به دلیل دل‌مشغولی تمام عیار آن‌ها به موضوع مالکیت خصوصی بر تمامی موضوع‌های بنیادی انگشت می‌گذارد. مارکس می‌گفت دیدگاه آن‌ها به رغم مخالفت‌شان با مالکیت خصوصی «صرفاً بیان منطقی مالکیت خصوصی است.» [۳۳] یعنی به راستی هیچ تفاوت بنیادی میان مدافعان مالکیت خصوصی و مخالفانی که می‌خواستند شیوه‌ی کار به همان شیوه‌ی پیشین باقی بماند وجود نداشت. مارکس گفت بی‌شک محصول کاری که کارگر خلق می‌کند از او بیگانه می‌شود و به مالکیت دیگری یعنی سرمایه‌دار در می‌آید. و به یقین کارگر با آفریدن ثروت بیش‌تر فقیرتر می‌شود.

مارکس اصل «نفی در نفی» — یا چیره‌گی انقلابی بر تضادهای واقعی یعنی نیروهای طبقاتی متضاد — را نه تنها در نوشته‌های اولیه‌ی خود بل که در خود سرمایه و در سراسر زنده‌گی‌اش به عنوان متفکر، سازمانده، نویسنده و انقلابی جذب و از نو خلق کرد. مارکس در حالی که از محدودیت هگل در فرازوی به این دلیل انتقاد می‌کرد که تنها «در اندیشه» به آن دست می‌یابد، چنان‌که دیدیم، «عظمت پدیدارشناسی هگلی و نتیجه‌ی نهایی آن — دیالکتیک منقبت به عنوان اصل جنباننده و زاینده» را مورد تأکید قرار داد و نتیجه‌گیری کرد که «عناصر تعیین‌کننده‌ی ایجابی دیالکتیک هگلی... فرازوی به عنوان حرکتی عینی. این همان بینش است...» [۳۲]

در واقع تکامل فرازوی به عنوان جنبش عینی نزد هگل چنان ژرف بود که مارکس مستقیماً میان این مقوله و مفهوم کمونیسم تشابه برقرار کرد: «کمونیسم همانا انسان‌باوری است که با فرا رفتن از مالکیت خصوصی نتیجه می‌شود.» سپس در صدد برمی‌آید تا در این جنبش عینی، دومین نفی، یا «نفی در نفی» را بگنجاند. وی تمایز چشم‌گیری میان «کمونیسم خام» و حتی «کمونیسم ایجابی» از یک سو و فلسفه‌ی انسان‌باوری خویش از سوی دیگر قائل شد. تا به امروز، این همان خط تمایز بین مارکسیسم به مثابه‌ی ذکترین آزادی و تمام آن‌هایی است که ضمن ادعای نام «مارکسیسم»، «سوسیالیسم» یا «کمونیسم»، مسیر کاملاً متفاوتی را چه در اندیشه و چه در عمل از آنچه مارکس مدافع آن بود می‌پیمایند.

مارکس می‌گفت: «تا زمان فرازوی از این میانجی (الغای مالکیت خصوصی) که با این همه پیش‌فرضی ضروری است، انسان‌باوری ایجابی که از خود آغاز می‌کند، پدیدار نخواهد شد.» به کلام دیگر، پس از الغای مالکیت خصوصی فرازوی دیگری لازم است تا به یک جامعه‌ی به واقع جدید انسانی دست یابیم که با مالکیت خصوصی نه تنها به عنوان «تظامی اقتصادی» بل که در مجموع به عنوان شیوه‌ی متفاوتی از زنده‌گی تفاوت دارد. این جامعه متشکل از افراد آزادی است که تمامی استعدادهای طبیعی و اکتسابی خود را چنان بسط می‌دهند که ما از آن‌چه که مارکس پیشاتاریخ انسان‌ها نامیده بود به تاریخ واقعی آن جهش خواهیم کرد: «جهش از ضرورت به آزادی.»

بی‌شک مارکس در دوران پخته‌گی — که دیدگاه‌های خود را چه در نوشته‌ها و چه در فعالیت‌های خود طی سی و نه سال به تفصیل بیان کرد — از زبان صریحاً

بر تضادهای بنیادی سرمایه‌داری نمی‌توان چیره شد مگر با غلبه بر کار بیگانه‌شده یعنی آن‌چه از همه خوارکننده‌تر است و عامل تمامی تضادهای دیگر تلقی می‌شود: «در بیگانه‌گی ایزه‌ی کار، تنها بیگانه‌گی، جدایی خود فعالیت کار متبلور می‌شود.» این جوهر تمامی کژراهی سرمایه‌داری است.

مارکس می‌نویسد: «اقتصاد سیاسی از کار به عنوان روح واقعی تولید آغاز می‌کند اما با این همه هیچ چیز را به کار نسبت نمی‌دهد و همه چیز را از مالکیت خصوصی می‌اند. پرودون از این تضاد به نفع کار و علیه مالکیت خصوصی بهره می‌گیرد. با این همه، دیدیم که این تضاد ظاهری تضاد کار بیگانه‌شده با خود است و اقتصاد سیاسی تنها این قانون کار بیگانه‌شده را بیان کرده است... حتی برابری مردها که از سوی پرودون پیش‌نهاد شده، تنها رابطه‌ی کارگران امروز با کارشان را به رابطه‌ی تمامی انسان‌ها با کارشان تعمیم می‌دهد. آن‌گاه جامعه خود هم چون یک سرمایه‌دار انتزاعی پدیدار می‌شود.»

از آن‌جا که مارکس به شدت مخالف تمام کسانی است که فکر می‌کنند به جای تجدیدسازمان در قلمرو تولید، می‌توان با تغییراتی در قلمرو توزیع بر پلیدی‌های سرمایه‌داری چیره شد، او نشان می‌دهد که کمونیست‌ها صرفاً روی دیگر مبلغان مالکیت خصوصی هستند. هیچ نسل دیگری نمی‌تواند به اندازه‌ی نسل ما مارکس جوان را درک کند زیرا ماهیت کاملاً سرمایه‌داری این نوع «ضدسرمایه‌داری» که معروف به کمونیسم یا توتالیتاریسم دولت تک‌حزبی است، بر دوش نسل ما سنگینی می‌کند. مارکس در همان سال ۱۸۴۴ هشدار می‌داد: «ما به ویژه باید از استقرار جامعه‌ای که چون انتزاعی در مقابل فرد پدیدار می‌شود بپرهیزیم. فرد موجودیت اجتماعی است.»

تحلیل مارکس از کار — یعنی همان چیزی که وی را از سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های روزگار خود و روزگار ما متمایز می‌کند — از ساختار اقتصادی جامعه بسی فراتر می‌رود. تحلیل او به مناسبات انسانی بالفعل می‌پردازد. می‌نویسد: «زنده‌گی را بر یک بنیاد و علم را بر بنیاد دیگری استوار ساختن، پیشاپیش یک دروغ است.»

تولید دیگر توسط ابزارهای ابتدایی محدود نمی‌شود؛ این ابزارهای ابتدایی نیز مانند جوامع پیشاسرمایه‌داری حتی زمانی که این ابزار از آن انسان‌ها بود، فعالیت انسان را محدود نمی‌کند. هنگامی که انسان ماشین‌های مدرن تولید را به تملک خود درمی‌آورد، چشم‌انداز نامحدودی برای رشد آدمی گشوده می‌شود زیرا بر

چنین پایه‌ی مادی عظیمی است که آمیزه‌ای از نیروی عقلانی توده‌ها هم‌راه با قدرت‌شان، مبنایی را برای شیوه‌ای به راستی جدید از زنده‌گی بنا می‌کند. به این ترتیب، تصاحب تمامیت ابزارهای تولید «چیزی بیش از رشد توانایی‌های فردی مطابق با ابزارهای مادی تولید نیست. به همین دلیل، تکامل تمامیت ابزارها همانا تکامل توانایی‌های خود افراد است.»

این اصل مسئله است. تکامل توانایی‌های انسان به معنای برقراری مجدد خودکوشی در مقیاس تاریخی بسیار عظیمی است. مارکس چنان با کار در سرمایه‌داری مخالف است که در ابتدا نه خواهان «رهایی» بل که «الغای» کار، بود. برای همین است که وی در آغاز کارکرد انسان را نه «کار» بل که «خودکوشی» نامید. تنها هنگامی از اصطلاح «بیگانه‌گی کار» به «رهایی کار» روی آورد که طبقه‌ی کارگر در طغیان‌های خویش نشان داد که چه‌گونه از طریق کار بیگانه‌شده می‌تواند به رهایی دست یابد. همین «نیاز به جهان‌شمولی» یعنی نیاز انسان به این‌که انسان کاملی باشد، راه‌بر مارکس در سراسر زنده‌گی‌اش بود. چه‌گونه‌گی تغییر زبان مهم نیست بل که نکته همواره این است که کار در جامعه‌ی جدید، به هیچ‌وجه همانند نوع فعالیت در سرمایه‌داری نخواهد بود که در آن کار انسان محدود به اعمال نیروی کار فیزیکی است. تقسیم‌بندی میان کار ذهنی و یدی لغو خواهد شد و چیزی که تحت آن شرایط ابراز وجود خواهد کرد «فردیت آزاد خود کارگر» خواهد بود. [۳۴]

مارکس نوشت: «انسان هنگامی که از مالکیت خصوصی سخن می‌گوید، بر این باور است که تنها می‌باید با واقعیتی خارج از انسان سروکار داشته باشد. هنگامی که انسان از کار سخن می‌گوید می‌باید مستقیماً با انسان سروکار داشته باشد. این شکل جدید طرح مسئله راه‌حل خود را نیز در بردارد.» اما تنها زمانی این فرمول‌بندی راه‌حل خود را در بر داشت که جهان‌بینی جدیدی که مارکس آن را «انسان‌باوری» نامید به این مسئله پرداخت و نه آن زمان که اقتصاددانان بورژوازی به آن پرداختند و نه هنگامی که کمونیست‌های آرمان‌شهرباور مسئله‌ی «حق» را در مسئله‌ی اقتصاد وارد کردند. نکته‌ی مورد نظر مارکس این است که جدا کردن اشکال مالکیت از مناسبات تولیدی یعنی مناسبات انسان‌ها در محل تولید، امکان‌ناپذیر است. از نظر مارکس، الغای مالکیت خصوصی نه غایتی در خود بل که وسیله‌ای برای الغای کار بیگانه‌شده است. این دو از یک‌دیگر جدایی‌ناپذیر بودند. مارکس به طرز خسته‌گی‌ناپذیری بر این نکته پا می‌فشرد

که نه شکل مالکیت بل که شیوهی تولید است که در درجهی اول اهمیت قرار دارد. او می‌گفت که هر شیوهی تولید شکل مالکیت منطبق با خود را ایجاد می‌کند. از پرودون می‌پرسد: «اگر منشاء مالکیت را در هاله‌ای اسرارآمیز ببینیم، به عبارت دیگر اگر مناسبات تولید را به یک راز تبدیل کنیم، آیا معنای آن کنار گذاشتن تمامی دعاوی مربوط به علم اقتصاد نیست؟ در هر عصر تاریخی، مالکیت به نحوی متفاوت و در مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی یک‌سره متفاوت، تکامل می‌یابد. بنابراین، تعریف مالکیت - برژوآیی چیزی جز توضیح تمامی مناسبات اجتماعی تولید نیست.» [۳۵]

چنان که مارکس در نوشته‌های اولیه‌ی خود مطرح کرد، تا زمانی که «قدرت‌هایی بر انسان مسلط هستند»، «مالکیت خصوصی هم باید وجود داشته باشد.» [۳۶] از نظر مارکس، مالکیت خصوصی قدرت کنترل کار دیگران است. به همین دلیل است که مصرانه تأکید می‌کرد که اگر «جامعه» مالک شود اما کار بیگانه‌شده دست‌نخورده باقی بماند، آن‌گاه «یک سرمایه‌دار انتزاعی» به وجود آمده است. باز هم می‌گوییم نسل ما بیش از نسل‌های دیگر این موضوع را می‌فهمد زیرا مالکیت خصوصی در سرمایه‌داری چنان به طرز گوناگونی تکامل یافته که همان‌طور که برل و مینز (Berle and Means) درباره‌ی سهام و اوراق قرضه به درستی گفته‌اند، مالکیت فرد را می‌توان فقط «مشتی انتظارات» دانست. [۳۷] با این همه، آن‌چه اساسی است قدرت است، قدرت کنترل یا سهیم شدن در کنترل کار دیگران.

سی سال پیش‌تر از آن‌که مارکس تئوری‌های اقتصادی خود را به‌طور کامل گسترش دهد و به صورت طرحی کلی و مبهم ببیند که رشد قدرت سرمایه ممکن است به تمرکز آن در «دستان یک سرمایه‌دار واحد» بی‌انجامد، او بر این امر پافشاری کرد که الغای مالکیت خصوصی فقط به این شرط به معنای شیوهی جدیدی از زنده‌گی، نظم اجتماعی جدیدی، خواهد بود که «افرادی که آزادانه هم‌بسته‌اند»، و نه «جامعه‌ی» انتزاعی، به صاحبان ابزارهای تولید اجتماعی‌شده تبدیل شوند.

۳. تحریف کمونیستی دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی مارکس

در سال ۱۹۵۵، مجله‌ی اصلی فلسفی در روسیه نام آن مقاله‌ی بلند بالا و پانزده صفحه‌ای را با عنوان «بررسی مارکس از دیالکتیک ماتریالیستی در دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی سال ۱۸۴۴» توسط فردی به نام و. آ. کارپوشین انتشار داد. [۳۸] کارپوشین نیز همانند ژدانف در سال ۱۹۴۷، اکنون تحت

لواحی جدا کردن «ماتریالیسم مارکس» از «ایده‌آلیسم» هگل به حیثه‌ی فلسفه‌ی مارکسی وارد شد. او به‌صورتی که انگار حقایق بدیهی را بیان می‌کند، کوشیده است فلسفه‌ی مارکس را به‌طور کامل تحریف کند. وی با گردنی برافراشته می‌نویسد: «از دیدگاه مارکس، مسئله‌ی نفی تابع قانون اساسی دیالکتیک یعنی قانون وحدت و مبارزه‌ی اضداد است ... مارکس همان‌گونه در مقابل رازباوری طرح هگلی اولین و دومین نفی قاطعانه ایستاد که در مقابل نتیجه‌گیری مبارزه‌ی اضداد از یک نوع منفیت که نه گفته‌ی هگل ادعا می‌شود ذاتاً در چیزها تنیده شده است.» [۳۹]

در حالی که مارکس «عظمت عنصر ایجابی» دیالکتیک هگلی را «دیالکتیک منفیت به عنوان اصلی جنباننده و زاینده» می‌دانست، کارپوشین با آن درک تحریف‌آمیزش از تاریخ، به این اصل به عنوان «یک نوع منفیت که ... ادعا می‌شود» ذاتاً در چیزهاست اشاره می‌کند. در حالی که مارکس نفی در نفی، فرازوی هگلی، را حرکتی عینی می‌دانست، کارپوشین آن را «رازآمیز» و «تابع» مبارزه‌ی اضداد می‌داند. در حالی که مارکس می‌نویسد که چه‌گونه «طبیعت‌باوری تمام‌عیار یا انسان‌باوری خود را هم از ایده‌آلیسم و هم از ماتریالیسم متمایز می‌کند و در همان حال حقیقت وحدت‌بخش هر دو است»، کارپوشین می‌کوشید مارکس را ماتریالیستی خام‌اندیش و مرد اهل عمل قلم‌داد کند که «مسائل عملی» دغدغه‌اش بود. کارپوشین سپس با بلندنظری چنین نتیجه‌گیری می‌کند: «مارکس نخستین فیلسوفی بود که از محدوده‌های فلسفه فراتر رفت و از دیدگاه زنده‌گی عملی و نیازهای عملی پرولتاریا، مسئله‌ی بنیادی فلسفه را به مثابه‌ی روش حقیقتاً علمی تغییر انقلابی و شناخت جهان واقعی تحلیل کرد.»

همین جهان واقعی روسیه با اردوگاه‌های کار اجباری است که روس‌ها را وامی‌دارد تا به مارکسیسم حمله کنند. ایده‌آلیسم هگل آن‌ها را مضطرب نمی‌کند. این روش انقلابی دیالکتیک و انسان‌باوری مارکس است که حیات آن‌ها را در تئوری تهدید می‌کند، درست در همان زمان که طبقه‌ی کارگر در زنده‌گی آن‌ها را مورد تهدید قرار می‌دهد. هر چه بحران در روسیه ژرف‌تر می‌شود، نیاز به یک ایدئولوژی برای سر کار نگه‌داشتن کارگران بیش‌تر می‌شود. همان‌طور که در بحبوحه‌ی جنگ جهانی دوم، تئورسین‌های قلم‌به‌مزد استالین وحشیانه به جان سرمایه افتادند [۴۰]، تئورسین‌هایی که مثل موم در دست خروشچف بودند، به آثار اولیه‌ی مارکس حمله بردند. مارکس با هر بحران جدید بار دیگر زنده می‌شود.

کمونیسم هم‌چنان با صرف وقت و انرژی بی‌حد و حصر و با هشیاری تمام نمی‌گذارد. مارکس از زندان مرزهای مفهوم مالکیت خصوصی در مقابل مالکیت دولتی خارج شود. کمونیست‌ها موفق نخواهند شد. به گفته‌ی درخشان تروتسکی، حتی «تجربه‌باوری یک مسلسل» نمی‌تواند از پس دیالکتیک و بینش اجتماعی مارکس جوان برآید. مایه‌ی تعجب روزگار ما است که هیچ‌کس با این مفهوم یعنی راه‌حل انسانی برای تضادهای اقتصادی سرمایه‌داری به اندازه‌ی این به اصطلاح «احزاب پیش‌آهنگ» چنین شدید مبارزه نمی‌کند. آنان همه‌گی برنامه‌ریز هستند و همین دلیل نزدیکی‌شان به حاکمان توتالیتر در روسیه است، همان‌ها که باید انسان‌باوری مارکس را نابود سازند تا بتوانند خود را در قدرت نگاه دارند.

پرسش مهم امروز که کمونیست‌ها مانند طاعون از آن گریزانند، این است: بعد از انقلاب چه خواهد شد؟ آیا قدرت به دست‌آمده از یک انقلاب پیروزمند نه به پرولتاریا بل که به بوروکراسی جدید خواهد رسید؟ اگرچه مارکس به چنین پرسش‌هایی نپرداخت، اما دقیقاً چنین موقعیتی را که از الغای صرف مالکیت خصوصی پدیدار می‌شود، پیش‌بینی کرده بود.

درک مارکس، هگل‌گرا، از کار و آزادی به عنوان فعالیت یک‌سره متفاوت با برداشت فایده‌باورانه‌ی اقتصاددانانی بود که در بهترین حالت آزادی را فقط رفع گرسنه‌گی و اغنای «فرهنگ» می‌دیدند. آنان — همانند دانش‌مندان عصر ما که شکافت اتم را می‌بینند اما تمامیت فرد را در نمی‌یابند — اوقات فراغت را فقط «لذت و خوشی» می‌دانند. مارکس اوقات فراغت رهاشده از استثمار سرمایه‌داری را زمانی برای تکامل آزادانه‌ی قدرت فرد یعنی استعدادهای طبیعی و اکتسابی او می‌دانست.

مارکس این امر را آرمان شهر نمی‌دانست. آن را به روز موعود موقوف نمی‌کرد. این همان راهی بود که باید از فردای سقوط سرمایه‌داری پیموده می‌شد اگر وسایل تولید ملی شده قرار بود در خدمت اهدافی برتر از اهداف ابزار تولید خصوصی قرار گیرد. این را نیز عصر ما بهتر از اعصار پیشین می‌تواند درک کند و همین برداشت چون شمشیر داموکلس بر فراز سر تئوریسین‌های روسی آویزان است.

مارکس حتماً به هنگام نقد از اقتصاد سیاسی کلاسیک به فکر آن‌ها [تئوریسین‌های روسی-م.] بود. اقتصاد سیاسی کلاسیک می‌خواست کارگران صنعتی به جای برخورداری از دیدگاهی درباره‌ی آزادی تمام‌عیار مسحور «رهایی خویش از کاستی‌های فنودالی» شوند. مارکس نوشت: «از نظر آن‌ها تاریخ وجود داشت اما دیگر

تاریخ وجود ندارد.» از نظر توتالیترهای روسی، انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷ توقف کرد و تاریخ با پیروزی دولت تک‌حزبی از حرکت باز ایستاد.

آن‌چه مارکس در نوشته‌های اولیه بیان کرد، در طرحی کلی گوهر مارکسیسم بود و در باقی‌مانده‌ی سی و نه سال عمر او چنین ماند و تکامل یافت. مارکسیسم یقیناً غنی‌تر شد، یعنی این‌که این‌تئوری با تکامل مارکس و مبارزات پرولتری مشخص‌تر شد. هنگامی که مارکس تئوری‌های اقتصادی خود را ساخته و پرداخته کرد، مارکسیسم به یک ایدئولوژی بدل شد. اما حتی برای یک لحظه نیز مارکس اقتصاد خویش را از سیاست خود یا از فلسفه‌ی خود جدا نکرد. او از آن انسان‌باوری اولیه که در دوره‌ی بعد آن را کمونیسم نامید، چیزی را کنار نگذاشت. این انسان‌باوری جان‌مایه‌ی *مانیفست کمونیست* بود که برای نخستین بار نه تنها پرچم سازمان جدید کارگران و روشن‌فکرانی را با نام اتحادیه‌ی کمونیستی به اهتزاز در آورد بل که درفش پرولتاریای جهانی را برافراشت. بر همین پرچم چنین حک شده بود: «کارگران جهان متحد شوید!» و «تکامل آزادانه‌ی هر فرد شرط تکامل آزادانه‌ی همه‌گان است.» این عنصر «فردگرایانه» روح مارکسیسم است. به همین دلیل است که مارکس از همان آغاز هشدار می‌داد: «ما به ویژه باید از استقرار جامعه‌ای که چون انتزاعی در مقابل فرد پدیدار می‌شود بپرهیزیم. فرد موجودیت اجتماعی است. تجلی زنده‌گی او ... بنابراین تجلی و گواه زنده‌گی جامعه است.» مارکس همیشه نظاره‌گر آن چیزی بود که «سازمان‌های طبقاتی خودجوش پرولتاریا» می‌نامید. او خود را با آن‌ها هم‌پیمان می‌دانست. اما این امر تکامل تئوری او را متوقف نکرد. برعکس. بعدتر در تکامل ساختار سرمایه خواهیم دید که چه‌گونه پرولتاریا به او کمک کرد تا از مفهوم بورژوازی تئوری بگسلد. نکته‌ای که در این‌جا درباره‌ی تکامل خود مارکس باید مورد تأکید قرار داد این است که ما با مارکس بعد جدیدی از فرد روشن‌فکر را لمس می‌کنیم، روشن‌فکری که تمام فعالیت و خلاقیت اندیشه‌ای، اجتماعی و سیاسی او بیان‌گر نیروهای مشخص اجتماعی است.

در هر دوره‌ی بحرانی که هگل آن را زایش تاریخ می‌نامد، روشن‌فکرانی بوده‌اند که «به میان مردم رفته‌اند»، از آرمان‌شهرباورها در انگلستان تا جنبش نارودنیک (پوپولیست‌ها) در روسیه. اما در هر کدام از این موارد، نه تنها میان این روشن‌فکران به عنوان رهبران و مردم هم‌چنان جدایی حفظ شده است بل که

نکته‌ی مهم‌تر این است که در لحظه‌ی حساس در تکامل جنبش، روشن‌فکران از مردم عقب افتاده و به مانعی بالفعل در مقابل حرکت رو به پیش مردم تبدیل شده‌اند. تنها مارکس چنین نبود. تصادفی نیست که مانیفست کمونیست او درست در آستانه‌ی انقلاب‌های ۱۸۴۸ انتشار یافت. موفقیت او به دلیل ایده‌ای بود که از تئوری به منزله‌ی عمومیت‌بخشیدن به تلاش غریزی پرولتاریا برای یک نظم اجتماعی جدید یعنی جامعه‌ای در حقیقت انسانی داشت — تلاشی که از دیالکتیک فرایند اقتصادی سر برمی‌آورد و در هر مرحله آن چه مارکس «نیروهای جدید و شور و شوق‌های تازه» برای نظم اجتماعی بعدی نامیده بود را می‌آفریند؛ اگرچه هیچ‌کس نمی‌تواند شکل مشخص جامعه‌ی جدید را تا زمانی که بالفعل پدیدار نشده ببیند، مارکس با بینش خود جامعه‌ی آینده را پیش‌بینی کرد. «عقب نماندن» او نه به دلیل نبوغ فردی بل که به دلیل روش دیالکتیکی بود که تئوری و عمل را وحدت می‌بخشید. او از این ره‌گذر به روشن‌فکرانی که خود را به عنوان یک «گرایش سیاسی» با پرولتاریا هم‌پیمان می‌دانستند، بُعد انسانی جدیدی داد که هر کدام از آن‌ها را قادر سازد تا همانند پرولتاریا در خلق جامعه‌ی جدید قد برافرازند.

هیچ چیز بینش اجتماعی مارکس را تغییر نداد: بینشی از آینده که هگل آن را «مطلق» و مارکس آن را در ابتدا «انسان‌باوری واقعی» و سپس «کمونیسم» نامید. راه رسیدن به هر دو از طریق «نفی در نفی» یعنی نابودی نظام موجود است که نظام پیشین را نابود کرده بود. این همان چیزی است که طبقه‌ی حاکم روسیه را بر خود می‌لرزاند چرا که این جنبش را نه به نام «نفی در نفی» بل که به عنوان واقعیت انقلاب علیه خود می‌شناسد. مبارزه‌ی توده‌های کارگر با نظام اربابی کمونیستی در کارخانه‌ها بر یک پارچه‌گی فکری [کمونیست‌ها - م.ا.بی تأثیر نبوده است. تئوریسین‌های روسیه ناگهان تصمیم گرفتند مبارزه‌ی اضداد را «بپذیرند» اما پس از خالی کردن آن از مضمون مبارزه‌ی طبقاتی و استحاله‌ی آن به دعوای بی‌ضرر میان «کهنه» و «نو». با این همه زنده‌گی حتی از تئوری دیالکتیک نیز سخت‌گیرتر است. تاریخ از تغییر مسیر دادن در نقطه‌عطفی که تئوریسین‌های روسی مشخص کردند، سر باز زد. «قانون دیالکتیکی جدید» راه به جایی نداشت. آن‌ها مخالف «مطلق اسرارآمیز هگلی»، «نفی در نفی» شدند. با این همه، امواج نهفته‌ی شورش بی‌رحم است و به آنان امان نخواهد داد.

بخش دوم

کارگر و روشن‌فکر در یک نقطه‌عطف تاریخ

از ۱۸۴۸ تا ۱۸۶۱

فصل چهارم

کارگر، روشن فکر و دولت

۱. انقلاب‌های سال ۱۸۴۸ و روشن فکر رادیکال

انقلاب‌های سال ۱۸۴۸ سراسر اروپا را در بر گرفت. با سقوط رژیم‌های استبدادی و احتمال دستیابی توده‌ها به دموکراسی، رهبران طبقه‌ی متوسط رو برگرداندند و فرار کردند. امروزه ادعان می‌شود که «اگر نقطه‌ی اتکای این انقلاب‌ها رهبران انقلابی بود، در سال ۱۸۴۸ هیچ انقلابی رخ نمی‌داد. انقلاب‌ها خود را ساختند؛ و قهرمانان راستین سال ۱۸۴۸ توده‌ها بودند. روشن‌فکران رادیکال گمان کرده بودند که با واژگونی سنت توده‌ها در عوض ادعاهای متفکران را به رسمیت خواهند شناخت. نیچه بعدها این توهیم بزرگ سال ۱۸۴۸ را چنین بیان کرد: «تمامی خدایان مرده‌اند. اکنون ابرمرد زنده‌گی خواهد کرد.» توده‌ها هرگز به سوداهای روشن‌فکران پاسخ ندادند...» (۴۱)

یکی از هوش‌مندترین اذهان بورژوازی قرن نوزدهم، الکسیس دو توکویل که کتاب *کلاسیک دموکراسی در آمریکا* را برای ما به ارمغان گذاشت، دوراهی‌یی را که بورژوازی فرانسه در سال ۱۸۴۸ به آن رسید با وضوحی چشم‌گیر آشکار ساخته است. او که گویی انقلاب فوریه را چند هفته قبل از وقوع آن پیش‌بینی کرده بود، در سخن‌رانی معروف خود در مجلس چنین گفت: «آیا بوی انقلاب را در هوا احساس نمی‌کنید؟!» با این همه وقتی انقلاب رخ داد و از بابت این پیش‌بینی مشهور شد، ضمن انکار آن گفت: «من انقلابی این چنین را پیش‌بینی نکرده بودم.»

وی در هر دو مورد حق داشت. او پیش‌بینی کرده بود که اگر رژیم استبدادی به

توده‌ها امتیازاتی ندهد، گرسنه‌گی و ناآرامی آنان برضد ول‌خرجی‌ها و ولنگاری‌های سلطنت بازگشته به طغیان می‌انجامد. اما او چاره‌ی کار را نیاز فوری به فرم انتخاباتی می‌دید. ذهن او تصور نمی‌کرد که کارگران به خیابان‌ها بریزند، سنگر درست کنند و برنامه‌ی اقتصادی مستقل خود را نه تنها بر ضد شاه بل که برضد بورژوازی ارائه دهند. این بورژوازی خوب که طبقه‌ی خود را با «مردم» اشتباه گرفته بود نوشت: «من باور ندارم که مردم در هیچ مرحله‌ی از انقلاب کبیر چنین هراسان شده باشند و فکر می‌کنم که وحشت آن‌ها را تنها می‌توان با وحشت جوامع متمدن امپراتوری روم مقایسه کرد که در دست گوت‌ها و واندال‌ها گرفتار آمده بودند.» از نظر توکویل، «گوت‌ها و واندال‌ها» کارگران پارسی بودند که سلاح حمل می‌کردند!

کشف تضادهای آشتی‌ناپذیر طبقاتی، سال ۱۸۴۸ را به نقطه‌ی عطفی در تاریخ جدید تبدیل کرد. امروزه، حتی نویسندگان بورژوازی می‌توانند درک کنند که سال ۱۸۴۸ در را برای عصر انقلاب‌های توده‌ی پرولتری گشود. اما در سال ۱۸۴۸ این موضوع را فقط مارکس تشخیص داد. *مانیفست کمونیست*، که درست چند هفته پیش از وقوع انقلاب فوریه به دست ناشران رسید، اعلام کرد که «تاریخ جوامع تاکنون موجود، تاریخ مبارزات طبقاتی بوده است» و ادامه داد که در حالی که «بورژوازی نمی‌تواند بدون انقلابی کردن شیوه‌های تولید و مناسبات تولیدی زنده‌گی کند»، بزرگ‌ترین دست‌آورد آن همانا به وجود آوردن «خود طبقه‌ی انقلابی» بوده است که نقطه پایانی بر تمامی مبارزات طبقاتی خواهد گذاشت: «پرولتاریا، پایین‌ترین لایه‌ی جامعه‌ی کنونی ما، نمی‌تواند بی‌آن که سراسر اقشار بالایی جامعه‌ی رسمی در هوا دود شود، سربرافرازد ... کارگران سراسر جهان متحد شوید! شما چیزی به جز زنجیرهای تان ندارید که از دست بدهید. اما دنیایی را به دست خواهید آورد.»

نه تنها بورژوازی شورش علیه خود را تصور نکرده بود بل که روشن‌فکران رادیکالی که خود را پیش از انقلاب هم‌پیمان توده‌ها می‌دانستند اکنون از طغیان انقلابی بالفعل یکه خوردند.

بلانکی کودتای سازمان‌یافته و توطئه‌گرانه‌ی کوچکی را به رهبری خود تصور کرده بود. لویی بلان از «کارگاه‌های ملی» سخن گفته بود اما نه از انقلابی که به آن دست یابد. پرودون علیه «قانون مفرغی مردها» داد سخن سر داده بود اما به یقین از انقلابی که برده‌گی مزدی را پایان دهد طرفداری نمی‌کرد.

اگر کارگران به رهبران خود گوش فرا داده بودند انقلابی در سال ۱۸۴۸ رخ نمی‌داد. اما این انقلاب‌ها خودبه‌خود ایجاد شدند، بدون احزاب در معنای جدید کلمه که آنان را رهبری کند یا به انحراف کشانند. هزاران کارگر و دانش‌جو به خیابان‌های پاریس ریختند و خواهان حق رأی همه‌گانی و «سازمان کار» شدند. این طغیان توده‌ی که مسلحانه نبود، هنگامی که روی داده‌ها چرخش غیرمنتظره‌ی دیگری پیدا کردند و گارد ملی به جای تیراندازی به آن‌ها ملحق شد، ناگهان دریافت که اسلحه در دست دارد!

به محض این که شاه گریخت و دولت موقت برقرار شد، بورژوازی که تا این مرحله با توده‌ها مخالفت نکرده بود، در مقابل برپایی جمهوری با سنگر بستن دست به مخالفت زد. توده‌ها به زور اعلام جمهوری کردند. انرژی خلاق توده‌های منظم و متحد که جمهوری را ایجاد کرده بودند، اکنون خواستار آن بود که این جمهوری یک جمهوری اجتماعی باشد و برای همه کار ایجاد کند.

کارگری به نام مارش حکم را صادر کرد و اکنون توده‌ها خواستار تشکیل وزارت کار شدند. آنان نقش خود را در انقلاب و بازسازی جامعه جدی می‌دانستند. ۱۷۱ روزنامه طی چند هفته آغاز به انتشار کردند. کارگران به حکومت موقت ائتلافی اعتقاد داشتند، با این همه باشگاه‌های کارگران انقلابی در سراسر پاریس پدیدار شدند و ۱۴۵ باشگاه در ماه اول پس از انقلاب تشکیل شد.

لامارتین، شاعری که در نخستین شورش به انقلابیون پیوسته بود، علت شرکت خود را بی‌پرده چنین بیان کرد: «مهارکردن طوفان». این عبارت خصوصیت و محدودیت‌های دولت موقت را تعریف می‌کرد. این حکومت بورژوازی تازه‌تأسیس اکنون با مطالبات اقتصادی متحدان پرولترش مخالفت می‌ورزید. لامارتین تصور می‌کرد که کارکرد حکومت این است که «سوءتفاهمات موجود میان طبقات» را از میان بردارد. لویی بلان سوسیالیست، نماینده‌ی کارگران، به این مصالحه تن داد که «کمسیون کار» برپا شود.

پارلمان به مجلس پرچانه‌گی تبدیل شد و کارگاه‌های ملی برپا شده، چنان مبالغ‌ناچیزی را به خود اختصاص دادند که چیزی بیش از کارگاه‌های خیریه‌ای نبودند که انگلستان مدت‌ها پیش آن را تجربه کرده بود. با این همه، بی‌کاری و گرسنه‌گی در این سال بحرانی چنان حاد بود که ۱۱۰ هزار کارگر به این کارگاه‌ها

سرازیر شدند. دولت امیدوار بود که این ارتش رقت‌بار کار را به ارتشی علیه کارگران تبدیل کند. آنان طبقه‌ی کارگر مدرن را به شدت دست‌کم گرفته بودند. هنگامی که پارلمان به اخراج مردان مجرد از کارگاه‌ها رأی داد و آنان را مجبور کرد تا به ارتش بپیوندند، پی بردند که این ارتش کار، ارتش شورشی است. اکنون جوهر واقعی انقلاب‌های ۱۸۴۸ آشکار شد: رهایی کار.

کارگران در ۲۳ ژوئن به مقابله با این چالش برخاستند. بار دیگر سنگرها برپا شد. اکنون این شعار شنیده می‌شد: «سرنگون باد بورژوازی!» توصیف مارکس از این نخستین نبرد بزرگ میان دو طبقه در دست است که چه‌گونه کارگران «با شجاعت و استعداد بی‌همتا، بدون داشتن رهبر، بدون طرحی مشترک، بدون وسیله و ابزار، و بیش از همه بدون اسلحه، پنج روز تمام گارد سیار، گارد ملی پاریس و گاردهای ملی اعزامی از ایالات به پاریس را متوقف ساخته بودند. [۴۲] قتل‌عام و خشونت‌های جمهوری بورژوازی مرتکب شد بسیار گسترده بود. اما این خون‌ریزی نمی‌توانست دست‌آوردهای این چند ماه را محو کند: (۱) الغای برده‌داری در مستعمرات؛ (۲) الغای مجازات مرگ؛ (۳) الغای حبس برای عدم پرداخت بدهی؛ (۴) حق رأی همه‌گانی؛ (۵) ده ساعت کار روزانه.

این شکست نتوانست بزرگ‌ترین درس را نیز به فراموشی سپارد: آن‌چه تعیین‌کننده است نه شکل سیاسی دولت که حکومت سرمایه است. دموکراسی پارلمانی نه با آزادی پرولتاریا بل که با قتل و کشتار بورژوازی و برده‌گی مزدی مترادف است. در حالی که ثابت شد حق رأی همه‌گانی به هیچ‌وجه نوش‌دارو نیست، این مزیت بزرگ را داشت که عنان مبارزه‌ی طبقاتی را گسست و ماسک ریاکارانه‌ی «آزادی، برابری، برادری» بورژوازی دمکرات را درید.

مارکس از این انقلاب‌ها استقبال کرد و آن‌ها را در مقابل «نظریه‌پردازان سوسیالیستی قرار داد که به نمایندگی از مردم به گدایی آستان بورژوازی رفته بودند و با موعظه‌های غرا و طولانی خواستار مصالحه بودند تا غرش خشم‌آگین پرولتاریا را فرونشاندند.» حتی در زمان انتقاد از شعار آن‌ها یعنی «سازمان‌دهی کار» - چون «کار مزدی همان سازمان‌دهی بورژوازی موجود کار است» و بنابراین شکل برده‌گی مزدی که کارگران هم‌چنان از آن رنج می‌برند ادامه خواهد داشت - مارکس می‌دانست که قصد کارگران سرنگونی رژیم بورژوازی است. در حقیقت، این موضوع در ماه ژوئن روشن شد. به واقع، این بزرگ‌ترین درس ژوئن بود. در حالی که در فوریه توده‌ها از

بورژوازی پیروی کرده بودند چون به دنبال سرنگونی شکل قدرت دولتی - استبداد - بودند، در ژوئن آنان با بورژوازی، نظم سرمایه‌داری می‌جنگیدند و این جنگ را با ترکیب تمام منابع عظیم خود انجام دادند. مارکس هنگامی که تشخیص داد که کارگران انقلاب را دائمی اعلام کرده‌اند، یعنی در مرحله‌ی بورژوا دمکراتیک نمانده بل که هم‌چنان به مبارزه برای رسیدن به دموکراسی پرولتری کامل ادامه داده‌اند، روح و جوهر انرژی خلاقانه‌ی توده‌ها را درک کرد: «آن‌ها با اعلام انقلاب دائمی خود را در تضادی سرسختانه با خود شرایط وجود جامعه‌ی بورژوازی قرار داده‌اند.» [۴۳]

کشف مارکس - این که خود حرکت عینی نیروی ذهنی را برای برانداختن خویش ایجاد می‌کند - سوسیالیسم آرمان‌شهری را به سوسیالیسم علمی دگرگون کرد. این کشف خط طبقاتی روشنی را میان روشن‌فکرانی (آرمان‌شهرباورها) که هم‌چنان بر طرح‌های خود پای می‌فشرده‌اند و خود پرولتاریا که اکنون خویش را از این فرقه‌ها جدا و جنبش‌هایی را از آن خود خلق کرده بود، ترسیم کرد. او بعدها علیه هر نوع «مفهوم تنگ‌نظرانه»ی رهبران خرده‌بورژوازی این انقلاب و ارتجاع متعاقب به یک اندازه هشدار داد. ما نباید «تصور کنیم که تمامی نمایندگان دمکراتیک خود مغازه‌دار یا طرف‌دار پریاقرص مغازه‌داران هستند. آن‌ها بنا به تحصیلات و مقام فردی‌شان می‌توانند از زمین تا آسمان از مغازه‌داران جدا باشند. آن‌چه آنان را به نمایندگان خرده‌بورژوازی تبدیل می‌کند این واقعیت است که آنان در ذهن خود از آن محدودیت‌هایی که مغازه‌داران در زنده‌گی خود نمی‌توانند در گذرند، فراتر نمی‌روند و در نتیجه از لحاظ تئوریک به همان اهداف و راه‌حل‌هایی کشیده می‌شوند که منافع مادی و جای‌گاه اجتماعی مغازه‌داران در عمل هدایت‌شان می‌کند. این امر به طور عام بیان‌گر رابطه‌ی نمایندگان سیاسی و ادبی یک طبقه با طبقه‌ی است که نماینده‌گی آن را به عهده دارند.» [۴۴]

شکاف میان انرژی خلاقانه‌ی توده‌ها از یک سو، و برنامه‌های روشن‌فکران رادیکال از سوی دیگر، در انقلاب‌های ۱۸۴۸ گسترده‌تر و عمیق‌تر شد زیرا پرولتاریا به عنوان یک طبقه از خود آگاه شده بود. روشن‌فکران این مسیر مستقل پرولتاریا را دنبال نکردند. روشن‌فکران رادیکال همیشه برنامه‌ریزی می‌کردند تا کاری «برای» کارگر انجام دهند و فعالیت خود یا دست‌کم برنامه‌ریزی را جای‌گزین خودکوشی طبقه‌ی کارگر کنند. در مقطعی از تاریخ، پس از انقلاب فرانسه، این نوع برنامه‌ریزی ابعاد حماسی «توطئه‌چینی مساوات‌طلب‌ها»ی بابوف را داشت. در سال‌های دهه‌ی ۱۸۴۰

شکل رقت‌بار «سازمان‌دهی مبادله»ی پرودون را یافت حال آن‌که در انقلاب بالفعل ۱۸۴۸ با پیوستن لامارتین برای «مهار کردن طوفان» مهر ضدانقلاب را بر خود داشت. روشن‌فکران رادیکال هر طرحی که در می‌اندازند - و هم‌چنان که به زمانه‌ی کنونی نزدیک می‌شویم این طرح‌ها بسی فراوان‌تر می‌شوند - از دیدن انرژی‌های خلاقانه‌ی توده‌ها ناتوانند. مارکس در مخالفت با آن‌ها و با چشم دوختن به فعالیت توده‌ها، توانست اعمال خلاقانه‌ی آن‌ها را در یک تنوری آزادی تعمیم بخشد و هرگز تا این اندازه جهالت نکرد که خلاف این نظر بی‌اندیشد که تنوری همیشه «خاکستری است در حالی که درخت زنده‌گی همیشه سبز است».

۲. فردیناند لاسال، سوسیالیست دولتی

پس از شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸، مارکس به مطالعات اقتصادی خود بازگشت. وی خود را از محافل تبعیدیان دور نگه‌داشت. دهه‌ی آرام ۱۸۵۰ با بحران مالی سال ۱۸۵۷ خاتمه یافت و اثر او در *آرامی بر نقد اقتصاد سیاسی* در سال ۱۸۵۹ انتشار یافت. در این دوران، مردان جوان‌تری به «سوسیالیسم علمی» (مارکسیسم) گرایش پیدا کرده بودند. میان آن‌ها فردیناند لاسال از همه مهم‌تر بود. لاسال به معنای سیاسی کلمه در نقطه عطف تاریخ مدرن - ۱۸۴۸ - زاده شد یعنی هنگامی که برای لحظه‌ی تاریخی کوتاهی، پیکار با استبداد موجب وحدت بورژوازی دمکرات و پرولتاریای انقلابی شد. انقلاب‌های ۱۸۴۸ در جویی از خون، سازش‌ناپذیری این دو نیروی طبقاتی را مورد تأکید قرار داد. لاسال مستقیماً از طبقه‌ی کارگر درخواست کرد تا حزب سیاسی مستقل خود را به وجود آورد. با این همه، مارکس درست همان موقع که خود را از سوسیالیسم آنارشستی پرودون جدا کرده بود، مجبور شد خود را از این فرزند ناخلف جدا سازد. ضرورت این امر از این واقعیت ناشی می‌شد که در حالی که پرودون برای مصالحه‌ی میان دو طبقه می‌کوشید، لاسال تلاش می‌کرد تا از طریق دولت - دولت مستبد زمین‌داران پروسی با صدراعظم آهین‌شان بیسمارک - راه میان‌بری به سوسیالیسم بیابد.

نکته این نبود که لاسال درباره‌ی ماهیت طبقاتی دولت دچار سوءتفاهم بود. اما او به رغم صفحات شکوه‌مندی که کارگران در تاریخ قرن نوزدهم رقم زده بودند نمی‌توانست خود را از شِرِ مفهوم «عقب‌مانده‌گی» کارگر رها سازد. هنگامی که مبارزات طبقاتی بار دیگر شکل آشکار و حادی به خود گرفت، لاسال وظیفه‌ی خود

می‌دانست «میان شکاف متفکران و توده‌ها پلی بکشد». از روی کرد او می‌توان حدس زد که گویی تمامی علوم عصر در وجود او گنجانده شده و او فقط باید این علم را به «جاهلان» بی‌آموزاند. لاسال در دادگاهی که او را به اتهام تحریک توده‌ها محاکمه می‌کرد، در دفاعیه‌ی خود برداشت ویژه‌اش را از نقش روشن‌فکران چنین آشکار کرد: «چه‌گونه است که طبقات متوسط تا این حد از مردم عادی وحشت کرده‌اند؟ به مارس و آوریل ۱۸۴۸ بنگرید. آیا اوضاع آن زمان را فراموش کرده‌اید؟ نیروی پلیس ناتوان بود. مردم عادی در خیابان‌ها تجمع کرده بودند. خیابان‌ها و خود مردم تحت تاثیر آشوب‌گران بی‌فکر بودند... طوفان مردان جاهل و خام را در معرض توجه قرار داده بود... آن زمان روشن‌فکران کجا بودند؟ آقایان، شما کجا بودید؟... باید سپاس‌گزار کسانی باشید که تلاش می‌کنند شکاف میان متفکران و توده‌هایی را که می‌خواهند

موانع میان بورژوازی و مردم را از میان بردارند، پر کنند.» [۴۵]

به دلیل چنین برداشتی از توده‌ها، مفهوم تنوریک کار برای لاسال از مفهوم مورد نظر پرودون که معتقد بود کارگران باید تمامی سرمایه را از بورژوازی «بخرند»، گامی فراتر نهاد. لاسال پیش‌نهاد می‌کرد که کارگران تعاونی‌های تولیدکننده‌گان را با «کمک دولت» ایجاد کنند. اگرچه این امر به معنای آن بود که گویی دولت مستبد پروس جانوری بی‌طبقه است، اما خود لاسال چنین نمی‌اندیشید. با این همه، از آن‌جا که او به توانایی توده‌ها در فائق آمدن بر شرایط کارشان اعتقاد نداشت - و از آن‌جا که اعتقاد داشت مارکس «بیش از حد انتزاعی» است و به دلیل اعتقادش به خلاقیت تاریخی کارگران قادر به درک «سیاست واقعی» نیست - لاسال با ساده‌اندیشی خود را متقاعد کرده بود که می‌تواند بیسمارک را به تسلیم وادارد.

همین درک لاسال از «سیاست واقعی» [۴۶]، او را به درخواست هم‌کاری از کارل رودبرتوس (Karl Rodbertus)، تنوریسین «سوسیالیست» و اقتصاددان دولتی حکومت سلطنتی پروس سوق داد. او ابتدا عملاً موافقت رودبرتوس را با برنامه‌اش یعنی تشکیل تعاونی‌های تولیدکننده‌گان با کمک دولت جلب کرد، هر چند از نظر رودبرتوس دگرگونی سوسیالیستی دست‌کم پانصد سالی به درازا می‌کشید. اما، لاسال خواهان دست‌یابی "فوری" - در صورت امکان یک ساله - به سوسیالیسم بود. با این همه، پیوندهای ارگانیک میان روشن‌فکرانی که برداشت معینی از کار داشتند چنان قوی بود که لاسال عجزول با رودبرتوس بیش از اندازه صبور برای مدت کوتاهی هم‌کاری کردند.

با این همه، این نماینده‌ی کارگران، سوسیالیستی بی‌عمل نبود. وی یک فعال سیاسی بود و خود را به نوشتن محدود نمی‌کرد. وی در ایجاد نخستین حزب سیاسی مستقل و بزرگ پرولتاریای آلمان نقشی اساسی داشت. برنامه‌ی لاسال برای اعمال فشار بر دولت استبدادی پروس و واداشتن آن به کمک اقتصادی به کارگران که بتوانند کارخانه‌های خود را تاسیس کنند، به معنای تبلیغ فعالانه میان کارگران بود. درخواست وی چنین بود: «طبقه‌ی کارگر باید خود را به عنوان حزب سیاسی مستقل سازمان دهد و شعار و پرچم خود را این بداند: حق رأی همه‌گانی، برابر و مستقیم... برای آن که طبقه‌ی کارگر به کارفرمای خویش بدل شود راهی جز این ندارد، تنها راهی که بر اساس آن می‌توان این قانون بی‌رحم و آهنین (حداقل تغییرناپذیر دست‌مزدها) را کنار گذاشت. هنگامی که طبقه‌ی کارگر کارفرمای خویش شود، تضاد میان مزدها و سود ناپدید خواهد شد. بنابراین وظیفه‌ی دولت است که به پیش‌رفت این آرمان بزرگ کمک کند.»

هزاران کارگر به این فراخوان پاسخ دادند و انجمن عمومی کارگران آلمانی رسماً در مه ۱۸۶۲ تاسیس شد. لاسال در ژوئن همان سال بدون اطلاع کارگران، گو این‌که ذکر آن لازم نیست، مصوبات انجمن را همراه با یادداشت زیر نزد بیسمارک ارسال کرد: «... همین کافی است تا به شما نشان دهد که طبقه‌ی کارگر اگر احساس کند که اعمال دیکتاتوری در جهت منافع‌اش است، غریزه به آن گرایش دارد.»

لاسال «خائن» نبود. او را نمی‌توانستند بخرند. او برای اصول‌اش مبارزه کرد و زندانی شد و آماده بود برای آن‌ها جان بدهد. اما اساساً نمی‌توانست بی‌اندیشد که آنان (کارگران) می‌توانند حکومت کنند. از نظر او، آنان «مردم عوام» بودند. هنگام شورش بافنده‌گان سلیزی در سال ۱۸۴۴، درباره‌ی آنان نیز چنین می‌اندیشید. در آن زمان دانش‌جو بود اما همان موقع هم احساس می‌کرد که دولت باید «نظم» را از نو مستقر کند. وی در سال ۱۸۴۸ هنگامی که کارگران نظم بورژوایی و نه ماشین‌آلات را در هم می‌شکستند، نظرش را تغییر نداد. او از پیروزی‌های طبقه‌ی کارگر دفاع می‌کرد اما با این همه هم‌چنان آنان را «مردم عوامی» می‌دانست که تحت‌تأثیر «آشوب‌گران بی‌فکری هستند... که طوفان آن‌ها را در معرض توجه قرار داده است.» در سال ۱۸۶۲ نیز زمانی که از توده‌ها خواست تا حزب سیاسی مستقلی از آن خویش به وجود آورند، هنوز همین دیدگاه را داشت. با این همه،

فراخوان او از هدف‌اش مبنی بر این‌که «خودم را در رأس آن قرار دهم» جدا نبود. کارگران توده‌ی رنج‌کشیده و ضعیفی بودند، حال آن‌که دولت مقتدر بود و می‌توانست «برای همه‌ی ما به چیزی دست یابد که هیچ یک از ما قادر به دستیابی به آن برای خود نیستیم.» بنابراین احساس می‌کرد فراخوانده شده تا «به نام» توده‌ها حکومت کند. او می‌بایست رهبری کند. آن‌ها نیز هم‌چنان می‌بایست به کار ادامه دهند و در این ضمن لطف کنند و او را به پارلمان بفرستند.

مارکس نوشت: «نگرش او نگرش یک دیکتاتور آینده‌ی کارگران است. وی مسائل میان کار و سرمایه را به راحتی یک بازی حل و فصل می‌کند. کارگران می‌بایست برای کسب حق رأی همه‌گانی آشوب کنند و سپس آدم‌هایی مانند او را که مسلح به شمشیر درخشان علم هستند به پارلمان بفرستند. آنان کارخانه‌های کارگران را تاسیس می‌کنند و دولت هم سرمایه‌ی لازم را در اختیارشان خواهد گذاشت و رفته‌رفته این نهادها کل کشور را در بر خواهند گرفت...» [۴۷]

مارکس از دسیسه‌بازی لاسال با بیسمارک مطلع نبود، اما متن فوق را نوشت چون از دید لاسال مبنی بر عقب‌مانده‌گی کارگران آگاه بود. لاسال دچار توهم عصر خود بود: این‌که علم «طبقه‌ی» نیست. چنین دیدگاهی به گمان موجب شد تا خود را نماینده‌ی «علم و کارگران» بداند زیرا علم به یقین در وجود روشن‌فکر، رهبر گنجانده شده است. از طرف دیگر، مارکس «این مزخرفات کودکانه» را رد می‌کرد. مارکس این برداشت بورژوایی را نمی‌پذیرفت که این عصر همانا عصر «علم و دمکراسی» است، بنابراین انتزاع «علم و کارگران» را نیز رد می‌کرد. مارکس به طور مشخص تأکید می‌کرد که علم در ماشین‌گنجانده شده و دمکراسی در پارلمان بورژوایی. برداشت لاسال از رهبر کارگران با برداشت بورژوازی چنین وجه اشتراکی داشت: کارگران در کارخانه باقی می‌مانند.

میان لاسال و مارکس شکاف عمیقی در اندیشه و عمل وجود داشت همان شکافی که در زنده‌گی بین خرده‌بورژوا و کارگر هست. دوران ۱۸۴۶ تا ۱۸۶۱ همان‌طور که نوری بر رابطه‌ی کارگر و روشن‌فکر می‌افکند، گونه‌ای روحیه‌ی ریاست‌طلبی را نیز آشکارا می‌سازد. این نوع ریاست‌طلبی سال‌ها پیش از آن‌که مدیران ریاست‌طلب به قدرت برسند، آشکار می‌شود. در حالی که پرودون جدایی خرده‌بورژوا و کارگر را پیش از فوران انقلاب نشان داد، لاسال این نوع ریاست‌طلبی

۱۰۸ مارکسیسم و آزادی

را پس از شکست انقلاب آشکار ساخت. لاسال خود نمونه‌ی زنده‌ی این امر است که برای نظریه‌پردازی که انرژی خلاقانه‌ی توده‌ها را نادیده می‌گیرد، راه‌حل رادیکال روشن فکر درون جنبش انقلابی به سد بزرگی بدل می‌شود. لاسال نمودار رئیس سوسیالیست دولتی زمانه‌ی ماست.

بخش سوم

مارکسیسم: وحدت تئوری و عمل

فصل پنجم

تأثیر جنگ داخلی ایالات متحد آمریکا بر ساختار سرمایه

دهه‌ی ۱۸۶۰ بر ساختار بزرگ‌ترین اثر تئوریک مارکس، سرمایه، تأثیر تعیین‌کننده‌ای داشت. تمامی آن‌هایی که مارکس را به واسطه‌ی نبوغ‌اش به عرش اعلی می‌رسانند بیش از همه عظمت سهم مارکس را نادیده می‌انگارند، گویی این نبوغ خارج از مبارزات طبقاتی آن دوره‌ی تاریخی که وی در آن می‌زیست بالیده شده است. گویی مارکس انگیزه‌های‌اش را از تکامل محض اندیشه‌های خودش برگرفته است و نه از کارگران زنده‌یی که واقعیت زنده‌گی‌شان را با فعالیت‌های خود تغییر می‌دهند. به زودی خواهیم دید که نقد اقتصاد سیاسی مارکس خود گواهی بر محدودیت یک کار تئوریک در زمانی است که خود کارگران جنبشی نداشته نباشند. از سوی دیگر، سرمایه، گواه تأثیر خلاقانه‌ی توده‌های در حال حرکت بر تئوری است. اوضاع و احوال تاریخی که در آن این بزرگ‌ترین اثر تئوریک مارکسیسم شکل نهایی خود را می‌یابد، صرفاً پیش‌زمینه‌ی تکمیل «اتفاقاً» هم‌زمان مطالعات تئوریک یک نابغه پس از دو دهه نبود. نگاهی به روی‌دادهای عینی که موجب شد تا مارکس به گفته‌ی خودش «همه چیز [کتاب] را زیر و رو کند» به ما نشان خواهد داد که وی چه‌گونه اثر خود را از نو بنا کرد.

۱. طرف‌داران الغای برده‌داری، جنگ داخلی و بین‌الملل اول

در ۱۱ ژانویه ۱۸۶۰، مارکس خطاب به انگلس نوشت: «به عقیده‌ی من، بزرگ‌ترین روی‌دادهای کنونی جهان، از یک سو جنبش برده‌ها در آمریکا است که با مرگ جان

براون* آغاز شد و از سوی دیگر جنبش سرفها در روسیه است... به تازه‌گی در تریبون دیدم که خیزش تازه‌ای توسط برده‌ها در میسوری رخ داده و به گمان سرکوب هم شده است. اما اکنون فرمان داده شده است.»

از این به بعد مارکس نه تنها چشم از جنبش توده‌یی برنمی‌دارد، بل که در آن شرکت هم می‌کند. دهه‌ی جنگ داخلی در ایالات متحد هم‌چنین دهه‌ی شورش لهستان، اعتصاب‌های فرانسه و تظاهرات توده‌یی در انگلستان است که اوج آن تأسیس انجمن بین‌المللی کارگران به رهبری مارکس است.

«جنگ داخلی» نخستین جنگ مدرن ارتش‌های توده‌یی و درگیری تمام‌عیار است. [۴۸] این جنگ چهار سال به درازا کشید و بهای آن زنده‌گی یک میلیون انسان بود. بالا بودن تلفات و طولانی شدن جنگ ناشی از آن بود که لینکلن می‌کوشید تا این کشمکش به جنگ سفیدپوستان محدود شود. اگر چه سرمنشاء این جنگ برده‌داری بود و انرژی خلاقانه‌ی برده‌های فراری نیرویی حیاتی به شمار می‌رفت، جلب رضایت ایالت‌های برده‌دار مرزی به اصطلاح «میان‌روتر» که هنوز در «اتحادیه» باقی مانده بودند، دغدغه‌ی اصلی استراتژیک لینکلن به شمار می‌رفت. در نتیجه او نه می‌خواست برده‌ها را آزاد سازد و نه به آن‌ها اجازه دهد تا به عنوان سرباز در جنگ شرکت کنند. چنان‌که مارکس در نامه‌های خود به انگلس اشاره می‌کند: «تمام اقدامات لینکلن مانند شرایط حقیر و بی‌اهمیتی است که یک وکیل در مقابل وکیل مخالفاش مطرح می‌کند. اما این محتوای تاریخی را تغییر نمی‌دهد... روی داده‌های آن جا طغیانی جهانی است...»

مارکس می‌دانست که لینکلن حتی با تنگ‌نظرانه‌ترین دیدگاه نظامی هم باید در مسیر رهایی برده‌ها گام بردارد. مارکس به انگلس نوشت: «من فکر نمی‌کنم که همه چیز تمام شده است... یک هنگ سیاه‌تایر چشم‌گیری بر اعصاب جنوبی‌ها می‌گذارد... جنگی از این دست باید در مسیری انقلابی هدایت شود در حالی که یانکی‌ها تا این لحظه کوشیده‌اند آن را بر مبنای قانونی پیش برند.» مدت‌ها پیش از آن که ضرورت‌های صرفاً نظامی لینکلن را مجبور سازد تا به این امر اجتناب‌ناپذیر گردن نهد و «اعلامیه‌ی رهایی» را صادر کند، مارکس نظرات طرف‌داران الغای

* John Brown یکی از فعالان سفیدپوست جنبش الغای برده‌گی که در اکتبر ۱۸۵۹ با هم‌قطاران خود به یک زرادخانه در ایالت جنوبی ویرجینیا حمله کرد. او و پسرانش پس از این حمله دست‌گیر و به دار آویخته شدند. - م.

برده‌گی را نقل‌قول کرده بود. [۴۹] مارکس در یکی از مقالات‌اش برای *ویه‌نا پرسه* (Vienna Presse) خلاصه‌ی یکی از سخن‌رانی‌های وندل فیلیپس (Wendell Phillips) را به چاپ رساند، درست همان موقع که هم مطبوعات آمریکایی و هم مطبوعات انگلیسی او را زیر ضرب حملات خود قرار داده بودند. این مقدمه‌ای است که مارکس بر خلاصه‌ی خود نوشته است: «وندل فیلیپس هم‌راه با گریسون (Garrison) و جی. اسمیت (G. Smith) از رهبران طرف‌داران الغای برده‌گی در نیوانگلند هستند. او سی سال بی‌وقفه و به قیمت به خطر انداختن زنده‌گی‌اش، به رغم تمسخر و ریش‌خند مطبوعات، زوزه‌های خشم‌آگین مزدوران فاسد و پیش‌نهادهای مسالمت‌جویانه‌ی دوستان دل‌سوز، رهایی برده‌ها را به شعار خود تبدیل کرده است... در اوضاع کنونی، سخن‌رانی وندل فیلیپس بیش از یک اطلاعیه‌ی جنگی اهمیت دارد.»

جنبش برده‌های فراری [۵۰] که «ستاره‌ی شمال»* را به سوی آزادی دنبال می‌کردند، جنگ داخلی را پدید آورد. اما ژنرال‌های لینکلن می‌جنگیدند تا برده‌داری را حفظ کنند و به همین دلیل بی‌هوده می‌جنگیدند. مارکس به نقل از وندل فیلیپس نوشت: «من نمی‌گویم که مک‌لنلان خائن است. اما می‌گویم که اگر خائن بود دقیقاً همان کاری را می‌کرد که تاکنون انجام داده است... رئیس‌جمهور قانون "مصادره‌ی اموال" را به اجرا گذاشته است. او شاید مرد شریفی باشد اما شرافت او چه ارتباطی با موضوع دارد؟ او نه بصیرت دارد نه دوراندیشی... من لینکلن را می‌شناسم. حدود توانایی‌های او را در واشینگتن سنجیده‌ام. او آدم دست دوم درجه یکی است.» [۵۱]

مارکس تاثیر جنگ داخلی را بر طبقه‌ی کارگر اروپا با دقت مشاهده می‌کرد. به عنوان خبرنگار خارجی روزنامه‌هایی چون *نیویورک تریبون* و *ویه‌نا پرسه* گزارش‌گر آن گردهم‌آیی عظیم کارگران انگلیسی بود که مانع از دخالت حکومت به نفع جنوب شد. تحت تاثیر جنگ داخلی و واکنش کارگران اروپایی و نیز شورش لهستان بود که انجمن بین‌المللی کارگران معروف به بین‌الملل اول زاده شد. مارکس به نام بین‌الملل به لینکلن نوشت: «از همان آغاز منازعه‌ی عظیم آمریکا، کارگران اروپا به طور غریزی احساس کردند که پرچم ستاره‌دار سرنوشت طبقه‌ی

* برده‌گان سیاه‌پوست به هنگام فرار از ایالت‌های جنوبی که در آن‌ها برده‌داری قانونی بود، از ستاره‌ی شمال به عنوان راهنما استفاده می‌کردند تا راه خود را به سمت ایالت‌های شمالی و کانادا گم نکنند - م.

آنان را رقم می‌زند... بنابراین همه‌جا صبورانه سختی‌هایی را که بحران پنبه بر آنان تحمیل می‌کرد تحمل می‌کردند و با شور و شوق با دخالت حکومت به نفع برده‌داری و سماجت «بالادست‌های» خود مخالفت کردند و از بیش‌تر نقاط اروپا سهم خود را با خون در راه این آرمان نیک ادا کردند.

«تا وقتی که کارگران، این نیروی سیاسی راستین شمال، اجازه می‌دادند که برده‌داری جمهوری‌شان را آلوده سازد؛ تا زمانی که در مقابل سیاهانی که بدون اختیار خودشان به انقیاد در آمده و خرید و فروش می‌شدند، با خودستایی بالاترین امتیاز کارگران سفیدپوست را این می‌دانستند که خود فروشنده‌ی خود هستند و خود ارباب خویش را انتخاب می‌کنند؛ نمی‌توانستند به آزادی حقیقی کار دست یابند یا از برادران اروپایی‌شان در نبرد برای رهایی حمایت کنند، اما دریای سرخ جنگ داخلی این سد ترقی را در هم کوبید.» [۵۲]

محتوای سرمایه به ما نشان می‌دهد که این به هیچ‌روی «دیپلماسی» صرف نبوده است. مارکس راه خود را از مدعیان آمریکایی مارکسیست که از کل موضوع جنگ داخلی طفره می‌رفتند و می‌گفتند با «هر برده‌گی چه مزدی و چه برده‌گی اموال منقول (chattel slavery) مخالفاند»، جدا کرده بود. [۵۳] چنان‌که بعدتر خواهیم دید، تحلیل او از مبارزه برای کوتاه کردن مدت کار روزانه هنگامی به اوج می‌رسد که در مورد رابطه‌ی الغای برده‌گی و مبارزه برای هشت ساعت کار روزانه می‌نویسد: «در ایالات متحد آمریکای شمالی، تا زمانی که برده‌داری بخشی از جمهوری را لکه‌دار می‌کرد، هر گونه جنبش مستقل کارگری فلج مانده بود. کار نمی‌تواند در جلد پوست سفید خود را رهایی بخشد در حالی که در جلد پوست سیاه داغ برده‌گی خورده است. اما از پس مرگ برده‌داری حیات جدیدی سر برآورد. نخستین میوه‌ی جنگ داخلی تهیج برای هشت ساعت کار در روز بود که با گام‌های هفت‌فرسخ‌پیمای* لوکومتیو از اقیانوس اطلس تا اقیانوس آرام، از نیوانگلند تا کالیفرنیا را فرا گرفت. کنگره‌ی عمومی کارگران در بالتیمور (۱۶ اوت ۱۸۶۶) اعلام داشت: «نخستین و بزرگ‌ترین ضرورت زمان کنونی برای رهایی کار این کشور از برده‌گی سرمایه‌داری، تصویب قانونی است که مدت کار روزانه‌ی عادی در تمام ایالات متحد آمریکا را هشت ساعت اعلام کند. ما مصمم هستیم

* اشاره به غولی است که در افسانه‌ی *بنده‌نگشتی* اثر داستان‌نویس مشهور فرانسوی شارل پرو، چکمه‌هایی به پا دارد که می‌تواند در هر قدم ۷ فرسنگ ببیماید. چکمه‌های هفت فرسخ‌پیمای در ادبیات اروپایی اشاره به سرعت زیاد دارد - م.

که تمام قدرت خود را به کار گیریم تا این نتیجه‌ی شکوهمند به بار نشیند.» [۵۴]
تأثیر جنگ داخلی بر انقلاب اروپا (کمون پاریس) به صورتی موجز درست در همان آغاز سرمایه بیان شده است. در مقدمه آن آمده است: «همان‌طور که جنگ استقلال آمریکا در قرن هجدهم زنگ خطر را برای طبقه‌ی متوسط اروپا به صدا در آورد، جنگ داخلی آمریکا در قرن نوزدهم نیز همان نقش را برای طبقه‌ی کارگر اروپا داشته است.» اکنون به تأثیر جنگ داخلی بر ساختار سرمایه می‌پردازیم.

۲. رابطه‌ی تاریخ با تئوری

برخلاف اقدامات توده‌های اروپایی، بی‌اعتنایی نخوت‌آمیز روشن‌فکران اروپایی نسبت به جنگ داخلی در ایالات متحد را به بهترین شکل می‌توان در شخص لاسال مثال زد. در حالی که مارکس توجه خود را به این روی داد تکان‌دهنده معطوف کرده بود، لاسال به آن بی‌اعتنا بود. مارکس در نامه‌ای به انگلس، در تاریخ ۳۰ ژوئیه ۱۸۶۲ او را از نظرات لاسال آگاه می‌کند: «بانکی‌ها "ایده‌ای" ندارند. "آزادی فردی" صرفاً یک "ایده‌ی منفی" است و از این قبیل مزخرفات نظرورزان‌های قدیمی و پوسیده.» [۵۵]

از سوی دیگر، مارکس تحت تأثیر جنگ داخلی، ساختار اثر تئوریک خود را یک‌سره تغییر داد. وی مدت‌ها بود که ادعای دیالکتیسیسم بودن لاسال را رد کرده بود. در اول فوریه ۱۸۵۸ نوشت: «او به حکم تجربه‌ی تلخ خود یاد خواهد گرفت که رساندن یک علم از طریق انتقاد به نقطه‌ی بی‌نتوانی که بتواند به صورت دیالکتیکی عرضه شود، کاملاً متفاوت از به کار بردن نظام انتزاعی حاضر و آماده‌ای از منطق درباره‌ی تصویری مبهم از چنین نظامی است.» در آن زمان، نتیجه‌ی مطالعات مارکس در *آمدی بر نقد اقتصاد سیاسی* نامیده شد. [۵۶]

الف) نقد اقتصاد سیاسی: محدودیت‌های یک اثر روشن‌فکرانه

مارکس اثر خود را با شیئی هر روزه، کالا، آغاز می‌کند و بلافاصله به دوگانه‌گی این شیء اشاره می‌کند که هم‌زمان هم ارزش مصرفی و هم ارزش مبادله‌ای است. پس این فقط یک شیء نیست، فقط یک چیز مفید نیست بل که ارزش است. اگر خود کار این خصوصیت را نداشت، کالا به عنوان محصول کار نمی‌توانست این ماهیت دوگانه را داشته باشد. کالا دقیقاً به دلیل ماهیت متناقض کار تمامی تضادهای سرمایه‌داری را به

شکل نطفه‌ای در بر دارد. این کلید تمامی تضادهاست. این موضوع، همان‌طور که مارکس بار دیگر در سرمایه اشاره کرد، سهم بدیع او در اقتصاد سیاسی است. درک اقتصاد سیاسی بدون این موضوع ناممکن است.

مارکس در ادامه می‌افزاید که ارزش مبادله‌ای تنها به شکل رابطه‌ی کمی پدیدار می‌شود یعنی مقدار معینی زمان کار که در گندم نهفته است با مقدار معینی زمان کار که در نخ نهفته، مبادله می‌شود. اما پرسش این است: چه نوع کاری ارزش را خلق می‌کند؟ این کار نمی‌تواند کار مشخص باشد: «به عنوان مثال، دوزنده‌گی در نمود مادی آن به عنوان یک فعالیت تولیدی مشخص یک پالتو، اما نه ارزش مبادله‌ای پالتو، را تولید می‌کند. ارزش مبادله‌ای پالتو نه با کار خیاط به معنی دقیق کلمه بل که با کار عام انتزاعی تولید می‌شود که به سازماندهی معین جامعه تعلق دارد و خیاط آن را به وجود نیورده است.» [۵۷]

همین سازماندهی جامعه که توسط خیاط پدید نیامده است، سازماندهی سرمایه‌دارانه‌ی است که تمامی کارها را، صرف‌نظر از ماهیت مشخص‌شان، بنا به [زمان کار] اجتماعاً لازم می‌سند. کار به یک توده‌ی کار انتزاعی تبدیل می‌شود، دقیقاً به این دلیل که ارزش نیروی خود کارگر به او پرداخت می‌شود*، یعنی مایحتاج زنده‌گی که برای زنده نگه داشتن او لازم است. «بدین‌سان، ارزش نسبی که با زمان کار اندازه‌گیری می‌شود، فرمول مرگ‌بار برده‌گی مدرن کارگران است، نه چنان‌که آقای پرودون مطرح کرده بود، فرمول انقلابی رهایی پرولتاریا.»

همین دوگانگی کار، همین دوگانگی درون کالا، ضرورت وجود یک کالای واحد یعنی پول را به وجود می‌آورد که چون مقیاس ارزش کالاها عمل کند. سرمایه‌دار نمی‌خواهد در ازای کالای خود ارزش مصرفی دیگری را بخرد بل که پول می‌خواهد تا «همه‌ی چیزها» را بخرد. تفاوت میان کالا و پول این امر را ممکن می‌سازد. پول، مانند هر کالای دیگر، برابر با زمان کاری است که برای تولید آن لازم بوده، یعنی مقدار کاری که آن را استخراج و ضرب کند؛ اما پول برخلاف تمامی کالاهای دیگر به

* paid at value نیروی کار یعنی قابلیت کارکردن. در فصل ۶ از جلد اول سرمایه مارکس استدلال می‌کند که هنگامی که نیروی کار یک کالا تلقی می‌شود، ارزش آن برابر است با ارزش وسایل امرار معاشی که برای بازتولید نیروی کار کارگر و خانواده‌ی وی ضروری است یعنی وسایل امرار معاشی که کارگر و خانواده‌اش را قادر به ادامه کار کند. «ارزش نیروی کار ارزش وسایل امرار معاش برای حفظ صاحب آن است ... می‌باید شامل وسایل لازم برای جای‌گزین‌های کارگر یعنی فرزندان او باشد.» سرمایه، چاپ vintage، ۱۹۷۶، صص. ۲۷۴-۲۷۵

طور عمومی فقط به همین عنوان به رسمیت شناخته شده و از این‌رو مانند مقیاسی «طبیعی» عمل می‌کند. اما طبیعی بودن این مقیاس فقط از آن جهت است که پول به عنوان نماینده‌ی کار در شکل انتزاعی آن به رسمیت شناخته شده است. به کلام دیگر پول مانند کار شیء نیست بل که رابطه‌ی اجتماعی است.

همین واقعیت که پرودون می‌خواست پول «چیزی نباشد» مگر وسیله‌ای در گردش یعنی دقیقاً همان کارکرد پول، خود نشان‌دهنده‌ی آن است که پرودون هم تشخیص می‌داد که پول یک رابطه‌ی تولیدی استثماری را پنهان کرده است. بنا به اندیشه‌ی او آن رابطه‌ی تولیدی را که مسبب استثمار است نباید از میان برداشت، بل که فقط باید نمود آن را در پول تغییر داد. در سرمایه‌داری، پول نمی‌تواند با فرمان دل‌خواهی در دسترس همه‌گان قرار بگیرد به همان اندازه که نمی‌توان طبقات را با فرمان دل‌خواهی نابود کرد - خواه فرمان از سوی پرودون باشد خواه از سوی دولت.

مارکس در این اثر [آرام‌مدی بر نقد اقتصاد سیاسی] خود را به موضوع مبادله محدود می‌کند. تنها به این امر اشاره می‌کند که رابطه‌ی تولیدی در پس مبادله‌ی چیزها وجود دارد. تازه در این اواخر (۱۹۳۹) است که شاهد انتشار کارها و نوشته‌های فکری عظیم او در سال ۱۸۵۷-۱۸۵۸ بوده‌ایم. [۵۸] این نوشته‌ها یک تحول عظیم دیالکتیکی و بدیع اقتصادی را نشان می‌دهند. خود مارکس فقط اجازه داد فصل‌های نخست با عنوان نقد انتشار یابد. وی در پیش‌گفتاری بر آن می‌نویسد که چرا «مقدمه‌ی عمومی را که تهیه کرده بودم» حذف کرده است؛ «پس از تأملی بیش‌تر به نظر رسید که پیش‌بینی نتایجی که هنوز می‌باید اثبات شود غیرقابل قبول است، و خواننده‌ای که مایل است نظرات‌ام را تعقیب کند می‌باید عزم خود را جزم کند تا از خاص به عام گذر کند.» حقیقت این است که این اثر در جنبه‌های خاص و عام خود فاقد یک ساختار است، شکلی که تنها می‌تواند با خود طبقه‌ی در حال تکامل سر برآورد. به همین دلیل است که مارکس «همه چیز» را در سرمایه از نو آغاز کرد.

کار برای مارکس همواره موضوع اصلی بود. اما در دهه‌ی ۱۸۵۰، به دنبال شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸، کارگران آرام بودند. هنگامی که انقلاب‌های پرولتری درهم شکسته می‌شوند، آن‌چه برای تئوریسین، هر تئوریسینی حتی مارکس، اتفاق می‌افتد این است که باید قوانین تکامل اقتصادی نظم اجتماعی کهنه را نظاره کند

بدون این که قادر باشد شکل خاصی طغیانی را ببیند که کارگران قرار است با آن به مقابله با مرحله‌ی جدید تولید برخیزند.

درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی به اثری روشن‌فکرانه یعنی اثری پرت و دورافتاده تبدیل شد: پاسخی تئوریک به مسئله‌ای بالفعل. یا به عبارت دیگر، کاربرد دیالکتیک در اقتصاد سیاسی بود به جای آن که خلق دیالکتیکی باشد که از دل مبارزات خود کارگران برخاسته است.

مارکس به محض اتمام این اثر نسبت به آن ابراز نارضایتی کرد. اگرچه نقد او به هیچ‌وجه صرفاً «تئوری مبهم از یک نظام» نیست بل که کل اقتصاد سیاسی کلاسیک را مورد نقدی ژرف قرار داده، مارکس تصمیم گرفت آن را ادامه ندهد. روی داده‌های بزرگ تاریخی دهه‌ی ۱۸۶۰ تغییرات بنیادینی را در جامعه، سیاست و اندیشه ایجاد کرد. حرکت ایجابی پرولتاریا به سمت رهایی خویش، بر تمامی مطالعات مارکس در دوره‌ی قبل نور افکند و تکامل تولید سرمایه‌داری با بصیرت تازه‌ی بررسی شد.

ب) مدت زمان کار روزانه و گسست از مفهوم تئوری

بین سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۷، دست‌نوشته‌های نقد که اکنون به سرمایه تبدیل شده بود، دو تغییر بنیادی، یکی در سال ۱۸۶۳ و دیگری در سال ۱۸۶۶، را از سر گذراند. ما می‌توانیم این تغییرات را هم با مقایسه‌ی سرمایه با دست‌نوشته‌هایی که باقی مانده و انگلس در جلد دوم سرمایه آن‌ها را توصیف می‌کند و هم از طریق نامه‌های خود مارکس دنبال کنیم. چنان‌که مارکس در نامه‌ی خود در ۱۵ اوت ۱۸۶۳ به انگلس می‌نویسد، باید «همه چیز را زیرورو کرد.» «هنگامی که به این مطالب گردآوری شده (دست‌نوشته‌های نقد که اکنون تحت عنوان سرمایه دوباره روی آن کار می‌کند) نگاه می‌کنم و می‌بینم که چه‌طور باید همه چیز را زیرورو کنم و چه‌طور باید حتی قسمت تاریخی را از مطالبی تهیه کنم که بخشی از آن کاملاً ناشناخته باقی مانده بود، او (لاسال) و اقتصادش که گویی همیشه در آستین‌اش حاضر و آماده است برای مضحک به نظر می‌رسد...» سه سال بعد هنگامی که سرانجام همه‌ی مطالب را برای انتشار آماده کرده بود، به انگلس درباره‌ی افزوده‌ی جدیدی خبر می‌دهد: «از لحاظ تاریخی بخشی را درباره‌ی مدت زمان کار روزانه آماده کرده‌ام که در نخستین طرح من گنجانده نشده بود.» (۱۰ فوریه‌ی ۱۸۶۶).

باورکردنی نیست که بگوییم مارکس تا سال ۱۸۶۶ هفتاد صفحه‌ی مربوط به

مدت زمان کار روزانه را آماده نکرده بود. اما محدودیت‌های تئوری چنان ذاتی است که حتی زمانی که مارکس رساله‌های خود را برای نقد زیرورو کرد و نخستین پیش‌نویس اثر جدید خود، سرمایه، را نوشت، حتی این اثر هم در ابتدا هیچ بخشی درباره‌ی مدت زمان کار روزانه نداشت. عدم توجه ریکاردو به مدت زمان کار روزانه قابل‌درک است زیرا او به تمامی از مسئله‌ی منشاء ارزش اضافی طفره می‌رفت. بی‌اعتنایی سوسیالیست‌ها، از آرمان‌شهرباوران تا پرودون و لاسال، به این موضوع نیز کاملاً قابل توضیح است زیرا آن‌ها آن‌چنان درگیر طرح‌های خود بودند که به جنبش واقعی کارگران توجه نمی‌کردند. اما برای مارکس که هرگز چشم از جنبش پرولتری بر نداشته بود، نبود بخشی درباره‌ی مدت زمان کار روزانه در اثر عمده‌ی تئوریک‌اش غیرقابل‌درک به نظر می‌رسد.

این موضوع زمانی درک‌ناپذیرتر می‌شود که می‌بینیم مارکس پیش از این بخش «انباشت بدوی» سرمایه را نوشته، بخشی که در آن «قوانین بی‌رحمانه علیه سلب مالکیت‌شده‌گان» توضیح داده می‌شود و به قوانینی می‌پردازد که طولانی‌شدن مدت زمان کار روزانه را اجباری ساخت. مفهوم تئوری ارزش اضافی تقسیم مدت زمان کار روزانه به کار پرداخت‌شده و پرداخت‌نشده را در بر می‌گیرد. اما هنوز تحلیل دقیق از مدت زمان کار روزانه غالباً مبهم باقی‌مانده بود. همان‌طور که مارکس بعدها درباره‌ی مخالف خود، دورینگ، عنوان کرد: «یک چیز در شرح و تفسیر او شدیداً بر من تاثیر گذاشت. مقصودم این است که تا زمانی که خود تعیین ارزش بر حسب مدت زمان کار، «مبهم» باقی بماند، همان‌طور که ریکاردو آن را مبهم باقی گذاشته است، زیر پای کسی سست نمی‌شود. اما به محض این که تعیین ارزش دقیقاً در ارتباط با مدت زمان کار روزانه و نوسانات آن قرار گیرد، نور بسیار نامطبوعی بر آنان می‌تابد.» (۱۵۹)

او می‌نویسد: «ایجاد مدت زمان کار روزانه‌ی عادی نتیجه‌ی قرن‌ها مبارزه میان سرمایه‌دار و کارگر است.» [۶۰] روش تحلیل مارکس به این طریق زیرورو شد. در حالی که در نقد، تاریخ و تئوری از هم جدا شده‌اند و در پایان هر فصل تئوریک توضیحی تاریخی ضمیمه شده است، در سرمایه تاریخ و تئوری از هم جداناپذیر هستند. در حالی که در نقد، تاریخ همانا تاریخ تئوری است، در سرمایه، تاریخ همانا تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است.

کسی که تئوری و نبوغ را می‌ستاید اما نمی‌تواند محدودیت‌های یک اثر تئوریک را تشخیص دهد، هم‌چنین قادر نخواهد بود ضرورت تئوریسین را تشخیص دهد. تمامی تاریخ، تاریخ مبارزه برای آزادی است. اگر تئوریسین به انگیزه‌های جدید کارگران گوش فرا دهد، آن‌گاه «مقولات» جدید، یک شیوه‌ی جدید اندیشیدن و گامی به پیش در شناخت فلسفی به وجود خواهد آمد.

تغییر جهت مارکس از تاریخ تئوری به تاریخ مناسبات تولید، به این جمع‌بندی روح و جان تازه‌ای بخشید: مارکسیسم بیان تئوریک تلاش‌های غریزی پرولتاریا برای رهایی است. علاوه بر این، مارکس می‌گوید که در نهایت نابودی بنیادی نابرابری، در کوتاه کردن مدت زمان کار روزانه نهفته است. در سال ۱۸۶۶ این نتیجه‌گیری را به چارچوب تاریخی خود سرمایه‌داری بدل ساخت. مبارزه‌ی کارگران برای کاهش مدت زمان کار روزانه، تولید سرمایه‌داری را تکامل می‌بخشد. پیدایش آزادی نهایی متکی بر کوتاه کردن مدت زمان کار روزانه است. فلسفه‌ی کاهش مدت زمان کار روزانه که از دل مبارزات واقعی پدیدار شد، تمامی مفاهیم بیرون و درون مبارزه را در بر می‌گیرد. به این ترتیب، اندیشه‌ی تئوریسین که سرشار از مبارزات کارگران و اندیشه‌های کارگران است، همواره از محتوای بیش‌تری آکنده می‌شود.

مارکس از سال ۱۸۶۶ شروع به آماده کردن بخشی درباره‌ی مدت زمان کار روزانه کرد. هنگامی که سرمایه در ۱۸۶۷ انتشار یافت، در تقدیری که از اندیشه‌ی خود کارگران شده چنین می‌خوانیم: «به جای فهرستی متفرعانه از "حقوق مسلم آدمی" منشور بزرگ فروتنانه‌ی مدت زمان کار محدود روزانه و قانونی پدیدار می‌شود که روشن خواهد ساخت که مدت زمانی که کارگر به فروش رسانده چه موقع به پایان می‌رسد و مدت زمانی که متعلق به اوست چه موقع آغاز خواهد شد. چه مسافتی را ما طی کرده‌ایم»^{۱۶۱}.

جنبش واقعی پرولتاریا، در این مرحله‌ی خاص از تکامل سرمایه‌داری، نه تنها آشکارکننده‌ی جنبه‌های منفی مبارزه برای کاهش مدت زمان کار روزانه — مبارزه با استثمار نامحدود سرمایه‌داری — بود بل که جنبه‌های مثبت آن — راهی به سوی آزادی — را نیز نشان داد. به این ترتیب، این فلسفه‌ی جدید بود، فلسفه‌ی کار که به طور

* Quantum mutatus ab illo

طبیعی از مبارزات مشخص خود کار نتیجه شد. در می‌یابیم که چوا مارکس ناگزیر بود «همه چیز را زیرورو کند.» اکنون به این می‌پردازیم که وی چه‌گونه این کار را انجام داد. انگلس می‌گوید دست‌نوشته‌های اولیه مشتمل بر ۱۴۷۲ صفحه به شرح زیر بود:^{۱۶۲}

(۱) از صفحه‌ی ۱ تا ۲۲۰ و دوباره از صفحه‌ی ۱۱۵۹ تا ۱۴۷۲ نخستین پیش‌نویس جلد اول است که با دگرگونی پول به سرمایه آغاز می‌شود و تا انتهای این مجلد ادامه می‌یابد. دقت کنید که این مورد شامل صفحات ۲۲۰ تا ۱۱۵۹ نمی‌شود. این صفحات به مسئله‌ی تاریخ تئوری و تنزل نرخ سود اختصاص دارند. به این ترتیب:

(۲) صفحات ۹۷۸ تا ۱۱۵۸ شامل نخستین پیش‌نویس مطالب مربوط به سرمایه، سود و نرخ سود است. این بخش سرانجام محتوای اصلی جلد سوم را تشکیل داد. با این همه، در ابتدا، مارکس قصد داشت محتوای این صفحات را در جلد اول بگنجانند. بعداً مارکس این روش را مورد انتقاد قرار داد: «ما در کتاب سوم خواهیم دید که اگر قوانین ارزش اضافی را بدانیم، نرخ سود اسرارآمیز نخواهد ماند. اگر این فرایند را معکوس کنیم نه از قوانین ارزش اضافی و نه از نرخ سود چیزی خواهیم فهمید.»^{۱۶۳}

(۳) از صفحات ۲۲۰ تا ۹۷۲ مطالبی را تشکیل می‌دهد که مارکس بعدها آن را کتاب چهارم سرمایه تلقی کرده بود و بر آن «تاریخ تئوری» نام نهاد.^{۱۶۴} با این همه، در این نخستین پیش‌نویس، این ۷۵۰ صفحه بی‌فاصله پس از خرید و فروش نیروی کار آمده بود. نگاهی به متن انتشار یافته‌ی نقد نشان می‌دهد که این طرح نخست در ساختار بالفعل آن چه معنایی داشت. پس از هر فصل نقد — کالاها؛ پول — بابتی در تاریخ تئوری همان موضوع باز می‌شود که چیزی مشابه با «ملاحظات» هگل در منطق است. مارکس قصد داشت همین روش را برای بقیه کتاب به کار گیرد. یعنی به محض آن‌که تئوری خویش را درباره‌ی هر موضوعی بیان کرد، به دنبال آن استدلال‌های خود را علیه تئوریسین‌های دیگر مطرح سازد. او در جایی می‌گوید که این روش طبیعی کسی است که سعی می‌کند چیزی را برای خود بررسی کند. مطالعه‌ی تاریخ تئوری‌های دیگران و جدا نمودن خود از آن‌ها بر مبنایی که آن‌ها تعیین کرده‌اند، برای یک روشن‌فکر روشی عادی به شمار می‌آید. اما مارکس هنگامی که تصمیم گرفت «همه چیز را زیرورو کند» این روش را کنار گذاشت.

هنگامی که مارکس تصمیم به انجام چنین کاری گرفت، مطالب مربوط به پدیده‌های سود و نرخ سود یا «اشکال فرایند تولید در کل» را از فرایند خود تولید

جدا کرد. در همان حال، مطالب مفصل و حجیم «تاریخ تئوری» را بیرون کشید و به انتهای سه جلد سرمایه به عنوان جلد چهارم منتقل کرد. وی از کل مفهوم تئوری به عنوان امری روشن‌فکرانه یعنی مجادله‌ای میان تئوریسین‌ها گسست.

مارکس به جای ادامه‌ی بحثی مستمر با تئوریسین‌ها، مستقیماً به خود فرایند کار و سپس به مدت زمان کار روزانه می‌پردازد. او به محض انتقال تاریخ تئوری به انتهای کل اثر و آغاز بررسی تاریخ مناسبات تولیدی، به جای کاربرد دیالکتیک از سر ضرورت دیالکتیکی نوین را می‌آفریند. یا دقیق‌تر، دیالکتیک جدیدی از خود فرایند کار سر برمی‌آورد. این دیالکتیک جدید مارکس را راهنمایی کرد تا از نظر تئوریک به [چالش - م.] مقاومت کارگران در خود کارخانه و خارج از آن پاسخ دهد. نتیجه‌ی امر بخش جدیدی در سرمایه با عنوان «مدت زمان کار روزانه» بود.

مارکس تئوریسین، مقولات جدیدی را از انگیزه‌های خود کارگران به وجود آورد. با این همه او نبود که تصمیم گرفت جنگ داخلی در ایالات متحد جنگ مقدس کار باشد. طبقه کارگر انگلستان، همان‌هایی که بیش از اندازه رنج می‌کشیدند، چنین تصمیمی گرفتند.

دغدغه‌ی مارکس از ابتدا تا انتها اعمال انقلابی پرولتاریا بود. اکنون تئوری مفهومی بود که با عمل وحدت می‌یافت. یا به عبارت صحیح‌تر، تئوری چیزی نیست که روشن‌فکر به تنهایی ساخته و پرداخته کند. برعکس، اقدامات پرولتاریا امکان آن را به وجود می‌آورد تا روشن‌فکر تئوری‌پرداز می‌گردد. پس در این جا ما به راستی با گسستی بنیادی با هگل روبه‌رو هستیم. در این موضوع است که سرمایه از منطق متمایز می‌شود اما با این همه منطق را در خود گنجانده است چرا که سرمایه دیالکتیک جامعه‌ی بورژوازی، تکامل و سقوط آن است. چنان‌که لنین در ۱۹۱۵ بیان کرد: «اگر مارکس کتاب "منطقی" از خود به جا گذاشت، منطق سرمایه را باقی گذاشت. در سرمایه منطق، دیالکتیک و تئوری شناخت ماتریالیسم (سه واژه ضرورت ندارد. همه‌ی آن‌ها یکی است) در مورد یک علم به کار رفته، تمامی ارزش هگل گرفته شده و ارتقا یافته است.» [۶۵]

فصل ششم

کمون پاریس مضمون سرمایه را روشن می‌سازد

و تعمیق می‌بخشد

۱. برنامه مستبدانه‌ی سرمایه در مقابل هم‌یاری کار آزادانه‌ی هم‌بسته
مارکس تحلیل خود را از سرمایه‌داری سه دهه پیش از ۱۸۷۱ یعنی سال تشکیل کمون پاریس آغاز کرد. کار از همان آغاز محور تئوری او بود. مفهوم کار بیگانه‌شده او را قادر ساخت تا به ژرفای سازوکار درونی تولید سرمایه‌داری رسوخ کند. نخستین چاپ سرمایه در سال ۱۸۶۷ نشان داد آن چه به صورت ایده‌آل در شکل یک برنامه ظاهر شده بود، در واقعیت یعنی در فرایند کار، خود را چون اقتدار بی‌چون و چرای سرمایه‌دار آشکار ساخت. به نظر مارکس، محور تئوریک سرمایه — هسته‌ی مرکزی که پیرامون آن تمامی چیزهای دیگر تکامل می‌یابد — مسئله‌ی برنامه است: برنامه‌ی مستبدانه‌ی سرمایه در مقابل برنامه‌ی هم‌یاری کار آزادانه‌ی هم‌بسته.
برنامه‌ی مستبدانه‌ی ذات تولید سرمایه‌داری، خود را در شکلی منحصربفرد آشکار می‌کند — ساختار سلسله‌مراتبی کنترل بر کار اجتماعی. تداوم جریان تولید در مقیاسی همواره گسترش‌یابنده و استخراج بیش‌ترین مقدار کار اضافی یا پرداخت‌نشده، مستلزم ارتش کاملی از سرکارگران، مدیران و سرپرستان است. همه‌ی آن‌ها برای سرمایه‌دار با یک هدف و قصد کار می‌کنند: کار کشیدن از تعداد زیادی از کارگران. تلاش برای کنترل کار هم‌یارانه (cooperative labor) در چارچوب سرمایه‌داری ضرورتاً باید شکلی مستبدانه به خود بگیرد. استبداد برنامه‌ریزی‌شده از مناسبات آشتی‌ناپذیر میان کارگران از یک سو و سرمایه‌دار و بوروکراسی او از سوی دیگر ناشی می‌شود.

هم‌یاری تحت فرمان سرمایه‌دار در تقابل مستقیم با هم‌یاری کارگران قرار می‌گیرد. کارگر مهارت فردی خود را در مقابل ماشین از دست داده بود اما در هم‌یاری با رفقای کارگرس نیروی جدیدی کسب کرد. از همان ابتدا این نیرویی توده‌یی است. تضاد میان ماهیت شکل هم‌یارانه‌ی کار و شکل سرمایه‌دارانه‌ی تولید ارزش است. هم‌یاری در خود یک نیروی تولیدی یعنی نیروی کار اجتماعی است. این کار هم‌یارانه تحت کنترل سرمایه‌داری اجازه ندارد آزادانه رشد کند. کارکرد آن به تولید ارزش محدود می‌شود. تا زمانی که شیوه‌ی تولید کهنه تداوم داشته باشد، کار هم‌یارانه نمی‌تواند انرژی‌های جدید، اجتماعی و انسانی‌اش را آزاد کند. به این ترتیب ماهیت شکل هم‌یارانه‌ی نیروی کار در تضاد با پوسته‌ی سرمایه‌داری یعنی شکل ارزش است. در عین حال، ایجاد یک‌نواختی، شتاب، هم‌شکلی، انضباط نظامی و باز هم شتاب بیش‌تر در شکلی دهشت‌ناک، خودتکاملی علم را نیز ربوده و هدف آن را تنها به استخراج هر چه بیش‌تر کار اضافی و پرداخت نشده از کارگران محدود می‌کند.

این امر به تضاد مطلق میان ماهیت صنعت ماشینی و شکل ارزش عمل‌کرد آن می‌انجامد. آثار مربوط به تکنولوژی چند حرکت بنیادی عمده را تحلیل کرده بود. اما در همان جا توقف کرد. این آثار نمی‌توانست از این جلوتر رود زیرا چیزی به نام تکامل انتزاعی، پرت و دورافتاده و بی‌طبقه‌ی ماشین‌آلات وجود ندارد. تکنولوژی بخش جدایی‌ناپذیری از تکامل نیروهای تولیدی به‌شمار می‌آید. حذف بزرگ‌ترین نیروی تولیدی یعنی کار زنده از آن، خود علم را فلج و عقیم می‌کند. در سرمایه‌داری، جدایی نیروهای فکری تولید از کار بدی، ادغام تمامی علوم در ماشین، به معنای تبدیل کردن نیروی فکری به اعمال قدرت سرمایه بر کار و سلطه‌ی مهندس و تکنسین بر ضد کارگر است. به طور خلاصه، این امر به معنای تبدیل کردن انسان به پاره‌ای از انسان است، آن هم درست هنگامی که نیازهای فنی و محدود خود ماشین مستلزم تنوع در کار، تغییرپذیری و تحرک، یعنی انسان‌های همه‌جانبه و کاملاً تکامل‌یافته‌ای است که همه‌ی استعدادهای انسانی‌شان، چه طبیعی و چه اکتسابی، را به کار گیرند.

این همان چیزی است که مارکس در سال ۱۸۶۷ به تمام جهان اعلام داشت. اقتصاد بورژوایی در مقابل این یورش تئوریک تمام‌عیار که هم تاریخ و هم فعلیت مبارزه‌ی طبقاتی را در بر می‌گرفت، به خاک افتاد. در حالی که تقریباً پنجاه سال پیش از آن، در سال ۱۸۲۱، ریکاردو دست‌کم تضاد در تولید ماشینی را مطرح کرده

بود، اکنون در سال ۱۸۶۷ اقتصاد عامیانه یک‌سره به انکار این تضاد تقلیل یافته بود. توخالی بودن اندیشه‌ی اقتصادی بورژوایی را در این استدلال‌های آن‌ها می‌توان دید: چون تضادی ذاتی در ماشین‌آلات «به معنای دقیق کلمه» وجود ندارد، این فکر که در نظام سرمایه‌داری تضادهایی در ماشین وجود دارد توهمی بیش نیست. این همه استدلال‌های عبث مانع از این نمی‌شود که اقتصاددان بورژوایی برضد «عقب‌مانده‌گی» و حماقت کارگری که ماشین را می‌شکنند، با خشم سخن‌نگوید. ایدئولوگ سرمایه‌داری هنگامی می‌کوشد از سرمایه‌داری برای به برده‌گی کشیدن کارگران دفاع کند که جامعه با خطر نابودی منابع انسانی خویش روبه‌رو است.

اگر کارگران که مجذوب مبارزات مشخص خود هستند به بحث‌های انتزاعی درباره ماشین «به معنای دقیق کلمه» تن نمی‌دهند، همین مبارزات نشان می‌دهد که آنان از ادراک جدیدی برخوردار شده‌اند. درست است که کارگران با خود ماشین به عنوان رقیب جنگیدند. اما ماشین نخست به عنوان مستخدمه‌ی سرمایه ظاهر شد و همین نمود راستین آن بود. غریزه‌ی کارگران برحق بود حال آن‌که اندیشه‌ی اقتصاددان انتزاعی بود. چیزی به عنوان ماشین «به معنای دقیق کلمه» وجود ندارد. کارگر نمی‌توانست ماشین را «به معنای دقیق کلمه» یعنی به عنوان چیزی فراتر و جدا از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تلقی کند، شیوه‌ی تولیدی که در چارچوب آن ماشین تکامل می‌یافت تا مقدار نسبتاً بیش‌تری از کار پرداخت‌نشده‌ی کارگران را استخراج کند. کارگر در مبارزات بعدی با سرمایه آموخت که با ابزار کار نچنگد بل که با استفاده‌ی سرمایه‌دارانه از آن یعنی شرایط تولید که کارگر را به چرخ‌دنده‌ی صرف ماشین تنزل می‌داد، مبارزه کند.

شکل هم‌یارانه‌ی فرایند کار مقاومت کارگران را به نیرویی توده‌یی مبدل می‌سازد. شورش کارگران از مبارزه با ابزارهای کار به مبارزه با شرایط سرمایه‌دارانه‌ی کار کردن تکامل می‌یابد. بدین‌سان کارگران تواناً برای رهایی خود و نیز علیه محدودیت‌های سرمایه‌دارانه‌ی علم و تکنولوژی مبارزه می‌کنند. عمق و گستره‌ی مبارزات طبقاتی نشانه‌ی آن است که تضادهای تولید سرمایه‌داری به سمت راه‌حلی جدید پیش می‌رود. راه‌حلی که کمون پاریس به سوی آن شتافت، بت‌واره‌پرستی کالاها و قانون حرکت سرمایه‌داری را چنان آشکار کرد که مضمون کتاب سرمایه را نیز عمق و غنا بخشید.

۲. کمون پاریس — شکلی از حکومت کارگران

آن انقلاب اجتماعی که در ۱۸ مارس سال ۱۸۷۱ در پاریس روی داد، پیش از آن در تاریخ بی سابقه بود. خیانت طبقه‌ی حاکم پرولتاریا را ملزم می کرد که تمدن فرانسه را نجات دهد. چند ماه پیش از آن، ناپلئون سوم در جنگ فرانسه و پروس شکست خورده بود. جمهوری بورژوازی که ساکن دولت را به دست گرفته بود بیش تر از پاریس انقلابی بیم‌ناک بود تا از ارتش بیسمارک. با فرار این حکومت به ورسای، پرولتاریای انقلابی به بزرگ‌ترین نقطه‌ی عطف در تاریخ دست یافت: تبدیل خود به طبقه‌ی حاکم.

لویی بلانکی، انقلابی معروف و رهبر یک گروه مسلح مخفی، سال‌ها به طور جدی و بی‌وقفه مشغول توطئه‌چینی برای یک شورش مسلحانه بود. هنگامی که جمهوری فرانسه آماده سازش با بیسمارک بود، بلانکی دست به تلاشی دوباره زد. طرح شورش گروه نخبه‌ی او بدون حمایت توده‌یی ضرورتاً ناکام ماند. در زنده‌گی واقعی شورش در اوج یک انقلاب رو به رشد انجام گرفت، نه برعکس با یک عمل توطئه‌گرانه.

در ۱۸ مارس، م. تی‌یر (Thiers)، رییس حکومت ارتجاعی، به سربازان فرمان داد تا توپ‌خانه‌ی پاریس را به ورسای انتقال دهند. زنان شیرفروش که قبل از سپیده‌دم در خیابان‌ها بودند، دیدند که چه اتفاقی در حال جریان است و مانع اجرای برنامه‌های خیانت‌کارانه‌ی حکومت ارتجاعی شدند. سربازان را محاصره کردند و مانع اجرای دستورات تی‌یر شدند. مردان در آن موقع صبح هنوز در خیابان‌ها نبودند و زنان نیز اسلحه‌ای در دست نداشتند. با این حال از پس سربازان برآمدند. همانند هر انقلاب واقعی مردمی، این بار نیز اقشار جدیدی از مردم آگاه شده بودند. این بار زنان بودند که پیش از همه دست به کار شدند. هنگامی که شیپور بیدارباش نواخته شد، همه‌ی مردم پاریس به خیابان‌ها آمدند. جاسوسان تی‌یر به‌سختی از معرکه گریختند و فقط توانستند حامل این اطلاعات باشند که غیرممکن است رهبر شورش را تشخیص داد چون کل جمعیت درگیر شده‌اند.

عمل دفاع از خود توده‌های پاریس هم‌چنین به معنای عمل برای حکومت کردن بر خود بود. همان‌طور که امپراتوری دوم فرزند طبیعی حکومت پارلمانی‌یی بود که انقلاب ۱۸۴۸ را در هم شکسته بود، حکومت پارلمانی هم که جانشین ناپلئون سوم شده بود فقط یک کارکرد داشت: تبدیل شدن به موتور استبداد طبقاتی.

نخستین عمل انقلاب مسلح کردن خویش بود. مردم مسلح به ارگان‌های دولتی

همه جا حاضر مانند ارتش، پلیس، بوروکراسی — نسخه‌ی وفادارانه‌ی تقسیم سلسله‌مراتبی کار در کارخانه — حمله‌ور شدند. نخستین دولت کارگری در تاریخ به نام کمون پاریس زاده شد.

کمون اساساً از بلانکیست‌ها و پرودونیست‌ها تشکیل شده بود. اما بلانکیست‌ها فقط زمانی کمونار شدند که برنامه‌ی شورش خود را کنار گذاشتند و بر موج انقلاب مردم سوار شدند. به همین ترتیب، پرودونیست‌ها نیز ناگزیر از کنار گذاشتن طرح‌های آرمان‌شهری خود بودند. تکامل تولید در مقیاس کلان پیش‌تر آن نوع صنعت‌گری را که پایه‌ی اجتماعی پرودونیسم تلقی می‌شد تضعیف کرده بود. اکنون انقلاب سال ۱۸۷۱ یک‌سره فلسفه‌ی پرودونیستی مبتنی بر «عدم فعالیت سیاسی» را نابود کرده بود. کارگران پاریس که تازه سلطه‌ی بورژوازی را برانداخته بودند، به وظیفه‌ی حکومت‌برخود روی آوردند و شرایط کار خویش را وضع کردند. تمام این‌ها در زمانی انجام می‌شد که دشمن پشت دروازه‌های پاریس بود.

فرمان اول نخستین دولت کارگری الغای ارتش منظم بود. نخستین بیانیه‌ی این نوع حکومت سیاسی که قرار بود به اجرا درآید شاخص است: «تمام خدمات عمومی از نو سازمان می‌یابد و ساده می‌شود.»

مردم مسلح پارلمنتاریسم را خرد و نابود کردند. مجلس مردم نه محل چانه‌زدن‌های پارلمانی بل که ارگانی کارآمد بود. آن‌هایی که قوانین را وضع می‌کردند باید آن‌ها را نیز اجرا کنند. بدین‌سان تقسیمی میان قوای مجریه و مقننه وجود نداشت. استقلال ظاهری قوه‌ی قضاییه به همین ترتیب از میان برداشته شد. قضات همانند تمام نماینده‌گان دیگر باید انتخاب شوند و نماینده‌گی آنان نیز مشروط و قابل پس‌گرفتن بود. با این همه، نماینده‌گان پرولتاریا هنوز برابر با تمامی پرولتاریا نبودند. بنابراین، برای اطمینان از کنترل بر نماینده‌گان انتخابی، نماینده‌گی‌شان را می‌شد بازپس گرفت. به این ترتیب، قدرت همیشه در دستان توده‌ها در کل باقی می‌ماند.

درآمد کارمندان دولتی می‌بایست با مزد کارگران برابر باشد. بدین‌سان پایه‌های ایجاد حکومت ارزان گذاشته شد. تقسیم سلسله‌مراتبی بیش‌تر از این نیز مورد حمله قرار گرفت. فرمان جدایی کلیسا و دولت، کنترل مذهبی آموزش و پرورش را از بین برد و حیات فکری را در همه‌ی عرصه‌ها شعله‌ور ساخت. برخی نواحی به دلیل روح پرولتری‌شان بی‌درنگ کودکان خود را جامه پوشاندند و غذا دادند. آموزش به صورت

آزاد و رایگان در اختیار همه قرار گرفت. مهم‌تر از آن، تجدیدسازمان شیوه‌های آموزشی با مشارکت تمام عیار همه‌ی مردم آغاز شد. نخستین فراخوان به آموزگاران و والدین داده شد. از آموزگاران خواسته شد تا «منحصراً از شیوه‌ی تجربی و علمی که از واقعیات فیزیکی، اخلاقی و فکری آغاز می‌کند، استفاده کنند.»

آرمان‌شهرباورها مشغول ابداع اشکال سیاسی حکومت بودند؛ آنارشیست‌ها تمامی اشکال سیاسی را نادیده می‌گرفتند؛ دمکرات‌های خرده‌بورژوا شکل پارلمانی را می‌پذیرفتند. اما این کمون همان چیزی بود که کارگران ساختند — خرد کردن شکل دولتی حکومت سرمایه؛ جای‌گزینی آن با خودگردانی از نوع کمون. از این‌رو، این «شکل سیاسی‌یی است که در نهایت برای رهایی اقتصادی پرولتاریا کشف شد.» مارکس از تاریخ دریافته بود که شکل دولت بورژوایی ناپدید خواهد شد و پرولتاریا که خود را به عنوان طبقه حاکم متشکل کرده، نقطه‌ی گذار به جامعه‌یی بی‌طبقه خواهد بود. وی قهرمانی کموناردها را ستود. شکل ویژه‌ی حکومت پرولتری را مطالعه و راز آن را آشکار کرد: «حکومت سیاسی تولیدکننده نمی‌تواند با استمرار برده‌گی اجتماعی او هم‌زیستی داشته باشد.» [۶۶]

کمون جدایی‌ناپذیری سیاست و اقتصاد را با وجود کارآمد خود تثبیت کرد. کمیسیون کار و مبادله که اساساً اعضای‌اش از بین‌الملل بودند، نه با فرامین صادره بل که با انگیزه‌ای که به کارگران داد تا همه‌چیز را در دستان خود بگیرند، کار سترگ خود را به انجام رساند. کمیسیون یادشده فعالیت خود را با درخواست از کارگران برای راه‌اندازی کارخانه‌هایی آغاز کرد که صاحبان‌شان رها کرده بودند و از کارگران خواست تا آن‌ها را توسط «انجمن هم‌یاری کارگران شاغل در آن‌ها» اداره کنند. هدف این بود که زمین و ابزار تولید صرفاً به ابزارهای «کار آزاد و هم‌بسته» تبدیل شود.

کارگاه‌های کمون الگوهایی برای دمکراسی پرولتری بودند. کارگران خود مدیران، سرپرستان کارگاه و مسئولان قسمت‌ها را انتخاب می‌کردند. در صورتی که مناسبات و شرایط رضایت‌بخش نبود کارگران می‌توانستند آن‌ها را عزل کنند. نه تنها مزد، ساعات کار و شرایط کار تنظیم شد، از آن مهم‌تر، کمیته‌ی کارخانه هر شب برگزار می‌شد تا کار روز بعد را مورد بحث و گفت‌وگو قرار دهد.

به این ترتیب، کارگرانی ساده در شرایطی بس دشوار بر خود حکومت کردند. وجود کمون به عنوان حکومت خودگردان تولیدکننده‌گان، تمام عناصر جامعه‌ی آینده

را آزاد ساخت. مارکس کمون را چنین توصیف کرد: «پاریس زحمت‌کش، متفکر، مبارز و غرقه در خون که در اشتیاق ابتکار تاریخی خود می‌درخشید و در همان حال که جامعه‌ای جدید را می‌پروراند، آدم‌خوران را کنار دروازه‌های خود فراموش کرده بود.» [۶۷] طغیان خودجوش توده‌یی که شکل کمون پاریس را به خود گرفت، دو ماه به درازا کشید و پس از آن کارگران پاریسی در یکی از خونین‌ترین ترورهای تاریخ قتل‌عام شدند. اما در این دو ماه کوتاه پیش از بریایی حمام خون، کارگران معجزاتی آفریدند که سرمایه‌داری در دو قرن انجام نداده بود. بزرگ‌ترین معجزه‌ی آن وجود کارآمد کمون بود. کمون ارتش منظم را از میان برداشت و به جای آن مردم را مسلح کرد. بوروکراسی دولتی را خرد کرد، مقامات حکومت خود را با حقوقی برابر با حقوق کارگران به کار گمارد و آنان را عزل‌پذیر کرد. کمون تقسیم کار میان قوای مقننه و مجریه را از میان برداشت و پارلمان را از یک نهاد حراف به نهادی کارآمد دگرگون ساخت. برای کار شرایط جدیدی آفرید. در همه‌ی جنبه‌ها، ابتکارات خلاقانه‌ی توده‌یی حداکثر فعالیت را برای توده‌ها و حداقل فعالیت را برای نماینده‌گان منتخب خود قائل بود. بدین‌سان، بت‌واره‌پرستی را از همه‌ی اشکال حکومت اعم از اقتصادی، سیاسی و فکری زدود.

۳. بت‌واره‌پرستی کالاها و برنامه در برابر کار آزادانه هم‌بسته و کنترل تولید

کموناردها با تجدیدسازمان جامعه انحراف مناسبات در نظام سرمایه‌داری را به روشنی نشان دادند. با خرد کردن شکل کهنه‌ی دولت و جای‌گزینی آن با کمون، بر تقسیم سلسله‌مراتبی کار از جمله تقسیم میان سیاست و اقتصاد نقطه‌ی پایان گذاشته شد. با افشای دولت بورژوایی به عنوان نیروی آشکار برده‌سازی اجتماعی، پرولتاریا نشان داد که شکل کاملاً جدید هم‌یاری، رهاشده از پوسته‌ی ارزش آن، چه‌گونه خود را پدیدار می‌سازد. این موضوع چنان با حرکت دیالکتیکی کار در نظام سرمایه‌داری که ناگزیر شکل ارزش را به خود می‌گیرد، در ضدیت مطلق است که تمام بت‌واره‌پرستی‌ها از تولید سرمایه‌داری کنار گذاشته شد.

پیش از کمون، مارکس نوشته بود که تنها کار آزادانه هم‌بسته می‌تواند بت‌واره‌پرستی را از کالاها بزدايد. اکنون که کموناردها دقیقاً همین کار را کرده بودند، عمل مشخص آن‌ها به بسط و گسترش تئوری انجامید. مارکس در «جنگ داخلی فرانسه» می‌نویسد که آن‌چه اکنون روشن شده این است: اگر قرار باشد تولید مبتنی بر هم‌یاری به «تزویر و دام» بدل نشود، باید تحت کنترل خود کارگران باشد. در همان

حال، وی چاپ جدیدی از سرمایه را به زبان فرانسه آماده می‌کند و همان‌طور که در پی‌گفتار آن به ما می‌گوید (۶۸): بخش مربوط به بت‌واره پرستی کالاها را «به نحو چشم‌گیری» تغییر داده است. مارکس می‌پرسد: «خصلت معماگونه‌ی محصول کار، به محض آن که شکل کالایی می‌یابد، از کجا پدیدار می‌شود؟» (۶۹) و به ساده‌گی چنین پاسخ می‌دهد: «آشکارا از خود این شکل.»

این موضوع قبل از این چاپ، برای هیچ‌کس، حتی برای خودِ مارکس نیز روشن نبود. بررسی چه‌گونه‌گی رسیدن به این عبارت ساده در سال ۱۸۷۲ ارزش‌مند است، به ویژه به این دلیل که اهمیت آن نادیده گرفته شده است.

کالا به هیچ‌وجه ساده نیست. بت‌واره‌ای بزرگ است که باعث می‌شود شرایط مستبدانه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌گونه‌ای پدیدار شود که گویی حقایق بدیهی تولید اجتماعی هستند. هیچ دروغی بزرگ‌تر از این نیست. همان‌طور که این شرایط از لحاظ تاریخی تعیین‌یافته و متکی بر بنده‌گی کارگر است، کالا نیز از همان آغاز سرمایه‌داری، بازتابِ خصلت دوگانه‌ی کار است. کالا از همان ابتدا وحدت اضداد - ارزش مصرفی و ارزش - است که نطفه‌ی تمام تضادهای سرمایه‌داری را در بر دارد.

این رابطه‌ی ساده از درک بزرگ‌ترین اقتصاددان بورژوازی، یعنی ریکاردو، فراتر می‌رود با وجود آن که اوست که پیش از این کشف می‌کند که کار سرچشمه‌ی ارزش است. اگرچه اقتصاد سیاسی کلاسیک ارزش را به مضمون کار آن تقلیل داد، هرگز این پرسش را طرح نکرد که چرا این مضمون یعنی کار، این شکل یعنی ارزش را به خود می‌گیرد.

مارکس بسیار پیش از نگارش سرمایه، دوگانه‌گی مسلط بر جامعه‌ی بورژوازی را تحلیل کرده بود: «در زمانه‌ی ما به نظر می‌رسد هر چیزی آستن ضد خود نیز هست؛ شاهدیم ماشین که برخوردار از نیروی بی‌نظیر کوتاه‌کردن و بارورکردن کار انسان است، به او گرسنه‌گی می‌دهد و از او کار اضافی می‌کشد. منابع نوظهور ثروت، با سحر و جادویی غریب، به منابع فقر و نیاز تبدیل می‌شوند. به نظر می‌رسد پیروزی‌های جنگی با فقدان شخصیت به دست آمده باشد. گویی با همان سرعتی که نوع بشر بر طبیعت مسلط می‌شود، انسان برده‌ی سایر انسان‌ها و یا برده‌ی بی‌آبرویی خویش می‌شود. حتی نور شفاف علم نیز پنداری نمی‌تواند جز بر زمینه‌ی تاریک جهل بتابد. به نظر می‌رسد تمام اختراعات و پیشرفت‌های ما به آن منجر

می‌شود که نیروهای مادی از حیات فکری برخوردار شوند و زنده‌گی انسان تا حد نیرویی مادی بی‌معنا شود. این تضاد میان صنعت مدرن و علم در یک‌سو و فلاکت و فروپاشی مدرن در سوی دیگر؛ این تضاد میان نیروهای تولیدی و مناسبات اجتماعی عصر ما امری ملموس، چشم‌گیر و انکارناشدنی است.» (۷۰)

از همان آغاز که مارکس مفهوم کار بیگانه‌شده را می‌پروراند، منطق محتوای و شکل کار در اندیشه‌ی او به طور کلی به امری بالفعل تبدیل شده بود، اما فقط به طور کلی. با این همه، تا جایی که مقولات اقتصادی مد نظر بودند، آن‌ها را کم و بیش به همان صورتی می‌پذیرفت که اقتصاد سیاسی کلاسیک ساخته و پرداخته بود. این موضوع تا انتشار *تقدی بر اقتصاد سیاسی* در سال ۱۸۵۹ صادق بود، یعنی زمانی که هنوز از ارزش مبادله به مفهوم ارزش استفاده می‌کرد و نه به مفهوم شکل ارزش. او هنوز «این امر را مسلم فرض می‌کرد» که «همه می‌دانند» که مناسبات تولیدی به راستی در مبادله‌ی اشیاء دخالت دارد.

در سال ۱۸۶۷، در نخستین چاپ *سرمایه*، مارکس شکل کالایی را به عنوان بت‌واره خاطر نشان می‌سازد. حتی در این جا هم شکل موهومی نمود مناسبات تولیدی به عنوان مبادله‌ی اشیاء مورد تأکید قرار می‌گیرد. تنها پس از برپایی کمون پاریس بود که چاپ فرانسوی کتاب تأکید را از شکل موهومی نمود مناسبات تولیدی - م.ا به ضرورت آن شکل از نمود انتقال داد زیرا «مناسبات مادی میان اشخاص و مناسبات اجتماعی میان اشیاء» در حقیقت همان چیزی است که مناسبات مردم را در محل تولید تشکیل می‌دهد.

مارکس با پیدا کردن سرمنشاء مسئله درمی‌یابد که محصول کار نمی‌تواند شکل دیگری جز کالا داشته باشد. بنابراین، در پاسخ به این پرسش که بت‌واره پرستی از کجا ایجاد می‌شود؟ ساده و مستقیم پاسخ می‌دهد: «آشکارا از خود شکل آن.»

نکته این نیست که مارکس قبل از کمون پاریس «همی دانست» که همه چیز در سرمایه‌داری انحراف پیدا می‌کند. او «همی دانست» که ماشین بر انسان مسلط می‌شود، نه انسان بر ماشین. او «همی دانست» که تمامی علوم در ماشین مجسم است و نه در تولیدکننده‌ی بالفعل. نوشته‌های اش به اندازه‌ی کافی بر این امر دلالت دارد که تمامی مناسبات انسانی در سرمایه‌داری محدود و به انحراف کشیده شده‌اند. بر این نکته پای می‌فشارد که تا زمانی که فرایند تولید به جای آن که از سوی انسان کنترل شود، بر انسان مسلط باشد، نمی‌تواند جز این هم باشد.

این رابطه‌ی منحرفانه‌ی سوژه با ابژه چنان فراگیر است که دامن طبقه‌ی ستم‌گر را گرفته است. به همین دلیل است که اقتصاد سیاسی کلاسیک نمی‌توانست این راز را حل کند. در این جا است که با مانع تاریخی خود روبه‌رو می‌شود. «شکل ارزش محصول کار نه تنها انتزاعی‌ترین شکل بل که هم‌چنین جهان‌شمول‌ترین شکلی است که محصول در تولید بورژوازی کسب می‌کند و به آن تولید نقش نوع ویژه‌ای از تولید اجتماعی را می‌زند و از این ره‌گذر خصلت تاریخی ویژه‌ای به آن می‌دهد. بنابراین اگر این شیوه‌ی تولید را شیوه‌ی ثابت و همیشه‌گی هر حالتی از جامعه تلقی کنیم، ضرورتاً چیزی را نادیده گرفته‌ایم که وجه‌تمایز مشخص (differentia Specifica) شکل ارزش است و در نتیجه شکل کالایی و تکامل‌های بعدی آن یعنی شکل پولی، شکل سرمایه‌ی و غیره را به خود خواهد گرفت.» [۷۱]

نکته‌ی جدید در این میان این بود که کمون با رهایی کار از قید و بند تولید ارزش نشان داد که مردم چه‌گونه بدون استبداد سرمایه یا وساطت اشیا می‌توانند آزادانه با هم هم‌بسته شوند. جامعیت این جنبش را در مقابل تکه‌تکه‌شدن کار در سرمایه‌داری قرار دهید که از کارگران تمامی فردیت‌شان را می‌رباید و آن‌ها را صرفاً به اجزای کار به طور کلی تقلیل می‌دهد. این خصوصیت ویژه‌ی کار در نظام سرمایه‌داری است. شکل ارزش که به‌تنهایی شامل فروکاست کارهای بسیار متنوع و مشخص به توده‌ی انتزاعی است، نتیجه‌ی ضروری این خصوصیت ویژه‌ی کار در سرمایه‌داری است.

کمون کل مسئله‌ی شکل را از بحث میان روشنفکران به فعالیت جدی کارگران تبدیل کرد که «هشیارانه با شرایط وجودی‌شان و مناسبات‌شان با نوع خود روبه‌رو می‌شوند.» کارگران با برخوردی آزادانه و مستقیم با مناسبات اجتماعی‌شان، خود را به طور کامل تجدیدسازمان کردند و بدین‌سان نظم اجتماعی جدیدی را مستقر ساختند. تمامی مناسبات موجود در این امر درگیر بودند: تولید، مالکیت، دولت، بازار، برنامه، قانون حرکت اقتصاد. تکامل آزاد و کامل هر فرد که در دوران کمون آغاز شد، شرط تکامل آزاد و کامل همه‌گان شده بود.

غنا‌ی ویژه‌گی‌های آدمی که در کمون آشکار شد، به طرز چشم‌گیری نشان داد که بت‌واره‌پرستی کالاها از خود شکل کالا پدیدار می‌شود. این امر معنای شکل ارزش را هم به عنوان تکاملی منطقی و هم به عنوان پدیده‌ی اجتماعی تعمیق بخشید.

مارکس هرگز به روی‌دادهای مشخص یک‌جانبه نمی‌نگریست تا آن‌ها را با تئوری‌های از پیش ساخته‌ی خود منطبق کند. تئوری همیشه با فرایند خود تاریخ عمق می‌یافت. نه تنها شکل ارزش به طور کامل روشن شد، بل که نکات مهمی به بخش نهایی یعنی «انباشت سرمایه» افزوده شد. اکنون مارکس با تحلیل «قانون عام انباشت سرمایه‌داری» مسئله‌ی تکامل فرجامین قانون تمرکز و تراکم سرمایه را مطرح می‌کند: «در جامعه‌ی معین، این حدودمرز در لحظه‌ی فرا می‌رسد که کل سرمایه‌ی اجتماعی در دستان یک سرمایه‌دار واحد یا شرکت سرمایه‌داری واحدی متمرکز شود.» [۷۲]

با این حال، اهمیت این افزوده‌ی تعیین‌کننده که ما هنگام بررسی عصر سرمایه‌داری دولتی زمانه‌ی خود در بخش پنجم به آن به طور مفصل خواهیم پرداخت، پیش‌بینی سرمایه‌داری دولتی نیست بل که پیش‌بینی این امر است که هیچ چیز بنیادی در مناسبات میان طبقات با چنین تحول شدیدی تغییر نخواهد کرد. برعکس، تمام تضادها به نقطه‌ی اوج می‌رسد. نکته‌ی جدید این بود که این افزوده به مفهوم مارکس از رابطه‌ی ایده‌آل با واقعیت صورت مشخصی داد. او می‌نویسد: «آن‌ها (کموناردها) هیچ آرمانی برای تحقق بخشیدن ندارند مگر آزاد کردن عناصر جامعه‌ی جدید.» [۷۳]

فصل هفتم

انسان‌باوری و دیالکتیک سرمایه، جلد اول، ۱۸۶۷ تا ۱۸۸۳

۱. تقسیم مقوله‌ی کار: کار انتزاعی و کار مشخص، کار و نیروی کار

«تمامی درک ما از این داده‌ها به فهم این خصلت

دوگانه‌ی کار بسته‌گی دارد.» - کارل مارکس

مارکس سرمایه را نیز همانند نقد با تحلیل خصلت دوگانه‌ی کالا آغاز می‌کند. وی یک‌راست از دوگانه‌گی ارزش مصرفی و ارزش کالا به خصلت دوگانه‌ی خود کار می‌رسد. وی تحلیل کار انتزاعی و کار مشخص را سهم بدیع خود در اقتصاد سیاسی می‌داند، «محوری که درک روشن اقتصاد سیاسی گرد آن می‌چرخد.» [۷۴] مارکس به‌طرز خسته‌گی‌ناپذیری در نامه‌های‌اش یادآوری می‌کند که از آن‌جا که «تمامی» درک به این موضوع بازبسته است، «این امر در فصل اول مورد تأکید قرار گرفته است.» [۷۵] از نوشته‌های پیشین مارکس نیز درمی‌یابیم که از نظر او کل تاریخ انسان را می‌توان از طریق تکامل کار دنبال کرد. تکامل انسان از سطوح پایین‌تر به سطوح بالاتر به مدد فرایند تکاملی کار صورت می‌گیرد. کار شرایط طبیعی وجود بشر را به شرایط اجتماعی دگرگون ساخته است. کار در کمونیسم بدوی شیوه‌ای خودکنشی بود، یعنی کارکرد خلاقانه‌ی آدمی که از توانایی‌های طبیعی‌اش برمی‌خاست و استعدادهای طبیعی او را تکامل بیش‌تری می‌داد. انسان اولیه در تماس با طبیعت، به رغم محدودیت‌های دانش خود، نه تنها نیروی کار بل که داوری خود را نیز مورد استفاده قرار می‌داد. بدین‌سان خود و طبیعت را تکامل می‌داد.

تقسیم اجتماعی کار پیش شرط ضروری برای شکل‌دهی طبیعت مطابق با اراده‌ی آدمی و خلق نیروهای تولیدی جدید بود. با این همه، این امر ماهیت جمعی تولید و تملک را تضعیف کرد. تولیدکننده‌گان دیگر مستقیماً محصولات خود را مصرف نمی‌کردند و کنترل خود را بر محصولات کارشان از دست دادند. انسان در اساس حیوانی ابزارساز است و فرایند تولید زنده‌گی مادی یعنی فرایند کار به معنای فرایند رشد نیروهای تولیدی و سلطه‌ی انسان بر طبیعت است. ما دیدیم که مارکس صنعت را چون «رابطه‌ی تاریخی واقعی طبیعت، و در نتیجه علم طبیعت، با آدمی» توضیح می‌دهد.

انقلاب صنعتی، پیش‌رفت علوم طبیعی و پیش‌رفت تکنولوژیکی عام چنان شیوه‌ی تولید را زیور و کرد که سرانجام پایه‌ی حقیقی برای آزادی پدید آمد. با این همه، با تقسیم کار که هول‌ناک‌ترین آن تقسیم کار ذهنی و یدی است، جوامع طبقاتی سر برآوردند. جدایی کار فکری و جسمانی سد راه تکامل همه‌جانبه‌ی آدمی است. کار در جوامع طبقاتی — خواه نظم برده‌داری، فئودالی و خواه سرمایه‌داری — دیگر به معنای تکامل آزادانه‌ی انرژی جسمانی و فکری آدمی نیست. در سرمایه‌داری کار به بیگانه‌ترین جنبه‌ی خود رسیده است زیرا نه تنها محصول کار کارگر بل که شیوه‌ی فعالیت‌اش نیز از او بیگانه شده است. کار دیگر «نخستین ضرورت زنده‌گی» نیست و تنها به ابزاری صرف برای زنده‌گی تبدیل شده است. کار به جان‌کندن تبدیل شده تا انسان به این طریق وسایل معاش خود را تأمین کند، نه شیوه‌ی فعالیتی که در آن توان‌مندی‌های جسمانی و ذهنی‌اش را تحقق می‌بخشد. انسان دیگر به تکامل نیروهای تولیدی علاقه‌مند نیست و در واقع، به نظر می‌رسد که نیروهای تولیدی مستقل از او تکامل می‌یابند. کار به ابزار خلق ثروت تبدیل شده است و «دیگر همراه با فرد به سوی یک مقصد ویژه رشد نمی‌کند.»^{۱۷۶}

چه در مقایسه با آثار اولیه‌ای که مارکس در آن‌ها از اصطلاح کار بیگانه‌شده استفاده می‌کرد و خواهان «الفای آن» بود و چه در مقایسه با نقد که در آن می‌گوید کار «دیگر همراه با فرد به سوی یک مقصد ویژه رشد نمی‌کند»، نکته‌ی جدید در سرمایه این است که اکنون مارکس یک‌راست به خود فرایند کار می‌پردازد. تحلیل فرایند کار در سرمایه‌داری شالوده‌ی تئوری مارکسی است. حال می‌بینیم که چه نوع کاری ارزش تولید می‌کند — کار انتزاعی — و چه‌گونه کار

مشخص فردی با مهارت‌های ویژه، توسط انضباط برآمده از ساعت کارخانه، به تولیدکننده‌ی توده‌یی از کار لخته‌شده* و انتزاعی تقلیل می‌یابد.

هیچ آفریده‌یی به نام «کارگر انتزاعی» وجود ندارد؛ یک فرد معدن‌چی، دیگری خیاط یا کارگر فولاد و آن دیگری نانوا است. با این همه، ماهیت منحرف تولید سرمایه‌داری چنان است که انسان بر ماشین مسلط نیست؛ ماشین بر انسان مسلط است. در حقیقت، از طریق ماشین که در تیک‌تیک ساعت کارخانه متبلور می‌شود، دیگر مطرح نیست که مهارت انسان چیست، مادامی که هرکس مقدار معینی از محصول را در زمانی معین تولید کند. زمان کار اجتماعاً لازم مستخدم ماشین است، که دگرگونی موهوم تمام کارهای مشخص را به توده‌یی انتزاعی ممکن می‌سازد. انقلاب‌های پی‌درپی تکنولوژیک مقدار زمان کار اجتماعاً لازم را تغییر می‌دهد. اگر دیروز برای تولید چیزی یک ساعت وقت لازم بود و اکنون تولید آن فقط به نیم ساعت نیاز دارد، اکنون ساعت کارخانه بر مبنای همان نیم ساعت تنظیم شده است. مهارت‌های خاص به‌شمار نمی‌آیند. همه باید خود را تابع زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید کالاها، که به‌تازگی تنظیم شده، بکنند. رقابت در بازار انجام این عمل را اجباری خواهد کرد.

مزد چه پرداخت شده باشد چه خیر، هر نوع کاری اجباری است. هر لحظه‌ای از آن اجباری است. مارکس با تحلیل خود از نوع کاری که ارزش و ارزش اضافی تولید می‌کند، و این که چه‌گونه این کار انجام می‌شود، از ریکاردو فراتر رفت. در آن واحد، وی تضادهای تئوری ریکاردویی ارزش مبتنی بر کار را از آن گرفت و آن را به تئوری ارزش اضافی تبدیل کرد.

برخی از مارکسیست‌ها با پدیده‌ی کار بیگانه‌شده به گونه‌ای برخورد کرده‌اند که گویی این مقوله باقی‌مانده‌ی اندیشه‌های مارکس در دورانی است که جزو هگلی‌های جوان بود و تا پیش از آن که موفق شود راه خود را از زبان مخصوص فلسفه به «ماتریالیسم» بگشاید به او چسبیده بود. از سوی دیگر، مارکس سال خورده نشان داد که کار بیگانه‌شده محوری است که نه تنها علم یا آثار مربوط به اقتصاد سیاسی بل که خود نظام تولیدی بر گرد آن می‌چرخد. بیگانه شدن مهارت‌های فردی کارگر از او و

* واژه‌ی congealed به زبان انگلیسی یا gallerie به زبان آلمانی را می‌توان هم به متجانس و هم به معنی انجماد آن چه سیال بوده ترجمه کرد. ما از واژه‌های لخته‌شده و منجمدشده استفاده خواهیم کرد - م.

تبدیل شدن آن به کار اجتماعی که تنها ویژه‌گی شاخص آن این بوده که کار «انسان» است به هیچ‌وجه امری ذهنی یا استنباطی نیست. این فرایند بسیار واقعی و بسیار خفت‌بار کار است که این دگرگونی را به انجام می‌رساند. این فرایند کارخانه نام دارد. مفهوم مارکس از کارگر تحقیرشده‌ای که در جست‌وجوی جهان‌شمولی است و می‌کوشد انسان کاملی باشد، علم اقتصاد سیاسی را به علم‌رهایی انسان دگرگون کرد.

چنان‌که نشان دادیم، مارکسیسم را به نادرستی به عنوان یک «اقتصاد سیاسی جدید» تلقی می‌کنند. در حقیقت، مارکسیسم نقدی است از همان بنیادهای اقتصاد سیاسی که چیزی جز شیوه‌ی اندیشه‌ی بورژوایی متعلق به شیوه‌ی تولید بورژوایی نیست. مارکس با گنجاندن کارگر در اقتصاد سیاسی آن را از علمی که به چیزها مانند کالا، پول، مزد، سود می‌پردازد به علمی تبدیل کرد که مناسبات انسان‌ها را در محل تولید تحلیل می‌کند. درست است که پیوند اصلی انسان در این نظام تاریخی یعنی گذرا، که سرمایه‌داری نام دارد، مبادله است و این مبادله موجب می‌شود که مناسبات اجتماعی میان انسان‌ها چون مناسبات میان اشیاء پدیدار شود. اما این اشیاء به جای آشکارکردن این ذات، آن را گنگ و نامفهوم جلوه می‌دهند. جداکردن ذات یعنی مناسبات اجتماعی از نمود یعنی مبادله‌ی اشیاء مستلزم علم جدیدی بود که هم‌زمان فلسفه‌ی تاریخ نیز باشد. این پدیده‌ی جدید مارکسیسم است.

مارکس که جهان او را بنیان‌گذار تئوری ارزش اضافی می‌داند، این ویژه‌گی را دارد که از پذیرش این افتخار سر باز زد زیرا این تئوری به‌صورت تلویحی در تئوری کلاسیک ارزش مبتنی بر کار وجود داشت. به گفته‌ی مارکس کار جدید او این بوده که نشان دهد چه نوع کاری ارزش و در نتیجه ارزش‌های اضافی می‌آفریند و از طریق چه فرایندی. بدین‌سان او این تئوری را آشکار می‌سازد. آن‌چه سبب می‌شد دیگران نتوانند آن را ببینند، جدایی زیاد آن‌ها از کارخانه بود. آن‌ها در بازار، در قلمرو گردش، ماندند و همین است که «تاجر آزاد عامیانه را سرشار از اندیشه‌ها و ایده‌ها و ملاک‌هایی می‌کند که براساس آن جامعه را بر مبنای سرمایه و مزد مورد قضاوت قرار می‌دهد.» اما زمانی که بازار را که «در آن آزادی، برابری، مالکیت و بن‌تام* به تنهایی حاکم‌اند» ترک کنید، می‌توانید «تغییری را در سیمای بازی‌گران

نمایش ما درک کنید. آن که پیش‌تر صاحب پول بود اکنون به عنوان سرمایه‌دار پیشاپیش راه می‌رود. مالک نیروی کار به عنوان کارگرش به دنبال او روان است. آن یکی خودپسندانه لب‌خندی از رضایت بر لب دارد و سخت دنبال کار و کاسبی است. آن دیگری خجول، مردد، همانند کسی که پوست خود را به بازار آورده و اکنون انتظار دیگری جز آن ندارد که پوست از تن‌اش جدا کنند» [۱۷]

ریکاردو قادر نبود تئوری ارزش مبتنی بر کار خود را از تناقض‌هایی برهاند که هنگام پرداختن به این مهم‌ترین مبادله میان سرمایه و کار گریبان‌گیرش می‌شد. از سوی دیگر، مارکس قادر شد نشان دهد که چه‌گونه نابرابری از برابری در بازار پدیدار می‌شود.

علت این است که در میان میلیون‌ها کالایی که روزانه مبادله می‌شود، تنها و تنها یک کالا یعنی نیروی کار در فرد زنده گنجانده شده است. یک اسکناس ۵دلاری یا یک تکه پارچه، در بازار، خانه، کارخانه و در جیب ارزش یکسانی دارد. از سوی دیگر، ابتدا باید از نیروی کار بهره‌برداری کرد و در کارخانه به کار انداخت. بنابراین، می‌توان کارگر را وادار کرد، هم‌چنان‌که وادار می‌کنند، تا بیش از آن‌چه صرف‌بازتولیدش می‌شود کار کند. کارگر با پی‌بردن به این موضوع با صدایی «خفه‌شده در توفان و فشار فرایند تولید» فریاد می‌زند: «آن‌چه را که شما خودگستری ارزش می‌دانید، از جانب من مصرف اضافی نیروی کار است.» [۱۷۸] اما دیگر خیلی دیر شده است. کالای او، نیروی کارش، دیگر به او تعلق ندارد بل که از آن کسی است که آن را خریده است. بنابراین، بدون هیچ ملاحظه‌ای به او می‌گویند که اگر می‌خواهد می‌تواند برود، اما تا وقتی که در کارخانه است باید تحت فرمان سرمایه‌دار کار کند. او باید تابع ماشین شود و از ساعت کارخانه اطاعت کند.

در کل این معامله حق با سرمایه‌دار است. او تقلب نکرده است. قراردادی را با کارگر امضا کرده که آن را موبه‌مو بنا به قوانین مبادله اجرا کرده است: فلان قدر پول در برابر فلان قدر ساعات کار. او به کارگر می‌گوید بهره‌برداری از چیزی که ارزش مبادله‌اش را پرداخت کرده به او تعلق دارد. او فلان قدر پول برای کار روزانه پرداخت کرده است و همان‌قدر بر آن حق دارد که کارگر بر مزدش. سرمایه‌دار دنبال کارگر نمی‌رود تا ببیند آیا او نان‌آور خوبی است و ۵ دلار را برای زن‌اش به خانه می‌برد یا به می‌کده می‌رود و همه‌ی آن را صرف می‌خواره‌گی می‌کند. پس چرا کارگر نمی‌تواند

حق سرمایه‌دار را بر محصول اش بپذیرد؟ به هر حال کارگر می‌تواند بماند یا برود. اما تا زمانی که در کارخانه است — و این جا صدای «آقای خر پول» سرشار از قاطعیت و اقتدار نظامی است — بهتر است بداند چه کسی رئیس است.

افسوس که نمی‌توان نیروی کار را از بدن کارگر جدا کرد. اگر این کار امکان‌پذیر بود، سرمایه‌دار به کارگر اجازه می‌داد برود و فقط از کالای اش یعنی نیروی کار استفاده می‌کرد که به‌واقع به سرمایه‌دار تعلق دارد چون بهای آن را پیرانه‌ت کرده است. به این ترتیب سرمایه‌دار کاملاً پرهیزکارانه نتیجه‌گیری می‌کند که هیچ قانونی از جمله قانون ارزش ریکاردو را نقض نکرده است.

حق با اوست. این قانون در کارخانه معتبر است. اما در کارخانه دیگر «نیروی کار» یک کالا نیست بل که خود فعالیت یعنی همان کار است. درست است که کارگر زنده مجبور می‌شود تا فراتر از ارزش نیروی کار خود کار کند. عرق او به شکل کاری که مزد آن به کارگر پرداخت نشده منجمد می‌شود. این دقیقاً همان «معجزه‌ی» ارزش اضافی است: این که نیروی کار در کارگر زنده‌ی گنجانده شده که می‌تواند به تولید ارزشی بیش از آن چه که خود او دارد وادار شود و چنین نیز می‌شود.

عدم توفیق تئوری ریکاردو در توضیح مبادله میان سرمایه و کار بر مبنای قانون اصلی آن یعنی قانون ارزش مبتنی بر کار به معنای فروپاشی آن مکتب بود. این نقص مرگ‌بار بود زیرا نمی‌توانست توضیح دهد چرا هر چه کارگر ارزش بیش‌تری می‌آفریند، کار که منبع و آفریننده‌ی تمامی ارزش‌هاست، فقیرتر می‌شود. سوسیالیسم آرمان‌شهری نمی‌توانست به جایی برسد زیرا در بند مقولات اقتصادی ریکاردو مانده بود.

مارکس این موانع را در هم شکست چون هم مقولات ساختنی اقتصاد سیاسی کلاسیک را شکافت و هم مقولات جدیدی ایجاد نمود. او مفهوم کار به عنوان کالا را رد کرد. کار یک نوع فعالیت است نه یک کالا. تصادفی نیست که ریکاردو از یک کلمه‌ی واحد برای فعالیت کار و کار به عنوان کالا استفاده کرده بود. او زندانی برداشت خود از انسان کارگر به عنوان شیء بود. از سوی دیگر، مارکس نشان داد آن چه کارگر می‌فروشد نه کارش بل که فقط توانایی کار کردن اش یعنی نیروی کارش است.

در این جا با دو اصل سر و کار داریم که یکی از تئوری و دیگری از عمل پدیدار می‌شود. مارکس با تقسیم مقوله‌ی قدیمی کار به (۱) کار به عنوان فعالیت یا کارکرد

و (۲) توانایی کار کردن، یا نیروی کار، کالا، سلاح تئوریک جدیدی درست کرد که به مدد آن نیروهای مادی جدیدی را که خارج از آن مقوله‌ی قدیمی تکامل یافته بودند مورد پژوهش قرار داد. همین اصطلاح، نیروی کار، امکانات متنوع و جدیدی را برای درک همه‌جانبه فراهم آورد و مارکس را قادر ساخت تا هم‌گام با فعالیت جدید کارگران در اندیشه پیش‌رفت چشم‌گیری کند.

در فصل کوتاه «هم‌یاری» در سرمایه به آشکارترین شکل می‌توان این نیروی جدید در تئورسین را که هم‌زمان با نیروی جدیدی از سوی کارگر سر برآورده بود شاهد بود. به نظر می‌رسد که ۲۵ صفحه‌ی این فصل صرفاً در توصیف این مطلب است که انسان‌ها چه‌گونه با هم‌دیگر کار می‌کنند تا چیزهایی را تولید کنند. اما در واقعیت مارکس با تحلیل این موضوع که انسان‌ها چه‌گونه با هم کار می‌کنند، پیدایش قدرت اجتماعی نوینی را توصیف می‌کند. او به این دلیل توانست این قدرت اجتماعی جدید را در تولید کشف کند چون بیش از هر چیز میان بارآوری ماشین و بارآوری انسان تمایز قائل بود. این ویژه‌گی سرمایه است که دغدغه‌ی آن از ابتدا تا انتها انسان‌های زنده است. مارکس در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم زنده‌گی می‌کرد یعنی زمانی که بسیاری از تئورسین‌ها اعتقاد داشتند تمامی مسائل بشر با پیش‌رفت تکنولوژی حل خواهد شد. از آن جا که مارکس بیش از هر چیز به احساس کارگران می‌اندیشید، توانست پرسش کلیدی عصر ما را پیش‌بینی کند: آیا قرار است بارآوری با گسترش ماشین‌آلات افزایش یابد یا با گسترش توانایی‌های انسان؟

سرمایه‌داران و ایدئولوگ‌های آنان همیشه به گسترش بارآوری با ماشین‌هایی کامل‌تر فکر می‌کنند. در نتیجه، هر اتفاقی هم که برای کارگران بی‌افتد «جنتاب‌ناپذیر است». اصل حاکم بر آن‌ها توجه کامل به اقتصاد و گسترش ماشین‌آلات است. مارکس می‌گفت که این اصل «کاملاً با روح تولید سرمایه‌داری منطبق است».

در تقابل با آن‌ها، دغدغه‌ی مارکس «بارآوری شخصی خود» کارگر بود. این همان مرز طبقاتی است که مارکس ترسیم می‌کند. مارکس با شروع از این پیش‌فرض‌ها که برای روشن‌فکر بسیار عجیب و برای کارگری که در واحدهای تولیدی بزرگ کار می‌کند بسیار طبیعی است، توانست کشف کند که هم‌یاری انبوه کارگران متضمن یک نیروی تولیدی است. منظور مارکس صرفاً افزایش تعداد افراد نیست. هیچ عبارتی نمی‌تواند جای‌گزین این سخن خود مارکس شود: «با هم‌یاری کارگران نه تنها افزایشی در نیروی

حق سرمایه‌دار را بر محصول‌اش بپذیرد؟ به هر حال کارگر می‌تواند بماند یا برود. اما تا زمانی که در کارخانه است — و این‌جا صدای «آقای خر پول» سرشار از قاطعیت و اقتدار نظامی است — بهتر است بداند چه کسی رئیس است.

افسوس که نمی‌توان نیروی کار را از بدن کارگر جدا کرد. اگر این کار امکان‌پذیر بود، سرمایه‌دار به کارگر اجازه می‌داد برود و فقط از کالای‌اش یعنی نیروی کار استفاده می‌کرد که به‌واقع به سرمایه‌دار تعلق دارد چون بهای آن را پیرانه‌ت کرده است. به این ترتیب سرمایه‌دار کاملاً پرهیزکارانه نتیجه‌گیری می‌کند که هیچ قانونی از جمله قانون ارزش ریکاردو را نقض نکرده است.

حق با اوست. این قانون در کارخانه معتبر است. اما در کارخانه دیگر «نیروی کار» یک کالا نیست بل که خود فعالیت یعنی همان کار است. درست است که کارگر زنده مجبور می‌شود تا فراتر از ارزش نیروی کار خود کار کند. عرق او به شکل کاری که مزد آن به کارگر پرداخت نشده منجمد می‌شود. این دقیقاً همان «معجزه‌ی» ارزش اضافی است: این‌که نیروی کار در کارگر زنده‌ی گنجانده شده که می‌تواند به تولید ارزشی بیش از آن‌چه که خود او دارد وادار شود و چنین نیز می‌شود.

عدم توفیق تئوری ریکاردو در توضیح مبادله میان سرمایه و کار بر مبنای قانون اصلی آن یعنی قانون ارزش مبتنی بر کار به معنای فروپاشی آن مکتب بود. این نقص مرگ‌بار بود زیرا نمی‌توانست توضیح دهد چرا هر چه کارگر ارزش بیش‌تری می‌آفریند، کار که منبع و آفریننده‌ی تمامی ارزش‌هاست، فقیرتر می‌شود. سوسیالیسم آرمان‌شهری نمی‌توانست به جایی برسد زیرا در بند مقولات اقتصادی ریکاردو مانده بود.

مارکس این موانع را در هم شکست چون هم مقولات ساختاری اقتصاد سیاسی کلاسیک را شکافت و هم مقولات جدیدی ایجاد نمود. او مفهوم کار به عنوان کالا را رد کرد. کار یک نوع فعالیت است نه یک کالا. تصادفی نیست که ریکاردو از یک کلمه‌ی واحد برای فعالیت کار و کار به عنوان کالا استفاده کرده بود. او زندانی برداشت خود از انسان کارگر به عنوان شیء بود. از سوی دیگر، مارکس نشان داد آن‌چه کارگر می‌فروشد نه کارش بل که فقط توانایی کار کردن‌اش یعنی نیروی کارش است.

در این‌جا با دو اصل سر و کار داریم که یکی از تئوری و دیگری از عمل‌پدیدار می‌شود. مارکس با تقسیم مقوله‌ی قدیمی کار به (۱) کار به عنوان فعالیت یا کارکرد

و (۲) توانایی کار کردن، یا نیروی کار، کالا، سلاح تئوریک جدیدی درست کرد که به مدد آن نیروهای مادی جدیدی را که خارج از آن مقوله‌ی قدیمی تکامل یافته بودند مورد پژوهش قرار داد. همین اصطلاح، نیروی کار، امکانات متنوع و جدیدی را برای درک همه‌جانبه فراهم آورد و مارکس را قادر ساخت تا هم‌گام با فعالیت جدید کارگران در اندیشه پیش‌رفت چشم‌گیری کند.

در فصل کوتاه «هم‌یاری» در سرمایه به آشکارترین شکل می‌توان این نیروی جدید در تئورسین را که هم‌زمان با نیروی جدیدی از سوی کارگر سر برآورده بود شاهد بود. به نظر می‌رسد که ۲۵ صفحه‌ی این فصل صرفاً در توصیف این مطلب است که انسان‌ها چه‌گونه با هم‌دیگر کار می‌کنند تا چیزهایی را تولید کنند. اما در واقعیت مارکس با تحلیل این موضوع که انسان‌ها چه‌گونه با هم کار می‌کنند، پیدایش قدرت اجتماعی نوینی را توصیف می‌کند. او به این دلیل توانست این قدرت اجتماعی جدید را در تولید کشف کند چون بیش از هر چیز میان بارآوری ماشین و بارآوری انسان تمایز قائل بود. این ویژه‌گی سرمایه است که دغدغه‌ی آن از ابتدا تا انتها انسان‌های زنده است. مارکس در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم زنده‌گی می‌کرد یعنی زمانی که بسیاری از تئورسین‌ها اعتقاد تاممی مسائل بشر با پیش‌رفت تکنولوژی حل خواهد شد. از آن‌جا که مارکس بیش از هر چیز به احساس کارگران می‌اندیشید، توانست پرسش کلیدی عصر ما را پیش‌بینی کند: آیا قرار است بارآوری با گسترش ماشین‌آلات افزایش یابد یا با گسترش توانایی‌های انسان؟

سرمایه‌داران و ایدئولوگ‌های آنان همیشه به گسترش بارآوری با ماشین‌هایی کامل‌تر فکر می‌کنند. در نتیجه، هر اتفاقی هم که برای کارگران بی‌افتد «اجتناب‌ناپذیر است». اصل حاکم بر آن‌ها توجه کامل به اقتصاد و گسترش ماشین‌آلات است. مارکس می‌گفت که این اصل «کاملاً با روح تولید سرمایه‌داری منطبق است».

در تقابل با آن‌ها، دغدغه‌ی مارکس «بارآوری شخصی خود» کارگر بود. این همان مرز طبقاتی است که مارکس ترسیم می‌کند. مارکس با شروع از این پیش‌فرض‌ها که برای روشن‌فکر بسیار عجیب و برای کارگری که در واحدهای تولیدی بزرگ کار می‌کند بسیار طبیعی است، توانست کشف کند که هم‌یاری انبوه کارگران متضمن یک نیروی تولیدی است. منظور مارکس صرفاً افزایش تعداد افراد نیست. هیچ عبارتی نمی‌تواند جای‌گزین این سخن خود مارکس شود: «با هم‌یاری کارگران نه تنها افزایشی در نیروی

تولیدی فرد بل که نیرویی جدید یعنی نیروی جمعی توده‌ها به وجود می‌آید. [۷۱] نیروهای جدید نه به ساده‌گی به تصور می‌آیند و نه به ساده‌گی آفریده می‌شوند. درک این نیروهای جدید مستلزم انقلابی در اندیشه است، همان‌طور که برای آفریدن آن‌ها نیز انقلابی در جامعه مورد نیاز است. مارکس این نیروی جدید اجتماعی را تحلیل کرد. وی به نیروهای روانی جدیدی اشاره کرد که از طریق هم‌یاری تکامل می‌یابند: «دستان و چشمان هم در جلو و هم در پشت سر.» وی تأکید داشت که این توانایی جدید را نباید صرفاً چون افزایش نیروی مکانیکی کار جلوه داد یا آن را گسترش عمل در فضایی بزرگ‌تر تلقی کرد. آنچه تکامل می‌یابد یک نیروی اجتماعی جدید است:

«نیروی تولیدی ویژه‌ای که ناشی از ترکیب کار روزانه است، در هر شرایطی نیروی تولیدی اجتماعی کار یا نیروی تولیدی کار اجتماعی است. این نیرو منوط به هم‌یاری است. هنگامی که کارگر نظام‌مندانه با کارگران دیگر هم‌یاری می‌کند، تمام غل‌وزنجیرهای فردیت خود را می‌زداید و توانایی‌های نوع خود را تکامل می‌بخشد.» [۸۰]

مارکس در این جا مفهومی را که پیش از این از «جست‌وجوی» کارگران «برای جهان‌شمولی» در نظر داشت تعمیق می‌بخشد. این دیگر یک نیروی ایدئولوژیکی صرف نیست بل که اکنون به نیروی مادی قدرت‌مندی نیز تبدیل شده است. مارکس در فقر فلسفه نوشته بود: «اما از لحظه‌ای که تمامی تکامل ویژه متوقف می‌شود، نیاز به جهان‌شمولی، گرایش به تکامل یک‌پارچه‌ی افراد، احساس می‌شود.» [۸۱]

وی در سرمایه نشان می‌دهد که چه‌گونه زدودن غل و زنجیرهای فردیت و تکامل توانایی‌های نوع بشر، برای کارگران طبیعت دومی را آشکار می‌سازد که در نتیجه‌ی سال‌ها کار در مقیاس تولید کلان پدید آمده یعنی انبار عظیم انرژی خلاقانه‌ای را که در آن‌ها نهفته است.

سرمایه‌داری این نیروی اجتماعی جدید را رقیب و مخالف خود می‌داند. وجود «برنامه‌ی» سرمایه‌داری برای این است تا این نیرو را خفه و سرکوب کند. مارکس ابتدا در فصل مربوط به «هم‌یاری» برداشت خود را از «برنامه‌ی» سرمایه‌داری بسط می‌دهد، و نشان می‌دهد که چه‌گونه کارگران «از لحاظ ذهنی پیوند موجود میان انواع کارهای خود را به شکل برنامه‌ی از پیش‌انگاشته‌ی سرمایه‌دار و از لحاظ عملی به شکل اقتدار همان سرمایه‌دار یعنی به شکل اراده‌ی قدرت‌مند دیگری که فعالیت

آنان را تابع اهداف خود می‌کند، درک می‌کنند.» [۸۲] عصر ما پرتو جدیدی بر این موضوع افکنده است زیرا می‌بینیم که مدیریت - خواه در سرمایه‌داری دولتی خواه در یک شرکت خصوصی - مدعی ضرورت «برنامه‌ی» خود است زیرا کار پیچیده و مستلزم آن است که هدایت شود. کارگران با این ادعاها فریب نمی‌خورند. آنان بنا به تجربه‌ی روزمره‌شان از اتلاف توجه‌ناپذیری که هم‌زاد استبداد برآمده از «برنامه‌ی» سرمایه‌داری است اطلاع دارند. روشن‌فکران هستند که فریب می‌خورند. آن‌ها می‌گویند که «برنامه‌ی» سرمایه‌داری دو جنبه دارد: جنبه «خوب» رهبری و آینده‌نگری و جنبه‌ی «بد» سلطه.

این تمایز تنها در ذهن آنان وجود دارد. اقتدار سرمایه‌داران عملاً در زنده‌گی کارگران همانا «اراده‌ی قدرت‌مند دیگری است که فعالیت‌های آنان را تابع اهداف خویش می‌کند.» در این جا نیز چون تنها واقعیت برای مارکس تجربه‌ی بالفعل کارگران است، او توهمات خطرناک درباره‌ی «برنامه‌ی» را می‌زداید.

ایدئولوژی و اقتصاد در حرکت تاریخی چنان در هم تنیده شده‌اند که مضمون و شکل در یک اثر ادبی، [۸۳] این درهم‌تنیده‌گی در چشم‌گیرترین فراز تحلیلی در تاریخ‌نامه‌ی اقتصاد سیاسی، «بت‌واره‌پرستی کالاها» آشکار است. در این بخش مارکس نشان می‌دهد که نمود ثروت سرمایه‌داری، به شکل انباشت کالاها، فقط یک نمایش نیست. این نمود چشم را خیره می‌کند و مناسبات میان انسان‌ها را چنان جلوه می‌دهد که گویی «خصوصیت اسرارآمیز کالاها» را به خود گرفته است. البته این که روابط میان انسان‌ها چون رابطه‌ی میان اشیا به نظر می‌رسد واهی است. این خصوصیت اندیشه‌ی تنگ‌نظرانه‌ی بورژوازی است که نه تنها بت‌واره‌پرستی را آفریده بل که قربانی آن نیز شده است. حتی اقتصاد سیاسی کلاسیک که کار را به عنوان منشاء ارزش کشف کرد، نمی‌توانست از زندان این «خصوصیت اسرارآمیز کالاها» بگریزد.

مناسبات میان انسان‌ها در سرمایه‌داری چون مناسبات اشیا ظاهر می‌شود زیرا این همان چیزی است که «واقعاً هستند.» ماشین آریاب انسان است و در نتیجه انسان کم‌تر از شیء است. ماهیت تولید سرمایه‌داری چنان منحرف است که بت‌واره‌پرستی موهوم کالاها همانا ماهیت حقیقی آن است. مارکس می‌گوید تنها کار آزادانه‌ی هم‌بسته می‌تواند بت‌واره‌پرستی را از کالاها بزدايد.

تولید. اما فرایند تولید است که تمامی فرایندهای دیگر را تعیین می‌کند. سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر هنگام تحلیل خود فرایند تولید اهمیتی اساسی می‌یابند. به یقین نیروی کار و وسایل تولید عناصر عمده‌ی هر نوع نظام اجتماعی تولید هستند اما تنها در سرمایه‌داری این عناصر به عنوان سرمایه‌ی متغیر و سرمایه‌ی ثابت با هم متحد می‌شوند یعنی به عنوان «شیوه‌های متفاوت وجودی که ارزش سرمایه‌ی اولیه هنگام تبدیل شدن از پول به عوامل متنوع فرایند کار به خود می‌گیرد».

سرمایه‌ی ثابت وسایل تولید و مواد خام یعنی کار مرده را در بر می‌گیرد. مقدار آن‌ها در فرایند تولید دست‌خوش تغییر نمی‌شود. ارزش آن‌ها توسط فرایند کاری تعیین می‌شود که آن‌ها را به وجود آورده است. آن‌ها ارزش خود را به‌طور کلی یا جزئی به کالاها انتقال می‌دهند اما نمی‌توانند ارزشی بیش از آن چه دارند انتقال دهند.

۱) سرمایه‌ی متغیر نیروی کار در فرایند بالفعل تولید است. این سرمایه از لحاظ مقدار تغییر می‌کند زیرا نه تنها ارزش خود بل که مازادی پرداخت‌نشده را نیز بازتولید می‌کند. به‌طور خلاصه، کارگر نمی‌تواند با تولید هم‌ارز مزد خود کارش را به پایان برساند زیرا ساعت کارخانه می‌گوید تازه سر ظهر است و وقت پایان کار نرسیده است. مارکس به‌طور مشخص و مصرانه تأکید می‌کند که هر دوی این عوامل تولید، سرمایه نام دارند.

در جوامع پیش‌سرمایه‌داری نیز کار مرده یا ماشین‌آلات یا دست‌کم ابزار وجود داشت اما کار مرده بر کار زنده مسلط نبود. انسان وحشی ارباب تام‌وتمام تیر و کمان خود بود. تیر و کمان بر او سلطه نداشت. او بر آن‌ها سلطه داشت. سرف تراکتور نداشت و باید از کج‌بیلی چوبی استفاده می‌کرد. اما این ابزار ابتدایی حاوی ارزشی نبود که خود را به استقلال در فرایند تولید ابراز کند، یعنی به این صورت که انرژی کارگر زنده صرفاً وسیله‌ای برای گسترش آن باشد. اما خودکارسازی به این معنی است که ماشین‌آلات بیش‌تر و بیش‌تر به کار زنده‌ی کم‌تر و کم‌تری نیازمند هستند و هرچه ماشین‌آلات کارآمدتر باشند مهارت کم‌تری از سوی توده‌ی عام کار انسانی لازم است.

کارگر قادر به مقاومت در مقابل این «فرایند مکش» [۸۶] نیست زیرا او اکنون صرفاً بخشی از سرمایه است، «نیروی تولیدی ساده و یک‌نواختی که نیازی به توانایی‌های جسمی یا فکری ندارد.» مونتازگر رادیو که خط تولیدش می‌باید ۷۵ تا ۸۰ رادیو در ساعت تولید کند نباید برای دقت در سازوکار آن از کار دست بکشد. او فقط می‌داند که

مارکس با دنبال کردن تکامل دیالکتیکی این بت‌واره پرستی به ماهیت طبقاتی شکل ارزش رسید. این هنگامی است که مارکس برای نخستین بار این پرسش را مطرح کرد: بت‌واره پرستی از کجا ناشی می‌شود؟ و چنین پاسخ می‌دهد: «آشکارا از خود شکل.» بت‌واره پرستی کالاها افیونی است که خود را به عنوان ذهنیت [۸۴] جلوه می‌دهد یعنی ایدئولوژی جامعه‌ی سرمایه‌داری. این بت‌واره پرستی از ابتدا تا انتها خطا است و هم سرمایه‌دار و هم نماینده‌ی روشن فکر او زندانی آن می‌شوند. مارکس پیش از این در *مانیفست کمونیست* نشان داده بود که سرمایه‌داران قادر نیستند این حقیقت را درک کنند که سرمایه‌داری یک نظم اجتماعی گذراست زیرا آن‌ها و ایدئولوگ‌های آنان «اشکال اجتماعی برآمده از شیوه‌ی کنونی تولید را قوانین ابدی طبیعت و خرد تلقی می‌کنند.» از آن‌جا که نمی‌توانند آینده یعنی نظم اجتماعی بعدی را ببینند، حال را نیز نمی‌توانند درک کنند. از سوی دیگر، در شناخت پرولتری حقیقت حال درک می‌شود. از آن‌جا که این شناخت نه نیرویی منفعل بل که فعال است، در همان حال وحدت تئوری و عمل را بازمی‌گرداند.

۲. مقوله‌های اقتصاد مارکسی و مبارزه در محل تولید: سرمایه‌ی ثابت و متغیر یا سلطه‌ی کار مرده بر کار زنده

تضاد هگلی خاست‌گاه تمامی دیالکتیک است [۸۵]

مارکس برای تحلیل نظام اقتصادی سرمایه‌داری حدود ۵ هزار صفحه یا حدود دو میلیون کلمه نوشت. در سراسر این کار عظیم، وی توانست از مقولاتی که پیش از این توسط اقتصاد کلاسیک وضع شده بود استفاده کند. وی مقوله‌ی ارزش و هم‌راه با آن ارزش اضافی را پالایش کرد اما خود این مقوله‌ها را از اقتصاد کلاسیک گرفته بود. در سه مورد، فقط در سه مورد، مجبور شد مقوله‌های کاملاً جدیدی بی‌آفریند. این مقولات عبارتند از نیروی کار، سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر. غالباً به اندازه کافی تأکید نمی‌شود که تمامی این مقولات جدید برآمده از سهم بدیع مارکس در اقتصاد سیاسی است یعنی تحلیل دوگانه‌گی خود کار، زیرا بر اساس تقسیم مقوله‌ی کار به کار مشخص و کار انتزاعی است که این مقوله‌های جدید پدید آمدند. پیش‌تر به نیروی کار پرداختیم. اکنون به دو مقوله‌ی دیگر می‌پردازیم.

پیش از این علم اقتصاد تنها بین سرمایه‌ی ثابت (fixed capital) و سرمایه‌ی در گردش تمایز قائل شده بود. این تمایز از فرایند گردش ناشی می‌شد، نه از فرایند

باید در هر رادیو ۸ اتصال به وجود آورد و سیم‌ها برای او فقط رنگ‌های آبی، قرمز و سبز هستند تا چشمان‌اش بتواند بدون مکث آن‌ها را انتخاب کند. او روزانه ۴۸۰۰ سیم را می‌پیچاند و دست‌ان‌اش با چنان سرعتی انبردست را به کار می‌برد که قاب‌های رادیو کنار نیمکت‌اش کپه نمی‌شوند. و همین برای رئیس او دلیل آن است که وی می‌تواند با سرعت‌اش در خط تولید کار کند و وسیله‌ی خوبی برای گسترش ارزش است.

مارکس این را تبعیت واقعی کار از سرمایه می‌نامد. این‌گونه است که کار انباشته بر کار زنده مسلط می‌شود. همین سلطه است که کار انباشته را به سرمایه تبدیل می‌کند، نیرویی که با جدایی از تولیدکننده‌ی مستقیم او را استثمار می‌کند. تضاد میان کار انباشته و کار زنده در این‌جا است. کار زنده با کار مرده به عنوان دشمن آشتی‌ناپذیرش مواجه می‌شود. مارکس نوشت که در سرمایه‌داری تمامی شرایط حیات چنان تمرکز و شدت و حدت یافته که به دو کار انباشته و کار زنده یعنی سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر تبدیل شده‌اند.

تضاد میان کار انباشته و کار زنده در مبارزه‌ی میان سرمایه‌داران و کارگران تجسم انسانی به خود می‌گیرد اما سلطه‌ی سرمایه‌دار بر کارگر «فقط سلطه‌ی اشیا بر انسان یعنی سلطه‌ی کار مرده بر کار زنده است.» [۸۷]

از آن‌جا که سلطه‌ی کار مرده بر کار زنده مشخصه‌ی کل جامعه‌ی مدرن است، مارکس سرمایه را «ارزشی که با ارزش بزرگ می‌شود، هیولایی زنده که بارور و تکثیرشونده است» می‌نامد. [۸۸] با این همه در هر چرخش تعیین‌کننده‌ی تاریخ، حتی مارکسیست‌ها، هم‌چنان‌که در مورد رزا لوکزامبورگ نیز شاهد آن خواهیم بود، کوشیده‌اند تا خصلت ویژه‌ی سرمایه‌داری این مقولات را که انگلس «تمایز خاص» می‌نامد، از این مقولات جدا سازند. آنان چشمان خود را به روش‌شناسی مارکس می‌بندند که آغازگاه خود را آن جهانی واقعی قرار داده بود که در آن زنده‌گی می‌کرد. واقعیت اقتصادی ساختار اثر مارکس را تعیین می‌کرد. او پس از طرح این دو مقوله‌ی جدید — سرمایه ثابت و سرمایه‌ی متغیر — انتزاع تئوری را وا گذاشت و به مبارزات بالفعل طبقه‌ی کارگر علیه آن‌چه «عطش سیری‌ناپذیر» سرمایه‌داران «برای کار اضافی» می‌نامید گذر کرد. این عطش ابتدا خود را به صورت تلاش بی‌وقفه در طولانی کردن مدت زمان کار روزانه نشان داد. مارکس ارزش اضافی تولید شده از طریق گسترش مدت زمان کار روزانه را ارزش اضافی مطلق می‌نامد.

هر کس فکر کند که مارکس شصت و چهار صفحه‌ی سرمایه را به «داستان‌های پرسوز و گداز» اختصاص داده است کاملاً از دیدن این واقعیت نابینا است که اگر کارگر برای کوتاه کردن مدت زمان کار روزانه نمی‌جنگید، خود جامعه مضمحل می‌شد. بخش مربوط به «مدت زمان کار روزانه» یکی از منحصربفردترین مطالب در تحلیل جامعه انسانی است. مبارزه‌ی کارگران برای تثبیت مدت زمان عادی کار روزانه با مخالفت خصمانه‌ی قدرت‌های دولتی و قدرت سرمایه‌دار روبه‌رو شد. این «جنگ داخلی طولانی» [۸۹] بر بی‌اعتنایی سرمایه‌دار نسبت به حیات انسانی مهار زد. سرمایه‌داری طی سه نسل، نه نسل از ریسنده‌گان را مورد استفاده قرار داد. کارگران هم‌بسته‌گی کارگری را آموختند و خود را بر علیه این کشتار جمعی سازمان دادند.

سرمایه‌داری با عاملی وارد میدان مبارزه با کارگران شد که به مراتب قدرت‌مندتر از گسترش مدت زمان کار روزانه از سوی دولت بود. رشد تکنولوژیک استخراج ارزش اضافی بیش‌تری را در چارچوب همان مدت زمان کار روزانه امکان‌پذیر ساخت. هنگامی که به تولید ماشینی می‌رسیم، می‌توانیم ببینیم که مقولات جدید مارکس — سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر — چه‌گونه تضادهای هر چه بزرگ‌تر تولید سرمایه‌داری را آشکار می‌کند. سرمایه‌ی ثابت — ماشین‌آلات — صرف‌نظر از این‌که زیاد یا کم کار کرده باشند، دست‌خوش هیچ تغییری در ارزش نمی‌شود. کارگر، با کار مشخص خود می‌تواند ارزش ماشین را فقط به اندازه‌ی ارزش اولیه‌ی آن ماشین به محصول جدید انتقال بدهد یعنی زمان کار اجتماعاً لازمی که برای تولید آن ماشین صرف شده است. ماشین به عنوان ماده‌ی بی‌جان قادر به آفرینش ارزش نیست و از فرایند کار چیزی به دست نمی‌آورد. بنابراین، سرمایه‌دار کاملاً به نوع دیگر سرمایه، سرمایه‌ی متغیر، وابسته است — یعنی نیروی کار کارگر زنده که بنابراین باید وادار شود هر چه بیش‌تر تولید کند. زمانی که دیگر با افزایش طول مدت زمان کار روزانه نتوان به این مقصود رسید، باید به تولید سرعت بخشید. در این‌جاست که ساعت کارخانه نقش خود را ایفا می‌کند. اکنون ساعت دیگر فقط یک نوع ماشین شمارش کمیت تولید نیست بلکه به مقیاس اندازه‌گیری شدت خود کار تبدیل شده است. کار اضافی یا ارزشی که بدین‌سان استخراج می‌شود، مستقیماً با استهلاک خود کارگر پیوند دارد. در حالی که استخراج ارزش اضافی از طریق طولانی کردن مدت زمان کار روزانه به تولید ارزش اضافی مطلق می‌انجامد، استخراج ارزش اضافی در یک مدت

زمان معین کار روزانه به تولید ارزش اضافی نسبی منتهی می‌شود. در ماشینیسیم، سرمایه‌داری فقط یک نیروی تولیدی ندارد؛ نیرویی دارد که می‌تواند کارگر را با نهایت شدت و اطاعت، یعنی «انضباط سربازخانه‌ای» به جان‌کندن وادارد. [۹۰]

هنگامی که ماشینیسیم به یک نظام تبدیل می‌شود، هنگامی که به پیکر کارخانه بدل می‌شود، روح آن در ساعت کارخانه گنجانده می‌شود. کارکرد سرمایه‌دار استخراج هر چه بیش‌تر ارزش اضافی در چارچوب مدت زمان معین کار روزانه است، همان‌طور که پیش‌تر این ارزش را در مدت زمان انعطاف‌پذیر کار روزانه استخراج می‌کرد. ماشین باید هزینه‌ی تولید خود را با طولانی‌تر کردن آن بخش از کار روزانه به دست آورد که طی آن کارگر مازادی بیش از آنچه برای حفظ خود و تجدیدتولید نسل‌اش لازم است ایجاد می‌کند.

کالاهاى ارزان‌تر این امر را ممکن می‌سازند. لیبرال‌ها فقط همین را می‌دیدند. مارکس بهره‌کشی بیش‌تر از کارگر و تضادهای بیش‌تر تولید سرمایه‌داری را می‌دید. از همان ابتدا مارکس متوجه شده بود که «افزایش در کمیت ارزش‌های مصرفی، افزایش در ثروت مادی است. با دو پالتو می‌توان دو نفر را لباس پوشاند و با یک پالتو یک نفر را. با این همه، افزایش در کمیت ثروت مادی ممکن است منطبق با کاهش هم‌زمان مقدار ارزش آن باشد. منشا این حرکت متضاد در خصوصیت دوگانه‌ی کار نهفته است.» [۹۱]

در آغاز، رابطه‌ی ایدئولوگ‌های بورژوازی با علم روشن بود. پروفیسور یور از همه صریح‌تر بود: «هنگامی که سرمایه‌داری علم را به خدمت خود بگیرد، دست نافرمان کارگر همواره فرمان‌برداری را خواهد آموخت.» [۹۲] اظهار سرخوشی آن‌ها صریح و آشکار است. مارکس این عبارت را از باریگ نقل می‌کند: «یکی از امتیازهای ویژه‌ای که ماشین‌آلات در اختیار ما قرار می‌دهد، اعمال نظارت و کنترل بر بی‌توجهی، تنبلی و فرومایه‌گی عوامل انسانی است.» با آن‌که سرمایه‌داران و ایدئولوگ‌های آنان با خودکارسازی و تجربه‌ی چند انقلاب صرفاً به «عصای سحرآمیز» انقلاب صنعتی جدید می‌بالند که کار را «سبک‌تر» می‌کند، اما حقیقت این است که ماشین فقط جای‌گزین مهارت و قدرت کارگر نشده بل که با زحمت بیش‌تر کارگر در هر واحد زمان کار، فشار عصبی بیش‌تر و تنش جسمانی بزرگ‌تری بر او اعمال می‌کند. مارکس همه‌ی این‌ها را صد سال پیش دریافته بود. او روشی را توصیف کرد که از ره‌گذر آن میلیون‌ها نوع خاص کار به یک توده‌ی انتزاعی تبدیل می‌شود و با «تمایز ویژه»ی مقوله‌های بدیع‌اش یعنی سرمایه‌ی ثابت و متغیر سلطه‌ی سرمایه را مورد دقت قرار داد.

اکنون «مبارزه میان کارگر و ماشین» همان نقشی را دارد که مبارزه برای کوتاه کردن مدت زمان کار روزانه در تولید ارزش اضافی مطلق ایفا کرده بود. مارکسیست‌های حرفه‌یی با شورش‌هایی که سراسر تاریخ سرمایه‌داری را در بر می‌گیرد، برخوردی از بالا دارند. آنان «این شورش‌ها را امری مسلم فرض می‌کنند.»

آن‌ها به گونه‌ای رفتار می‌کنند که گویی از دورانی که کارگران ماشین‌ها را خرد و نابود می‌کردند، شرم‌نده‌اند (و بسیاری‌شان شرم‌نده‌اند). آن‌ها «ترجیح می‌دادند» که کارگران به جای این کار با «دشمن واقعی» در جبهه‌ی سیاسی می‌جنگیدند. اما مارکس همین اقدامات کارگران را علیه ماشین‌آلات «شورش علیه شکل ویژه‌ی ابزار تولید به عنوان بنیاد مادی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» توصیف می‌کند. این مارکسیست‌های حرفه‌یی نکته‌ی اصلی تئوری مارکسی را نادیده می‌گیرند که شورش شاخص هر مرحله از پیش‌رفت سرمایه‌داری است. چنان‌که مارکس عنوان می‌کند: «می‌توان تاریخچه‌یی را از اختراعات دهه‌ی ۱۸۳۰ به این سو نوشت که هدف آن‌ها تنها این بوده که سرمایه را به سلاح‌هایی علیه شورش طبقه‌ی کارگر مجهز سازند.» [۹۳] شورش باعث تغییر به سوی شیوه‌های پیش‌رفته شد؛ شورش زنده‌گی روستا را نجات داد. هر شورش به‌نوبه‌ی خود سبب تمرکز، بهره‌کشی، اجتماعی‌کردن و موجد سازمانده‌ی بیش‌تر پرولتاریا هم از لحاظ عینی و هم از لحاظ ذهنی بود.

دو حرکت در سرمایه وجود دارد: تاریخی و منطقی. حرکت تاریخی شامل خاستگاه سرمایه است که مارکس آن را «انباشت بدوی سرمایه» می‌نامد. قدرت دولت به کار گرفته شد تا «فرایند دگرگونی شیوه‌ی تولید فنودالی به شیوه‌ی سرمایه‌داری به سبک گل‌خانه‌ای» شتاب گیرد. مارکس ابتدا نشان می‌دهد که «سلب مالکیت زمین از تولیدکننده‌ی کشاورزی، دهقانان، بنیاد کل این فرایند است» [۹۴] و سپس از تکوین سرمایه‌داران صنعتی سخن می‌گوید: «کشف طلا و نقره در آمریکا، قلع و قمع، برده‌سازی و به‌گورسپاری جمعیت بومی در معادن، آغاز فتح و چپاول هند شرقی، تبدیل آفریقا به شکارگاهی برای به دام انداختن سیاه‌پوست‌ها به منظور تجارت، میشر سپیده‌دم سرخ‌فام عصر تولید سرمایه‌داری بود. این حوادث ساده و باصفا شتاب‌دهنده‌ی اصلی انباشت بدوی بود.» [۹۵] اما تمامی این‌ها مقدمات رشد بالفعل تولید سرمایه‌داری تلقی می‌شود.

سه مرحله‌ی تکامل تولید سرمایه‌داری به این شرح است: (۱) «هم‌یاری»؛ (۲)

تقسیم کار و مانوفاکتور (۳) تولید ماشینی. ما هم از تکامل تاریخی دهقان سلب مالکیت شده و هم از تکامل منطقی سرمایه‌داری به نقطه‌ی بی‌بازگشت می‌رسیم — تمرکز و تراکم سرمایه از یک سو و اجتماعی شدن و شورش کار از سوی دیگر. کالای کالاها در جامعه‌ی سرمایه‌داری نیروی کار است. ضرورت تولید نیروی کار مطابق با زمان کار لازم برای تولید این کالا بر کل جامعه حاکم است. از این‌رو هزینه‌ی کارگر نخستین دغدغه‌ی سرمایه‌دار است. تکرار می‌کنم: این نخستین دغدغه‌ی اوست. او باید این هزینه را پایین نگاه دارد.

اگر وی به طور پیوسته میزان کار انباشته را افزایش ندهد یا کارخانه‌اش را از نو سازمان یا گسترش ندهد یا هر سه کار را نکند، ارزش نظام تولیدی‌اش نه تنها زوال می‌یابد بل که به کلی ناپدید خواهد شد. در زمان‌های عادی بازاریش را از دست می‌دهد چون نمی‌تواند چیزی را بفروشد. در زمان‌های غیرعادی در نبرد شکست می‌خورد و پیکر کل نظام تولیدی‌اش یک‌سره از او گرفته می‌شود. بنابراین دغدغه‌ی اصلی او باید همیشه افزایش ارزش سرمایه‌ی باشد که در اختیار دارد. اکنون — بار دیگر ما این نکته را مدیون مارکس هستیم — تنها نیروی افزایش‌دهنده‌ی سرمایه میزان کار زنده‌ی است که وی می‌تواند در ارتباط با سرمایه‌ی فعلی‌اش به کار گیرد. بنابراین دغدغه‌ی اصلی او افزایش ارزش است یعنی خلق ارزش اضافی تا ارزشی بیش از ارزش صرف‌شده به دست آورد. این جوهر تولید سرمایه‌داری است. این چیزی است که مارکس «ماهیت ویژه‌ی منحصر به فرد» تولید سرمایه‌داری می‌نامد.

بورژوازی مدرن واژه انقلابی را چنان بی‌خاصیت کرده است که مترادف با چیزی جز براندازی قهرآمیز در ظلمت شب یعنی یک «توطئه» نیست. در حقیقت، سرمایه‌داری در مقایسه با تمامی نظام‌های اجتماعی پیشین انقلابی‌ترین نظام بوده است نه تنها به دلیل این که نظم کهنه فئودالی را با خشونت برافکند بل که از آن‌رو که هر روزه انقلاب‌های تکنولوژیک برپا می‌کند. مارکس جوان در *مانیفست کمونیست* نوشته بود:

«بورژوازی بدون ایجاد انقلاب دائمی در ابزارهای تولید، و از این ره‌گذر بدون ایجاد انقلاب در مناسبات تولید و همراه با آن‌ها در کل مناسبات اجتماعی نمی‌تواند به حیات خویش ادامه دهد. برعکس، نخستین شرط هستی تمام طبقات صنعتی پیشین حفظ شیوه‌های کهن تولید به شکل ثابت بوده است. ایجاد انقلاب پیاپی در تولید،

آشفته‌گی بی‌وقفه‌ی تمام اوضاع اجتماعی، ناپایداری و بی‌قراری بی‌پایان دوران بورژوازی را از تمامی دوران‌های پیشین متمایز می‌کند. تمامی مناسبات تثبیت‌شده و سخت منجمد، همراه با زنجیره‌ی از پیش‌داوری‌ها و نظرات کهنه و مقدس فرو می‌پاشد و مناسباتی که به تازه‌گی شکل گرفته است پیش از آن که قوام گیرد منسوخ می‌شود. هر آن‌چه سفت و سخت است دود می‌شود و به هوا می‌رود، آن‌چه مقدس است نامقدس می‌شود و سرانجام آدمی ناگزیر می‌شود با دیده‌گانی هشیار با شرایط واقعی زنده‌گی و مناسبات خویش با هم‌نوع خود روبه‌رو شود.»

مارکس در دوران پخته‌گی دقیقاً همین فرآز را هنگامی که در تحلیل‌اش از «ماشین‌آلات و صنعت مدرن» به «تضاد مطلق میان ضرورت‌های فنی صنعت مدرن و خصلت اجتماعی ذاتی شکل سرمایه‌داری» می‌رسد نقل می‌کند، یعنی هنگامی که می‌بیند چه‌گونه «این تضاد با آفرینش آن غول بی‌شاخ و دم، ارتش ذخیره صنعتی» و «ویرانی ناشی از هرج‌ومرج اجتماعی که هر پیش‌رفت اقتصادی را به فاجعه‌ای اجتماعی تبدیل می‌کند»، «به بیرون فوران می‌کند.» [۹۶]

مارکس تأکید می‌کرد که این «جنبه‌ی منفی» است. او نشان داد که مقاومت کارگران جنبه‌ی مثبتی دارد که صنعت مدرن را ناگزیر می‌کند «از ترس مرگ»، «به جای استفاده از بخشی از انسان، فرد کاملاً تکامل‌یافته‌ای را جای‌گزین کند که ضمن مناسب بودن برای انواع کارها، آماده‌ی هر نوع تغییری در تولید است و کارکردهای اجتماعی متفاوت‌اش تنها به منزله‌ی شیوه‌های متعددی است که برای قدرت‌های طبیعی و اکتسابی او گسترده‌ی فراخی را فراهم می‌آورد.» [۹۷]

مارکس با دنبال کردن تکامل دیالکتیکی این دو ضد یعنی کار زنده و کار بی‌جان، کار و ماشین، از «هم‌یاری» تا «تقسیم کار و مانوفاکتور» تا «ماشین و صنعت مدرن» نتیجه می‌گیرد که هیچ راه‌حلی جز راه‌حل تاریخی در برابر «جوش و خروش انقلابی» وجود ندارد «که نتیجه‌ی نهایی آن الغاء تقسیم قدیمی کار است و هم‌زمان هم کاملاً با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مخالف است و هم با جای‌گاه اقتصادی کارگر که منطبق با این شکل است.» [۹۷] حکم مرگ شیوه‌ی تولیدی سرمایه‌داری، و عناصر جامعه‌ی سوسیالیستی که در دل جامعه‌ی کهنه قرار دارد، در بخش «انباشت سرمایه» یعنی بخش پایانی اثر سترگ مارکس مستقیماً رودرروی با هم تلاقی خواهند کرد.

۳. انباشت سرمایه، و نیروهای جدید و شور و شوق‌های تازه

«هدف نهایی این اثر آشکار ساختن قانون اقتصادی حرکت جامعه‌ی مدرن است.» (پیش‌گفتار بر سرمایه)
- کارل مارکس

حرکت تاریخی و منطقی در سرمایه دو حرکت مجزا نیست: دیالکتیک شامل هر دو است. این سخن به معنای این نیست که مارکس این دو حرکت را در هم تنیده است. ماهیت و حیات یکی دیگری را نیز در بر می‌گیرد. پیش‌فرض بنیادی مارکس این است که تاریخ، تئوری را از نیاز به فرارفتن از جامعه‌ی معلوم خلاص نکرده است. از نظر مارکس تئوری در خلاء به وجود نمی‌آید بل که نقطه عزیمت خود را از واقعیت بر می‌گیرد که در عین حال نقطه‌ی بازگشت آن نیز هست. حرکت از واقعیت آغاز می‌شود و کار مارکس حفظ یگانه‌گی ابژه و سوژه است. تئوری و عمل توأم با یکدیگر حقیقت را در هر لحظه می‌سازند. در نخستین جمله‌ی فصل «قانون عام انباشت سرمایه‌داری» که نقطه‌ی اوج جلد اول نیز به شمار می‌آید چنین بیان شده است: «در این فصل تاثیر رشد سرمایه را بر سرنوشت طبقه‌ی کارگر بررسی می‌کنیم.» [۹۸] این فقط جمله‌ای به منظور تهییج نیست. بیان این موضوع با دقیق‌ترین اصطلاح‌های علمی که پیش از این کشف شده بود انجام می‌گیرد تا قانون حرکت جامعه‌ی سرمایه‌داری را تشخیص دهد. در جمله‌ی بعدی مارکس می‌گوید: «مهم‌ترین عامل در این پژوهش ترکیب سرمایه است.»

قانون رشد هر چه بیش‌تر ماشین‌آلات به ضرر طبقه‌ی کارگر که تاکنون به صورت رشد سرمایه‌ی ثابت در برابر سرمایه متغیر بیان می‌شد، اکنون هنگامی که در کلیت خود بررسی می‌شود، به صورت ترکیب ارزشی (value composition) و ترکیب فنی (technical composition) سرمایه بیان می‌شود که مارکس آن را ترکیب اندام‌وار سرمایه* می‌نامد. به کلام دیگر، آن‌ها بخشی از یک اندام‌واره هستند و همان‌طور که سر نمی‌تواند جدا از بدن زنده بماند، آن‌ها را نیز نمی‌توان از هم جدا کرد.

* organic composition of capital «ترکیب سرمایه را باید به صورتی دوگانه درک کرد: به عنوان ارزش بر مبنای نسبت سرمایه‌ی ثابت یا ارزش وسایل تولید به سرمایه‌ی متغیر یا ارزش نیروی کار، مجموع مرزها تعیین می‌شود. [ترکیب سرمایه] به عنوان ماده ... به وسایل تولید و نیروی کار زنده تقسیم می‌شود...» (سرمایه جلد اول، Vintage Ed. ، ترجمه‌ی بن فاکس، ص. ۷۶۲ - م.)

از ابتدای سرمایه، از وابسته‌گی متقابل ارزش مصرفی آگاه شدیم. مارکس می‌نویسد که ارزش ممکن است نسبت به ارزش مصرفی که آن را حمل می‌کند بی‌اعتنا باشد اما به هر حال ارزش باید توسط نوعی ارزش مصرفی حمل شود. این شکل فیزیکی در مسئله‌ی انباشت یا بازتولید گسترده اهمیتی فزاینده می‌یابد: «ارزش اضافی را می‌توان به سرمایه تبدیل کرد فقط به این خاطر که محصول اضافی که ارزش آن را در بر می‌گیرد، عناصر مادی سرمایه‌ی جدیدی را شامل می‌باشد.» [۹۹]

سرمایه که «ارزشی است که با ارزش بزرگ‌تر می‌شود» تضاد میان ارزش مصرفی و ارزش را حادث می‌سازد. دلیل این امر نه تنها جدال همیشه‌گی بین شکل مادی و ارزشی سرمایه بل که جدال همیشه‌گی مناسبات طبقاتی است که در فرایند تولید مزاحمت ایجاد می‌کند. سرمایه شیء نیست بل که رابطه‌ی تولیدی است که به وسیله‌ی اشیاء استقرار می‌یابد. تولید گسترده به این رابطه‌ی طبقاتی که توسط تولید سرمایه‌داری تولید و بازتولید می‌شود، بیش‌تر دامن می‌زند. مالکیت خصوصی سرمایه‌داری «به سرمایه‌دار حق تصاحب کار دیگران که مزد آن پرداخت نشده یا محصول آن کار را واگذار می‌کند و برای کارگر عدم امکان تصاحب محصول خویش را به وجود می‌آورد.» [۱۰۰]

گرایش به پرداخت حداقل به کارگر و استخراج حداکثر از او از درونی‌ترین نیازهای تولید سرمایه‌داری سر برمی‌آورد که نیروی محرکه‌اش تولید ارزش اضافی است. بدین‌سان، مبارزه‌ی طبقاتی تحت شرایط معینی به افزایش دست‌مزد می‌انجامد. اما این افزایش هرگز آن قدر نخواهد بود که بنیادهای تولید سرمایه‌داری را تهدید کند. قانون ارزش، که بر این شیوه‌ی تولیدی چیره است، از یک سو به تمرکز وسایل تولید و از سوی دیگر به اجتماعی شدن کار می‌انجامد.

سرمایه‌داری مطابق با این دو قانون بنیادی تکامل پیدا می‌کند: قانون تمرکز سرمایه و قانون اجتماعی شدن کار. مارکس ضمن بیان این مطلب که «یک سرمایه‌دار همیشه سرمایه‌داران بسیاری را از بین می‌برد»، اضافه می‌کند که «هم‌راه با این تمرکز، یا سلب مالکیت از بسیاری سرمایه‌داران توسط چند سرمایه‌دار، سرمایه‌داری در مقیاسی روزافزون [به شیوه‌های زیر-م.] تکامل می‌یابد: شکل هم‌پارانه‌ی فرایند کار، کاربرد آگاهانه‌ی فنی علم، کشت روش‌مندانه‌ی زمین، دگرگونی ابزارهای کار به ابزارهایی که فقط به صورت مشترک قابل استفاده است،

باصرفه کردن تمامی وسایل تولید به واسطه‌ی استفاده از آن‌ها در شکل وسایل تولید کار اجتماعی مرکب، گرفتارشدن تمامی مردم در چنگ بازار جهانی و خصلت بین‌المللی رژیم سرمایه‌داری» (۱۰۱)

به این عبارت توجه کنید: «شکل هم‌پارانه‌ی فرایند کار.» مارکس تمام توجه خود را به آن چه در تولید می‌گذشت معطوف کرده بود یعنی قانون اجتماعی شدن کار. هر مرحله از این فرایند تکامل کار هم‌پارانه و اجتماعی شده بر شمار کارگران - م.ا می‌افزاید، آن‌ها را وحدت می‌بخشد، به نظم در می‌آورد و سازمان می‌دهد. هنگامی که فورد کارخانه‌ی ریور روژ را می‌سازد نیاز به ۶۰ هزار کارگر دارد. به همین دلیل که این ۶۰ هزار کارگر کنار هم در یک واحد تولیدی بزرگ کار می‌کنند، او آن‌ها را به عنوان یک نیروی اجتماعی سازمان داده است. در زمان مارکس هیچ نوع کارخانه‌یی از این دست وجود نداشت، اما او در وجود کارگرانی که با سازمان تولید گسترده، کار هم‌پارانه را می‌آموختند، شاهد بود که خود سرمایه‌داری «گورکنان خویش را می‌آفریند.»

علاوه بر مارکس، کسان دیگری نیز به شکل هم‌پارانه‌ی کار توجه کرده بودند و اعتقاد داشتند که پی‌آمد آن سطح بالاتر زنده‌گی، دموکراسی و برابری بیش‌تر است. مارکس آنان را به باد تمسخر می‌گرفت. او تأکید داشت که کارگران قرار است کار هم‌پارانه را بی‌آموزند. این شکل هم‌پارانه‌ی فرایند کار است که پیوسته رشد می‌کند. هر چه کارگران بیش‌تر به واحدهای جمعی عظیم جوش بخورند، سرمایه بیش‌تر به آن‌ها حمله کرده و سرکوب‌شان می‌کند. به جای رشد پیوسته‌ی برابری و دموکراسی، با چنان مبارزه‌ی طبقاتی و شورش فزاینده و بی‌وقفه‌ی کارگران روبه‌رو خواهید شد که جهان پیش از این هرگز به خود ندیده است. کلمات مارکس چنین است:

«همراه با شمار همواره کاهنده‌ی غول‌های سرمایه که تمام امتیازات این فرایند دگرگونی را تصاحب می‌کنند و به انحصار خود در می‌آورند، میزان فلاکت، سرکوب، برده‌گی، تحقیر و استثمار کارگران رشد می‌کند اما همراه با آن شورش‌های طبقه‌ی کارگر نیز رشد می‌کند، طبقه‌یی که پیوسته از نظر کمیت افزایش می‌یابد و توسط همین سازوکار فرایند خود تولید منضبط، متحد و تشکیل می‌شود.» (۱۰۲)

مارکس این مطلب را در ۱۸۶۷ یعنی نود سال پیش نوشت. از آن زمان تا به امروز وحدت، انضباط و تشکل طبقه‌ی کارگر چنان رشد کرده که به قدرت‌مندترین طبقه‌ی اجتماعی که جهان به خود دیده تبدیل شده است. با افزایش تمرکز و کاهش

غول‌های سرمایه‌دار، به ضرورت بوروکراسی کارگران* رشد کرده است. زیرا خود غول‌ها چنان کم‌شمارند که نمی‌توانند ده‌ها میلیون کارگر را منضبط سازند. این بوروکراسی اسلحه‌ی آن‌ها علیه جامعه‌ی هم‌پارانه است. امروزه هر کارگر در صنعت کلان این را تشخیص می‌دهد. در نتیجه شاهد اعتصابات بدون اجازه‌ی رهبری اتحادیه‌ها هستیم.

سرکارگر به کارگر نمی‌گوید کارش را چه‌گونه انجام دهد. حتی نماینده‌ی اتحادیه هم چیزی نمی‌گوید. وظیفه‌ی آن‌ها در آن‌جا این است که انضباط کارگران را حفظ کنند. این کار هر روز دشوارتر می‌شود. از این رو، بوروکراسی بیش‌تر، نظارت سدیدتر، مسئولان کنترل زمان بیش‌تر، مذاکرات بیش‌تر و محققان بیش‌تری لازم می‌آیند. هدف نهایی تمامی این‌ها همان چیزی است که در روسیه وجود دارد: دولت کاملاً بوروکراتیزه توتالیتاریستی با اردوگاه‌های کار برده‌گی. این نهایت تمرکز یافته‌گی در چارچوب یک کشور است. مناسبات تولیدی در هر جامعه‌ای مناسبات دیگر را تعیین کرده، به آن شکل می‌دهد و مهر خود را بر آن می‌زند. هنگامی که تولید گسترش می‌یابد و بوروکراتیزه می‌شود، تمام قلمروهای دیگر فعالیت اجتماعی نیز بوروکراتیزه می‌شوند. تمامی این بوروکراتیسم که به دولت تک‌حزبی می‌انجامد، ریشه در ضرورت منضبط‌ساختن کارگران برای تولید دارد.

مارکس این روند را پیش‌بینی می‌کرد زیرا تمامی قوانین تکامل سرمایه‌داری را به لحاظ منطقی نتیجه‌گیری کرده بود. او نخست نشان داد که چه‌گونه تمرکز وسایل تولید به تراست‌سالاری و در نهایت به دولت‌سالاری می‌انجامد. خواه این تکامل نهایی تمرکز سرمایه همراه با «بازارهای خشن الحاق‌سازی» باشد خواه با «راه هموار تشکیل شرکت‌های سهامی» - نتیجه در هر دو حالت یکی است: «بنابراین، با پیش‌رفت انباشت، نسبت سرمایه ثابت به سرمایه‌ی متغیر تغییر می‌کند. اگر در حالت اولیه مثلاً ۱ به ۱ بود، اکنون به ترتیب ۲ به ۱، ۳ به ۱، ۴ به ۱، ۵ به ۱، ۷ به ۱ و غیره و غیره خواهد بود به نحوی که با افزایش سرمایه به جای آن که ۱/۲ کل ارزش آن به نیروی کار تبدیل شود فقط ۱/۳، ۱/۴، ۱/۵، ۱/۷ و غیره

* Labour bureaucracy اشاره به آن دسته از رهبران اتحادیه‌های کارگری که برخلاف کارگران عمل و با سرمایه‌داران سازش می‌کنند - م.

از ارزش آن به نیروی کار تبدیل و از سوی دیگر ۲/۳، ۳/۴، ۴/۵، ۵/۶، ۷/۸ به وسائل تولید تبدیل می‌شود. [۱۰۳]

نتیجه‌ی نهایی این رابطه‌ی سرمایه با سرنوشت طبقه‌ی کارگر، یعنی تضاد حل‌نشده‌ی و عظیمی که کل نظام را ویران خواهد کرد، عبارت است از ارتش بی‌کاران. مارکس این را «قانون مطلق عام انباشت سرمایه» می‌نامد. هر چه استفاده از ماشین یا سرمایه‌ی ثابت بیش‌تر شود، نیاز نسبی به سرمایه‌ی متغیر یا نیروی کار زنده کم‌تر می‌شود. اکنون ممکن است حدود ۳۰ میلیون کارگر وجود داشته باشند حال آن‌که پیش از این نصف این تعداد وجود داشت اما سرمایه‌گذاری سرمایه‌هفت برابر شده است. و هم‌زاد آن بی‌کاری خواهد بود. به این ترتیب، از یک سو، سرمایه‌داری هم‌چنان به بازتولید کارگر مزدبگیر ادامه می‌دهد؛ از سوی دیگر وی را به بی‌کاری سوق می‌دهد.

این ناتوانی در ایجاد «اشتغال کامل» برای کارگران، کل ساختار جامعه‌ی سرمایه‌داری را می‌لرزاند. مارکس تأکید می‌کند که «هر شیوه‌ی تولید تاریخی و ویژه، قوانین ویژه‌ی جمعیتی خود را دارد که از لحاظ تاریخی تنها در محدوده‌ی آن معتبرند.» [۱۰۴] چنان‌که دیدیم، برای تولید سرمایه‌داری این قانون، قانون ارتش مازاد است که برای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مازاد تلقی می‌شوند.

ناتوانی سرمایه‌داری در بازتولید مایه‌ی ارزش‌آفرین خود — نیروی کار در شکل کارگر زنده و شاغل — نابودی سرمایه‌داری را بشارت می‌دهد. مارکس این نابودی را در بخش پایانی — بخش هشتم — توضیح می‌دهد که به تکوین تاریخی و سپس به گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌داری می‌پردازد.

چنان‌که دیدیم، آغازگاه‌های سرمایه‌داری که تحت عنوان «به اصطلاح انباشت بدوی سرمایه» توصیف شده، مطالب تکان‌دهنده و آشوب‌انگیزی را در بر دارد. این واقعیت که مارکس این مطالب را به جای این‌که در ابتدای کتاب سرمایه بگنجانند در پایان کتاب آورد، نباید دست‌کم گرفته شود. این به آن معنی است که مارکس بیش از هر چیز میل داشت که قانون تکامل سرمایه‌داری را تحلیل کند. زیرا آغازگاه‌های سرمایه‌داری هرچه باشد، تضادها نه از خاستگاه بل که از ماهیت ذاتی آن برمی‌خیزد که «با سرسختی قانون طبیعت نفی خود را پدید می‌آورد.» [۱۰۶]

بنابراین قانون حرکت جامعه‌ی سرمایه‌داری قانون فروپاشی آن است. مارکس با به

کاربستن ماتریالیسم دیالکتیکی به قوانین تکامل تولید سرمایه‌داری به تشخیص این قانون نائل آمد.

«تمام وسایل تکامل تولید به وسایل سلطه بر تولیدکننده‌گان و استثمار آن‌ها تبدیل می‌شود؛ این وسایل کارگر را به تکه‌پاره‌هایی از انسان مثله می‌کند، او را به سطح زائده‌ای از یک ماشین تنزل می‌دهد، هر نوع جذابیتی را در کار او نابود و آن را به زحمتی نفرت‌انگیز تبدیل می‌کند؛ این وسایل به همان نسبت که توان‌مندی‌های ذهنی نهفته در فرایند کار را از کارگر می‌گیرد، علم را به عنوان نیروی مستقل در فرایند کار گنجانده است، شرایطی را که کارگر در آن کار می‌کند کژدیده می‌کند، او را در جریان فرایند کار تابع استبدادی می‌کند که به دلیل رذالت آن نفرت‌انگیزتر می‌شود؛ تمام زنده‌گی او را به زمان کار تبدیل می‌کند و همسر و فرزندش را به زیر چرخ‌های جاگرنات* سرمایه می‌کشاند.» [۱۰۷]

در این مقطع افراد بسیاری متوقف می‌شوند و مویه می‌کنند که با این همه، کارگر فقط دنبال مزد بالاتر به میدان می‌آید و هرگاه به آن دست یابد، راضی می‌شود «چون از رفاه بیش‌تری برخوردار می‌شود.» مارکس درست عکس این را می‌گوید. در ادامه‌ی مطلب تأکید می‌کند که «دست‌مزد کارگر خواه بالا باشد خواه پایین» سرنوشت او وخیم‌تر می‌شود:

«بنابراین، نتیجه می‌شود که به همان نسبت که سرمایه انباشته می‌شود، کارگر، چه دست‌مزدش بالاتر باشد چه پایین‌تر، سرنوشت وخیم‌تری می‌یابد. سرانجام این قانون که همیشه جمعیت مازاد نسبی یا ارتش ذخیره‌ی صنعتی را با گستره و قدرت انباشت متوازن می‌سازد، کارگر را به همان سختی به سرمایه وصل می‌کند که پتک‌های ولکان پرومته را به صخره میخ‌کوب کرده بود. این قانون، انباشت فقر را مطابق با انباشت سرمایه تثبیت می‌کند. بنابراین، انباشت ثروت در یک قطب در همان حال انباشت فقر، رنج و عذاب کار، برده‌گی، جهل، وحشی‌گری، زوال ذهنی در قطب دیگر یعنی در طبقه‌ی است که محصول خود را به شکل سرمایه می‌آفریند.» [۱۰۸]

«تمرکز وسایل تولید و اجتماعی‌شدن کار سرانجام به نقطه‌یی می‌رسد که با

* Juggernaut جاگرنات اشاره‌ای است به ارابه‌ی حامل مجسمه‌ی ویشنو، اولوهیت دوم از تثلیث هندی که هر سال به هنگام تشکیل دسته‌ی مذهبی در برابر معبد شهر جاگرنات مؤمنین متعصب خود را به زیر چرخ‌های آن می‌اندازند - م.

پوسته‌ی سرمایه‌داری آن‌ها سازگار نیست. این پوسته از هم می‌درد. ناقوس مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری به صدا در می‌آید. سلب مالکیت‌کننده‌گان سلب مالکیت می‌شوند.» [۱۰۹]

جنبه‌ی مثبت تمامی این‌ها این است که «عوامل مادی برای فروپاشی خود را به وجود می‌آورد. از همان لحظه نیروهای جدید و شور و شوق‌های تازه از بطن جامعه سر بر می‌آورند؛ اما سازمان‌دهی اجتماعی کهنه آن‌ها را به بند می‌کشد و مانع آن‌ها می‌شود. این سازماندهی کهنه باید از میان برداشته شود و چنین خواهد شد.» [۱۱۰]

به این ترتیب، تکامل خود سرمایه‌داری بنیادهای انسان‌باوری جدیدی را می‌آفریند — «نیروهای جدید و شور و شوق‌های تازه» که جامعه را بر مبنای آغازگاه‌های جدید و به درستی انسانی بازسازی خواهند کرد، «جامعه‌ای که در آن اصل حاکم تکامل کامل و آزاد هر فرد است.» [۱۱۱] از آن‌جا که مارکس انسان‌باوری را — که عموماً «اجتناب‌ناپذیری سوسیالیسم» نامیده می‌شود — مبنای کار خود قرار داده بود توانست قانون حرکت جامعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی اجتناب‌ناپذیری فروپاشی آن را تشخیص دهد. انسان‌باوری کتاب سرمایه چون نخی سرخ‌رنگ در سراسر آن اثر به چشم می‌خورد. ژرفا، قدرت و جهت این اثر از همین امر ناشی می‌شود.

فصل هشتم

منطق و گستره‌ی سرمایه، جلد دوم و سوم [۱۱۲]

«اگر نمود، شکل و ماهیت چیزها به تمامی یک‌سان بود، تمامی علوم زائد می‌شد.» (سرمایه، جلد سوم)

اقتصاد سیاسی دو تئوری ایجاد کرده که میان این دو در حال نوسان است: (۱) این‌که تولید بازار خود را می‌آفریند و (۲) این‌که غیرممکن است که کارگر محصولات را که خود تولید کرده است «بازخرید کند». سهم عظیم مارکس ترکیب دیالکتیکی این دو تئوری بود. مشخصه‌ی اصلی آن این واقعیت بود که تولید بازار خود را می‌آفریند. اما این ویژه‌گی وجود مصرف نامکفی *under-consumption* را نفی نمی‌کرد. فقط نشان می‌داد که در چارچوب تولید سرمایه‌داری حدود مصرف نادیده گرفته می‌شود.

خصوصیت بارز جلد دوم سرمایه که موضوع آن فرایند گردش است، توضیح این مطلب است که بر سر راه «تحقق ارزش اضافی» یعنی فروش مشکلی وجود ندارد. اهمیت دو بخش اول آن که به استحالها و گردش سرمایه می‌پردازد، در این تحلیل نهفته است که تداوم فرایند گردش با قلمرو بازتولید درگیر است. از این‌رو، حتی زمانی که نقطه‌ی عزیمت مارکس بازار است، بازتولید بسیار بااهمیت شمرده می‌شود. او می‌گوید که باید بازتولید را «در ساده‌گی بنیادی‌اش» طرح کرد یعنی لازم است که در «دور باطل پیش‌شرطها» — رفتن دائم به بازار با محصولات تولیدشده و بازگشت از بازار با کالاهای خریداری شده — سردرگم نشویم.

چنین است بل که باید چنین باشد زیرا ارزش‌های مصرفی تولیدشده آن ارزش‌هایی نیستند که توسط کارگران یا حتی سرمایه‌داران مصرف شده باشد بل که سرمایه آن‌ها را مصرف می‌کند. ما این موضوع را آشکارا در این کشور [آمریکا-م.ا] می‌بینیم. به عنوان نمونه، ۹۰ درصد از چدن خام توسط شرکت‌هایی «مصرف می‌شود» که آن را تولید می‌کنند؛ ۵۰ درصد از «بازار» محصولات صنعت فولاد، صنعت حمل و نقل است. تمامی اقتصاددانان مکتب فایده‌باوری هنگام صحبت از ارزش مصرفی دچار مشکل می‌شدند چرا که از اجناس مصرفی سخن می‌گفتند، در حالی که مارکس نشان می‌دهد که ارزش مصرفی وسایل تولید بیان‌گر آن است که «تعیین ارزش مصرفی در تعیین نظم‌های اقتصادی» چه پراهمیت است. ۱۱۴۱ در سرمایه‌داری، وسایل تولید در دو بخش تولید اجتماعی و بنابراین در «بازار» جزء بزرگ‌تر را تشکیل می‌دهد. این را مارکس «هستی واقعی سرمایه» می‌نامید و به همین دلیل است که بازار مشکل اصلی به شمار نمی‌آید.

بازار مصرفی به تجملات سرمایه‌داران و نیازهای کارگران که ارزش کارشان به آن‌ها پرداخت شده محدود می‌شود. این بازار نمی‌تواند بزرگ‌تر باشد. تنها بازاری که می‌تواند فراتر از حدود کارگرانی که بر مبنای ارزش به آن‌ها مزد پرداخت شده گسترش یابد، بازار کالاهای سرمایه‌ی است. وسایل تولید به معنای دقیق کلمه سر به آسمان می‌کشند. مارکس برای نمایش این موضوع در رابطه با بازتولید ساده و گسترده فرمول‌های معروف خود را ابداع کرد که نشان می‌دهد رشد سرمایه‌ی ثابت بیش از سرمایه‌ی متغیر و ارزش اضافی است.

برای درک این فرمول‌ها، باید پیش‌فرضی را فهمید که این فرمول‌ها بر آن استوار است: یک جامعه‌ی سرمایه‌داری بسته، به معنای جامعه‌ای منزوی و تحت‌سلطه‌ی قانون ارزش است. از نظر مارکس، تضاد بنیادی در جامعه‌ی سرمایه‌داری همان تضاد میان سرمایه و کار است؛ تمامی عوامل دیگر تابع این تضاد است. اگر واقعیت زنده‌گی چنین است، آن‌گاه نخستین ضرورت در تئوری طرح صریح این مشکل به شکل یک تضاد بین سرمایه‌دار و کارگر است. به همین دلیل، جامعه فقط شامل کارگران و سرمایه‌داران فرض می‌شود. از این‌رو «گروه‌های سوم» کنار گذاشته می‌شوند و چنان‌که مارکس بارها بیان می‌کند، تجارت خارجی به این دلیل که اساساً ربطی به جدال کارگر و سرمایه‌دار ندارد کنار گذاشته می‌شود.

۱. دو بخش تولید اجتماعی: وسایل تولید و وسایل مصرفی

برای برون‌رفت از گره‌ی درهم‌پیچیده‌ی بازار، مارکس کل محصول اجتماعی را به دو، و فقط دو، بخش اصلی تقسیم کرد: بخش I که وسایل تولید را تولید می‌کند و بخش II که وسایل مصرفی را تولید می‌کند. ۱۱۱۳ این تقسیم خود نشانه‌ی تقسیم طبقاتی در جامعه است. مارکس به صراحت از تقسیم تولید اجتماعی به بیش از دو بخش امتناع کرد، مثلاً بخش سومی برای تولید طلا، گرچه طلا نه وسیله‌ی تولید است و نه وسیله‌ی مصرفی بل که وسیله‌ی گردش است. با این همه این مسئله در مقابل این فرض اساسی که با جامعه‌ای بسته روبه‌روایم که در آن تنها دو طبقه و از این‌رو تنها دو بخش تعیین‌کننده‌ی تولید اجتماعی وجود دارد، کاملاً فرعی است. همین فرض حد و مرز مسئله را تعیین می‌کند. رابطه‌ی بین این دو بخش فقط رابطه‌ی فنی نیست. این رابطه در مناسبات طبقاتی میان کارگر و سرمایه‌دار ریشه دارد.

ارزش اضافی روحی عاری از کالبد نیست که میان آسمان و زمین معلق باشد بل که درون وسایل تولید و درون وسایل مصرفی جای گرفته است. تلاش برای جدا کردن ارزش اضافی از وسایل تولید و از وسایل مصرفی سقوط به باتلاق خرده‌بورژوازی تئوری مصرف نامکفی است. بدون آگاهی از نقش شکل مادی سرمایه‌ی ثابت نمی‌توان کوچک‌ترین درکی از قوانین اقتصادی تولید سرمایه‌داری کسب کرد. عناصر مادی تولید و بازتولید ساده - نیروی کار، مواد خام و وسایل تولید - همان عناصر بازتولید گسترده هستند. برای تولید مقادیر هرچه بیش‌تر محصولات، وسایل تولید بیش‌تری لازم است. وجه تمایز مشخص بازتولید گسترده همین امر است نه «بازار».

مارکس ثابت کرد که محصول اجتماعی نمی‌تواند «یا» وسیله‌ی تولید باشد «یا» وسیله‌ی مصرفی. وسایل تولید بر وسایل مصرفی تفوق دارد. مقصود مارکس در این‌جا این است که شکل فیزیکی ارزش، مقصد کالاها را از پیش تعیین می‌کند: آهن را نه مردم بل که صنایع فولادسازی مصرف می‌کنند؛ شکر را نه ماشین بل که مردم مصرف می‌کنند. ارزش شاید نسبت به شکل مصرفی که به خود می‌گیرد، بی‌اعتنا باشد اما برای تحقق یافتن باید در یک ارزش مصرفی گنجانده شود. این که سرمایه‌دار تنها به ارزش اضافی (سود) علاقه‌مند است، به این معنا نیست که می‌تواند سود را از قالب شیئی که در آن تجسم یافته، جدا کند.

تقسیم کل محصول فقط به دو بخش یک فرضیه نیست. یک واقعیت است. نه تنها

هر کدام از دو بخش تولید اجتماعی سه عنصر را در بر می‌گیرد: (۱) سرمایه‌ی ثابت؛ (۲) سرمایه‌ی متغیر؛ و (۳) ارزش اضافی. همان‌طور که تقسیم تولید اجتماعی به دو بخش عمده صرفاً یک امر فنی نیست، این مورد نیز یک تقسیم فنی تلقی نمی‌شود. این تقسیم‌بندی ریشه در مناسبات کارگر با سرمایه‌دار دارد و از قوانین ذاتی تولید سرمایه‌داری جدایی‌ناپذیر است. «این همان‌گویی محض است که بگوییم بحران‌ها ناشی از کمبود مصرف‌کننده‌گان قادر به پرداخت است یا از کمبود مصرف پرداخت‌کننده‌گان ناشی می‌شود. نظام سرمایه‌داری هیچ نوع مصرف بدون پرداخت را نمی‌شناسد مگر دزدی یا گدایی... اما برای آراستن ظاهر این همان‌گویی با توجیه‌هایی معقول‌تر می‌گویند طبقه‌ی کارگر بخش بسیار کوچکی از محصول خویش را کسب کرده و این شر با دادن سهم بیش‌تری از آن محصول به آن‌ها یا با افزایش مزدشان برطرف می‌شود. پاسخ این گفته این است که بحران‌ها دقیقاً به دنبال دوره‌ای رخ می‌دهند که مزدها عموماً افزایش پیدا می‌کنند و طبقه‌ی کارگر در عمل سهم بیش‌تری را از محصول سالانه‌ای دریافت می‌کند که به قصد مصرف تولید شده است. از نقطه‌نظر طرف‌داران عقل سلیم ساده(!)، چنین دوره‌ای به قاعده باید بحران را از میان بردارد.» (۱۱۷)

مارکس گویی زمانی نامتناهی را صرف افشای خطای اسمیت کرد. زیرا این امر شکاف بزرگی را نه تنها میان اقتصاد بورژوازی و مارکیسم بل که میان نقد خرده‌بورژوازی یا سوسیالیسم آرمان‌شهری و سوسیالیسم علمی ایجاد می‌کرد. جلد دوم که زنده‌گی مارکس کفاف نداد تا آن را برای انتشار کامل کند، به اندازه‌ی جلد اول که خود مارکس آن را آماده کرد از غنای مطالب آماری و تاریخی برخوردار نیست. این امر به تحریفات فراوانی چه در میان مارکیست‌ها و چه در میان غیرمارکیست‌ها انجامید. ایراد عمده متوجه این تز مارکس است که تولید بازار خود را می‌آفریند. معترضان می‌گویند که این امر حاکی از وجود «تعادل» میان تولید و مصرف است. حقیقت این است که رابطه‌ی متناسب میان بخش‌های I و II، در فرمول مارکسی دقیقاً برعکس است. مارکس بر قوانین انباشت که در جلد اول تحلیل کرده بود تکیه می‌کرد یعنی همان جایی که مشخص کرد سرمایه‌ی ثابت همواره در حال گسترش است. مارکس رابطه‌ی دقیق سرمایه‌ی ثابت را با سرمایه‌ی متغیر هفت به یک می‌داند. بنابراین باید روشن شده باشد که «توازن» که در این

جامعه‌ی سرمایه‌داری به دلیل آن که جامعه‌ی تولیدکننده‌ی ارزش است، از تمامی جوامع پیشین متمایز است. قانون ارزش هیچ وجه اشتراکی با این امر ندارد که در سایر جوامع طبقاتی وسیله‌ی معاش کارگر پرداخت می‌شده است. در سرمایه‌داری عطش تصاحب ساعات کاری که مزد آن‌ها پرداخت نشده، ناشی از خود ماهیت تولید است و محدود به حرص کارفرما نمی‌شود. ارزش، زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید کالاها، بنا بر انقلاب‌های بی‌وقفه‌ی تکنولوژیک در تولید همواره در تغییر است. این سرچشمه‌ی پایان‌ناپذیر اختلال در شرایط تولید و مناسبات اجتماعی است و سرمایه‌داری را از سایر شیوه‌های تولید متمایز می‌کند. جامعه‌ی سرمایه‌داری بسته‌ی مارکس تحت سلطه‌ی این قانون ارزش است و مارکس همواره خاطرنشان می‌کند که این قانون همانا قانون بازار جهانی است. «صاحبان صنایع همیشه بازار جهانی را پیش روی خود دارند و پیوسته قیمت تمام‌شده‌ی خود را با قیمت تمام‌شده‌ی کل جهان و نه فقط با قیمت تمام‌شده‌ی بازار داخلی مقایسه می‌کنند و این مقایسه امری ناگزیر است.» (۱۱۵)

بدین‌سان، با این که مارکس تجارت خارجی را کنار می‌گذارد، اما جامعه‌ی خود را در محیط بازار جهانی قرار می‌دهد. شروط مسئله چنین است:

فرمول‌های مارکس در خدمت دو مقصود است: (۱) او از یک سو، می‌خواست «انحراف شگفت‌انگیز» آدام اسمیت را افشا کند. اسمیت می‌کوشید با این ادعا که بخش ثابت سرمایه در «تحلیل نهایی» در مزدها حل می‌شود، آن بخش را «مخفیانه کنار گذارد»؛ (۲) مارکس از سوی دیگر می‌خواست به استدلال طرف‌داران مصرف‌نامکفی پاسخ دهد که می‌گفتند انباشت مداوم سرمایه به دلیل ناتوانی در فروش یعنی به دلیل «اضافه تولید» ناممکن است.

«تحلیل از بنیاد انحرافی» (۱۱۶) اسمیت بخشی از جزم اقتصاد سیاسی شد زیرا با منافع طبقاتی سرمایه‌داران سازگار بود. اگر بنا به اعتقاد اسمیت، بخش ثابت سرمایه «در تحلیل نهایی» در مزدها حل می‌شود، آن‌گاه کارگران نباید بر ضد تصاحب «موقتی» ساعات پرداخت‌نشده‌ی کار مبارزه کنند. آن‌ها فقط باید منتظر باشند تا محصول کارشان در مزدها «حل شود». مارکس عکس این موضوع را اثبات کرد. نه تنها بخش ثابت سرمایه در مزدها «حل نمی‌شود» بل که همان ابزاری می‌شود که سرمایه‌دار از طریق آن بر کارگر زنده مسلط می‌شود. سوسیالیست‌های تخیلی که این نکته را درک نکرده بودند، گریبان خود را از واقعیت‌های مبارزه‌ی طبقاتی آزاد ساختند.

فرمول‌ها وجود دارد — که بر افراطی‌ترین فرض یعنی یک «کشور منزوی» بدون تجارت خارجی مبتنی است و با دردهای عادی فروش روبه‌رو نیست — صرفاً ناشی از مناسبات تولیدی در سرمایه‌داری است که به این نسبت شگفت‌انگیز هفت به یک انجامیده است. به همین دلیل مقوله‌های مارکس مختص سرمایه‌داری است و در هیچ جامعه‌ی دیگری کاربرد ندارد. مقوله‌های پیش‌گفته فرض بر این می‌گذارند که آن‌چه تولید می‌شود مصرف می‌شود زیرا این تولید سرمایه‌داری است و تولید سرمایه‌داری تولید سرمایه است و از این رو توسط سرمایه مصرف می‌شود. مارکس تئوری فروپاشی سرمایه‌داری را بر این مبنا طرح کرد. اگر از فرمول‌های پیش‌گفته چنین استنباط شود که در یک سرمایه‌داری ایده‌آل و فاقد مشکلات مربوط به بازار «هیچ عدم تناسبی» وجود ندارد، تن مارکس در گور خواهد لرزید.

مارکس در ابطال تئوری مصرف نامکفی نشان داد که هیچ پیوند مستقیمی میان تولید و مصرف وجود ندارد. همان‌طور که لنین در ژرف‌ترین تحلیلی که از جلد دوم انجام شده بیان کرد: «تفاوت دیدگاه اقتصاددانان خرده‌بورژوا با دیدگاه مارکس در این نیست که آن‌ها به طور کلی رابطه‌ی میان تولید و مصرف را در جامعه‌ی سرمایه‌داری تشخیص داده بودند و مارکس تشخیص نداده بود. (این حرف پایه است.) تفاوت در این است که اقتصاددانان خرده‌بورژوا پیوند میان تولید و مصرف را پیوندی مستقیم می‌دانستند و فکر می‌کردند تولید ناشی از مصرف است. مارکس نشان می‌دهد که این پیوند غیرمستقیم است و تنها در وهله‌ی نهایی برقرار می‌شود زیرا در جامعه‌ی سرمایه‌داری مصرف از تولید پیروی می‌کند.» [۱۱۸]

تفوق تولید بر مصرف به معنای فروپاشی «خودکار» جامعه‌ی سرمایه‌داری قلمداد می‌شد. در حالی که کلاسیک‌ها تنها گرایش به توازن را می‌دیدند، منتقدان خرده‌بورژوا فقط گرایش به دوری از توازن را تشخیص می‌دادند. مارکس نشان داد که هر دو گرایش به نحو تفکیک‌ناپذیری به هم پیوند خورده‌اند. جلد دوم هم نقد اندیشه‌ی بورژوایی و خرده‌بورژوایی است، و هم تحلیلی است از حرکت بالفعل تولید سرمایه‌داری. چنان‌که تروتسکی بیان کرده، هنگامی که استالین ناگهان «کشف کرد» که این فرمول‌ها «درباره‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی نیز کاربرد دارد». تروتسکی نوشت: «فرمول‌های مارکس با یک نوع سرمایه‌داری خالص سروکار دارد که هرگز وجود نداشته و اکنون نیز در جایی وجود ندارد. دقیقاً به این دلیل، این فرمول‌ها گرایش بنیادی هر سرمایه‌داری، و دقیقاً سرمایه‌داری و فقط سرمایه‌داری، را آشکار می‌سازد.»

۲. نمود و واقعیت

جلد دوم سرمایه پس از مرگ مارکس، توسط هم‌کار تمام عمر او، فریدریش انگلس، در سال ۱۸۸۵ انتشار یافت. انتشار این کتاب به هیچ‌وجه مورد استقبال بین‌الملل دوم قرار نگرفت. به نظر می‌رسید که هم اصلاح‌طلبان و هم انقلابیون درون بین‌الملل آن را نادیده گرفته بودند. در حقیقت بزرگ‌ترین تجدیدنظر را شهید انقلابی، رزا لوکزامبورگ، انجام داد. کارل کائوتسکی، رهبر تئوریک بین‌الملل دوم، مقالاتی سراسری درباره‌ی جلد دوم نوشت. لنین در این بلاغت متداول یک استثنا به شمار می‌آمد. این‌که لنین می‌دانست چه‌گونه مفاهیمی را که مارکس در جلد اول بسط داده در مورد تکامل بالفعل اقتصاد روسیه «به‌کار بندد» به دلیل «باهوش‌تر» بودن او از کائوتسکی نبود. این مسئله که آیا سرمایه‌داری می‌تواند بدون بازارهای خارجی تکامل یابد، در روسیه برخلاف آلمان یک مسئله‌ی تئوریک نبود. گسترش امپریالیستی آلمان روزانه در حال فتح بازارهای جدید بود. در روسیه‌ی عقب‌مانده که نمی‌توانست رقابت موفقیت‌آمیزی در بازار جهانی داشته باشد، مکتب کاملی از تئوریسین‌ها، ناردونیک‌ها (یوپولیست‌ها)، شکل گرفت که ادعا می‌کردند «چون» وجود سرمایه‌داری بدون بازار ممکن نیست، و «چون» روسیه خیلی دیر پا به صحنه‌ی تاریخ گذاشته است و نمی‌تواند بازاری برای خود دست و پا کند، «بنابراین» می‌تواند از سرمایه‌داری بجهت و یک‌راست از میر (کمون دهقانی) به کمونیسم برسد. لنین با تئوری و عمل علیه آنان به‌پا خاست. وی با ترکیب این دو سلاح در یک بررسی بسیار عمیق از تکامل سرمایه‌داری در روسیه راه را برای مارکسیسم گشود.

جان‌مایه‌ی نقد لوکزامبورگ از تئوری انباشت مارکس متوجه فرض او مبنی بر یک جامعه‌ی سرمایه‌داری بسته است. لوکزامبورگ به این فرض معنایی دوجانبه داد: (۱) جامعه‌ای که صرفاً از کارگران و سرمایه‌داران تشکیل شده است؛ و (۲) «حکومت سرمایه در سراسر جهان».

اما مارکس حکومت سرمایه را نه در سراسر جهان بل که در یک کشور واحد* و منزوی طرح کرده بود. هنگامی که منتقدان لوکزامبورگ [۱۱۹] این موضوع را به او

* «در یک جامعه‌ی معین زمانی به این حد [تمرکز سرمایه] می‌رسیم که کل سرمایه‌ی اجتماعی در دستان یک سرمایه‌دار واحد یا یک شرکت سرمایه‌داری واحد قرار گیرد.» سرمایه، جلد اول، ترجمه‌ی بن فاکس، Vintage ed.، ص. ۷۷۹-م.

خاطر نشان کردند، وی با لحنی تحقیرآمیز و خصمانه با آنان برخورد کرد. لوکزامبورگ در مستفاد خود نوشت [۱۲۰] سخن گفتن از یک جامعه‌ی واحد سرمایه‌داری «یاوه‌ای است مضحک» که مشخصه‌ی «احمق‌ترین مقلدان» است. وی تأکید داشت که مارکس نمی‌توانست چنین برداشت دور از واقعیتی در نظر داشته باشد. با این همه، چنان‌که بوخارین اشاره کرد، لوکزامبورگ نه تنها مفهوم مارکس را بد تعبیر کرده بود بل‌که این واقعیت ساده را که مارکس کاملاً آشکارا به روی کاغذ آورده بود بد فهمیده بود. مارکس نوشته بود: «برای ساده کردن مسئله (بازتولید گسترده)، ما تجارت خارجی را نادیده می‌گیریم و کشوری منزوی را بررسی می‌کنیم.» [۱۲۱]

رزا لوکزامبورگ به نادرست واقعیت را در مقابل تئوری قرار داد. او استدلال می‌کرد که «شرح دقیق» تاریخ نشان می‌دهد که بازتولید گسترده هرگز در «جامعه‌ای بسته» یعنی در شکلی منزوی از بازار جهانی رخ نداده بل‌که در عوض از طریق توزیع در میان «اقتدار غیرسرمایه‌داری و جوامع غیرسرمایه‌داری» و نیز سنب‌مالکیت از همان‌ها انجام شده است. نقد او از لحاظ تئوریک از این خطای بنیادی نادرست قراردادن واقعیت در مقابل تئوری سرچشمه می‌گیرد. تکامل قدرت‌مند تاریخی امپریالیسم او را فریب داد تا رابطه‌ی [جوامع] سرمایه‌داری با [جوامع] غیرسرمایه‌داری را جای‌گزین رابطه‌ی سرمایه با کار کند. این امر سبب شد تا فرض مارکس مبنی بر جامعه‌ای بسته را انکار کند. هنگامی که این فرض بنیادی در کل تئوری مارکسیستی را کنار گذاشت، تنها می‌توانست در قلمرو مبادله و مصرف بماند.

این موضوع را پیش از همه خود رزا لوکزامبورگ آشکار ساخته است. برخی از بهترین نوشته‌های او در کتاب *انباشت زمانی* است که فرایند «واقعی» انباشت را از طریق فتح الجزایر، هندوستان، جنگ انگلستان و بوئرها، تقسیم آفریقا، جنگ تریاک علیه چین، قلع و قمع سرخ‌پوستان آمریکا، تجارت در حال رشد با جوامع غیرسرمایه‌داری توصیف می‌کند و باز هنگامی است که تعرفه‌های حمایتی و نظامی‌گری را تجزیه و تحلیل می‌کند. مارکس انباشت بدوی را به همان روشنی توصیف کرده بود که رزا لوکزامبورگ استثمار امپریالیستی از کشورهای عقب‌مانده را شرح داده بود. با این‌که «سرمایه در حالی سر بر آورد که از سر تا پا و از هر منفذش چرک و خون می‌چکید»، انباشت بدوی تنها شرایط را برای سرمایه‌داری واقعی خلق کرد. اکنون سرمایه‌داری دارای انباشت معینی از سرمایه، کارگرانی بی‌چیز و

سرسپرده‌گی زیاد کار به سرمایه بود. اما این سرمایه‌داری هنوز «صوری» بود. چنان‌که مارکس می‌گوید، تا زمانی که «سرمایه‌ی متغیر بر سرمایه‌ی ثابت تفوق داشت»، «هنوز با خصلت ویژه‌ی سرمایه‌داری روبه‌رو نبودیم.» [۱۲۲]

لوکزامبورگ در اساس منکر آن بود که تفوق سرمایه‌ی ثابت بر سرمایه‌ی متغیر ویژه‌گی ذاتی سرمایه‌داری است. از نظر او این فقط «زبان سرمایه‌داری» برای بیان عناصر اساسی تولید هر جامعه‌ای است. وی تلاش کرد با بررسی رابطه‌ی سرمایه‌داری با جوامع غیرسرمایه‌داری این موضوع را نشان دهد. لوکزامبورگ کار خود را با هدف تکمیل سرمایه آغاز کرد و با تجدیدنظر در آن به کار خود پایان داد.

هنگامی که لوکزامبورگ بر این عقیده بود که فرمول‌های مارکس درباره‌ی بازتولید گسترده در تئوری نادرست است و با زنده‌گی واقعی هیچ ملت زنده‌یی منطبق نیست، لنین می‌گفت که این فرمول‌ها هم در زنده‌گی و هم در تئوری صحیح بوده‌اند. با این همه، به نظر می‌رسد که روسیه، همانند آمریکا، دارای خاکی مساعد برای رشد هر نوع تئوری «استثنای» است: از «جهش از روی سرمایه‌داری» گرفته تا وجود «کمونیسم» تحت انقیاد توتالیتریسم. هنگامی که لنین به استدلال‌های نظری می‌پرداخت، منتقدان‌اش می‌گفتند که او روسیه را نمی‌شناسد. هنگامی که براساس انبوهی آمار و ارقام روسی نشان داد که سرمایه‌داری در واقع به روسیه تزاری پا گذاشته، می‌گفتند او تئوری را درک نمی‌کند. هنگامی که او هم در جبهه‌ی تئوریک پیروز شد و هم در جبهه‌ی سازمانی ناردونیک‌ها را شکست داد، فرزندان ایدئولوژیک ناردونیک‌ها، اقتصاددانان امروزی، می‌گویند که لنین به دست‌آورد برجسته‌ای نائل نشد زیرا این نه مارکسیسم بل‌که واقعیت‌های اقتصادی ابطال‌ناپذیر است که پیروز شده است. دقیقاً همین‌طور است. این منطق جلد دوم است.

باید به خاطر داشت که در جلد اول *سرمایه* فزای که به تکامل فرجامین تمرکز سرمایه در دست یک سرمایه‌دار یا یک شرکت سرمایه‌داری می‌پردازد، در چاپ نخست به چشم نمی‌خورد. مارکس تنها پس از کمون پاریس این فزای را در کتاب گنجانده، یعنی در دوره‌ای که با انگلس درباره‌ی تمرکز تمامی سرمایه در دستان دولت بحث و گفت‌وگو می‌کرد. [۱۲۳] جلد اول که مارکس تا زمان مرگ‌اش در سال ۱۸۸۳ هیچ‌گاه از نوشتن آن دست نکشیده بود، تنها مجلد کاملی است که از خود او در

اختیار داریم. در یادداشتی بر چاپ فرانسه، و در تمام چاپ‌های بعدی که این تغییرات در آن‌ها گنجانده شده، مارکس از خواننده‌گان می‌خواهد با این مطالب افزوده آشنا شوند چون «دارای ارزش علمی مستقل از متن اصلی است.» [۱۲۴]

از آن‌جا که عصر ما به طور مشخص با مسائلی روبه‌رو شده است که مارکس تنها از نظر تئوری به آن پرداخته است، می‌توانیم درک کنیم که چرا مارکس جلد دوم را بر مبنای جامعه‌های بنا نهاد که در دهه‌ی ۱۸۷۰ بی‌گمان جامعه‌ای ناموجود و خیالی بود. به گفته‌ی مارکس در چنین جامعه‌ای ما با موارد زیر روبه‌رو خواهیم بود:

۱) ارزش نیروی کار کارگر به او پرداخت خواهد شد. شاید برنامه‌ریزان خیرخواه در دوران «رکود بزرگ» [سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰] حدس می‌زدند که ممکن است با تمرکز سرمایه در دستان دولت و در نتیجه‌ی برنامه‌ریزی آسان آن بتوان سطح زنده‌گی کارگران را بالا برد — و نه سطح زنده‌گی مشتی استاخانوفیست^۳ بل که کل طبقه‌ی کارگر. اما توتالیتریسم روسی نمونه‌ای است که این توهم بزرگ را از بین می‌برد. زیرا لحظه‌ای که سطح زنده‌گی کارگران بالا رود، هزینه‌ی تولید کالا بیش‌تر از هزینه‌ی بازار جهانی می‌شود و آن‌گاه محصول تولیدشده در داخل کشور کم‌تر از محصول یک جامعه‌ی ارزش‌آفرین به فروش می‌رسد. این به معنای آن است که این جامعه نمی‌تواند تا ابد به همین منوال ادامه دهد. هزینه‌ی ساخت هواپیمای جت بسیار بالاتر از هزینه‌ی آن در کشورهای رقیب در بازار جهانی خواهد بود و بنابراین کشورهای رقیب قادر خواهند بود این کشور معین را در شکل کنونی رقابت سرمایه‌داری، یعنی جنگی تمام عیار، شکست دهند. نکته فقط رقابت ساده یا فروش نیست. [۱۲۵] اگر ایالات متحد بمب ثیدروژنی یا انرژی اتمی و خودکارسازی دارد، روسیه نیز باید آن‌ها را کشف کند، وگرنه نابود می‌شود. روسیه نیز خیلی زود آن‌ها را کشف کرد.

۲) وسایل تولید از وسایل مصرفی پیشی خواهد گرفت. تولید ارزش به طور خودکار کالاهای مصرفی جامعه را به اشیای تجملی طبقه‌ی سرمایه‌دار و نیز مقداری محدود

* Stakhanovites اصطلاحی برگرفته از نام آلکسی استاخانوف، کارگری روسی که در سال ۱۹۳۵ در واکنش به سخن‌رانی استالین نظامی برای تسریع در استخراج ذغال سنگ ایجاد کرد. دولت استالین سپس بهترین وسایل و دستیاران را در اختیار او و هم‌کارانش گذاشت تا سرعت تولید آن‌ها را بالا برد و از آن‌ها به عنوان قهرمان استفاده کند تا دیگر کارگران را وادار به تسریع هر چه بیش‌تر تولید تحت شرایطی بدون وسیله و دستیار کند. برعکس، کارگران استاخانوفی بعد از نیل به مقام قهرمانی به مدت یک روز، از انجام کار با سرعت گذشته معاف می‌شدند و ارتقا مقام پیدا می‌کردند. - م.

می‌کند که کارگر می‌تواند هنگامی بخرد که ارزش نیروی کارش به او پرداخت شده باشد. شکل مادی تولیدی جهان نشان می‌دهد که وسایل تولید از وسایل مصرفی پیشی گرفته است. بنابراین، مارکس جهان سرمایه‌داری را به عنوان «یک کشور» فرض کرد. در یک دوره‌ی تاریخی اجتناب از بی‌کاری امکان‌ناپذیر است چون جامعه تمام تلاش خود را به کار خواهد بست تا کارخانه‌های خود را به سطح نظام تولیدی پیش‌رفته‌تر برساند. تنها راه برای «باقی ماندن در این مسابقه» پرداخت هرچه کم‌تر به کارگر و اجبار وی به تولید هر چه بیش‌تر است.

خطای بنیادی کسانی که نمی‌توانند بفهمند که یک جامعه‌ی سرمایه‌داری، واحد همانند جامعه‌ای متشکل از سرمایه‌داران تحت سلطه‌ی قوانین یک‌سانی اداره می‌شود این است که اساساً درک نمی‌کنند که آن‌چه در بازار رخ می‌دهد صرفاً نتیجه و پی‌آمد مشکلات ذاتی خود فرایند تولید است. در حالی که مارکس ما را در سراسر جلد اول در فرایند تولید نگاه می‌دارد و در همان جا به حد نهایی تکامل سرمایه‌داری می‌رسد که در آن یک شرکت بسته و واحد سرمایه‌داری همه چیز را کنترل می‌کند، به نظر می‌رسد که این افراد فکر می‌کنند که جامعه‌ی سرمایه‌داری بازاری نامحدود خواهد داشت. یک سرمایه‌دار واحد — اگر مایلید او را «رهبری جمعی تحت ریاست شرکت واحد خروشچف» بنامید — در مرحله‌ای معین کارخانه‌ای عظیم، کاملاً خودکار، یا بمب‌افکن جت خواهد داشت، اما نمی‌تواند سطح زنده‌گی توده‌ها را افزایش دهد. ممکن است از اشکال افراطی بحران‌های تجاری عادی اجتناب کند اما در چارچوب خود جامعه نمی‌تواند از بحران درونی تولید بگریزد. برنامه‌ریزی در هیچ مرحله‌ای نمی‌تواند شرایط زنده‌گی توده‌ها را بهبود بخشد. سرمایه به آن اجازه نمی‌دهد. به همین دلیل است که مارکس در سراسر سرمایه پافشاری می‌کند که یا با خودجئنی کارگران مواجه خواهید بود یعنی طرح کارگرانی که آزادانه هم‌بسته‌اند یا این‌که در کارخانه ساختار سلسله مراتبی مناسبات و برنامه‌ی استبدادی خواهید داشت. راه بینابینی وجود ندارد.

تنها امکان برای اجتناب از بحران‌های سرمایه‌داری انقادی قانون ارزش است. یعنی برنامه‌ریزی باید بنا به نیازهای نظام تولیدی به عنوان یک نظام انسانی انجام شود، نظامی که در آن نیازهای انسانی تحت کنترل ضرورت پرداخت حداقل دست‌مزد به کارگران و استخراج حداکثر کار انتزاعی از آنان نیست. هدف این ضرورت حفظ نظام تولیدی در چارچوب قوانین بی‌قانون بازار جهانی تحت سلطه‌ی قانون ارزش است.

شاید به نظر رسد که تمامی این‌ها با جامعه‌ای مانند ایالات متحد که «حقیقتاً» در مرحله‌ی پیش‌رفته‌ای از تکامل قرار دارد، بی‌ارتباط است. اگر قرار بود صرفاً در حد استدلال فرض کنیم که ایالات متحد به یک جامعه‌ی سرمایه‌داری واحد تبدیل شده است، حتی در این حالت نیز شرایط کارگران به جای آن که بهبود یابد وخیم‌تر می‌شد. آن‌گاه این کشور یک جامعه‌ی سرمایه‌داری معین می‌شد که به این معنا است که بقیه‌ی بازار جهانی هنوز وجود دارد. سپس اروپا و خاور دور احتمالاً بر ضد آن متحد می‌شدند و مبارزه برای تصاحب بازار جهانی سرمایه‌داری به جنگی می‌انجامید که دست آخر یا به (۱) یک دولت سرمایه‌داری واحد؛ یا به (۲) سوسیالیسم؛ یا به (۳) نابودی کل تمدن منتهی می‌شد. بنا به تحلیل مارکس، قانون مطلق سرمایه‌داری در مورد کشورهای عقب‌مانده یا توسعه‌یافته صادق است، حتی اگر تمامی سرمایه در دستان یک سرمایه‌دار واحد یا یک شرکت سرمایه‌داری واحد قرار گیرد. آن‌چه برای مارکس یک تئوری تلقی می‌شد، اکنون به مشخص‌ترین مسئله تبدیل شده است. روسیه گواه این واقعیت است که منطق و گستره‌ی تئوری مارکسی، هم‌چون نمود و واقعیت در زنده‌گی، یک‌پارچه است.

هگل «رازباور» رابطه‌ی دیالکتیک با زنده‌گی را بسی آشکارتر از عمل‌باوران کنونی درک می‌کرد که به دیالکتیک می‌خندند و با هر واقعیت زنده‌گی چون پدیده‌ی «غیرمترقبه» برخورد می‌کنند. «هر جا حرکتی است، هر جا زنده‌گی حضور دارد، هر جا چیزی در دنیای عملی به اجرا در می‌آید، دیالکتیک دست اندر کار است. دیالکتیک روح هر دانش حقیقتاً علمی است.» [۱۲۶]

۳) فروپاشی سرمایه‌داری: بحران‌ها، آزادی بشر و جلد سوم سرمایه

«سرانجام ما به آن گونه‌هایی از نمود رسیده‌ایم که در برداشت عامیانه نقطه آغاز تلقی می‌شود: اجاره‌ی زمین که از خاک ناشی می‌شود، سود (بهره) که از سرمایه ناشی می‌شود و مزدها که از کار... سرانجام، چون این سه شکل (مزد، اجاره‌ی زمین، سود (بهره)) به ترتیب منبع درآمد سه طبقه‌ی مالکان زمین، سرمایه‌داران و کارگران مزدی است، ما در پایان با مبارزه‌ی طبقاتی مواجهیم که حرکت کل این پدیده‌ی مزخرف در آن حل می‌شود.» — مارکس به انگلس [۱۲۷]

متن‌های مارکسیستی چندین نسل است که بدیهیات زیر را تکرار کرده‌اند: (۱) سرمایه‌داری شکلی از جامعه است که در آن وسایل تولید و زمین در مالکیت

خصوصی سرمایه‌داران است. (۲) کارگر ناگزیر می‌شود نیروی کار خود را به قیمت تولید و بازتولید خود بفروشد تا بتواند زنده بماند. (۳) نیروی محرک این شیوه‌ی تولید تمایل سرمایه‌دار به سود است. این سود به شیوه‌ی زیر به دست می‌آید: تولید سرمایه‌داری کالا تولید می‌کند؛ کالاها در برابر پول فروخته می‌شوند. این پول شامل هزینه‌های سرمایه‌دار به اضافه‌ی مازادی است که بخشی از آن سود اوست.

برای این‌که بتوان جامعه‌ای را سرمایه‌داری تلقی کرد، به نظر می‌رسد که فرایند زیر ضروری باشد: پول در جیب سرمایه‌دار خصوصی؛ خرید نیروی کار و وسایل تولید؛ تولید کالاها؛ فروش کالاها در بازار برای دریافت پول بیش‌تر؛ و غیره... این‌ها درست است اما کل حقیقت نیست. مارکس ناگزیر نبود ۴۰ سال از عمر خود را صرف اثبات این امور کند.

تئوری اساسی مارکس همان است که ابتدا آن را «کار بیگانه‌شده» و سپس کار «انتزاعی» یا کار «ارزش‌آفرین» نامید. وی کالاها را تحلیل کرد و نشان داد که مبادله‌ی کالاها همانا مبادله‌ی کمیت‌های معینی از کار است. کالاها به طور کلی قرن‌ها پیش از سرمایه‌داری کم و بیش در این جا و آن جا به صورت پراکنده مبادله می‌شدند. سرمایه‌داری وقتی آغاز شد که توانایی کار کردن به یک کالا تبدیل شد. چنان‌که در جلد اول دیدیم، تولید از آن لحظه‌ای به تولید کالایی سرمایه‌داری تبدیل می‌شود که تولیدکننده‌ی مستقیم باید «به جای فروش کالا توانایی خود را برای کار کردن به عنوان یک کالا بفروشد.» [۱۲۸] از همین‌رو، درست‌تر آن است که تئوری مارکسیستی سرمایه را نه تئوری ارزش مبتنی بر کار بل که تئوری کار مبتنی بر ارزش بنامیم.

مارکس یک‌سره این اندیشه را بی‌اعتبار دانست که خرید و فروش نیروی کار ویژه‌گی شاخص جامعه‌ی سرمایه‌داری است. در جلد اول، اعتبار سطحی این امر را نشان داد و این‌که فقط «مبادله‌ای ظاهری است... رابطه‌ی مبادله میان سرمایه‌دار و کارگر صرفاً در صورت ظاهر مربوط به گردش است، شکلی صرف که با ماهیت واقعی مبادله بیگانه است و فقط آن را در حاله‌ای از ابهام فرو می‌برد. خرید و فروش مکرر نیروی کار اکنون یک شکل صرف است؛ آن‌چه به واقع رخ می‌دهد این است — سرمایه‌دار بارها و بارها بخشی از کار دیگران را که پیش از این مادیت‌یافته بدون پرداخت چیزی هم‌ارز آن تصاحب و همان را به ازای کار زنده‌ی بیش‌تر مبادله می‌کند.» [۱۲۹]

او در جلد دوم نوشت: «خصوصیت ویژه این نیست که کالا، نیروی کار، قابل فروش است بل که این است که نیروی کار در شکل کالا پدیدار می‌شود.» این انحراف ناشی از ماهیت منحرف سرمایه‌داری است که در آن کار مرده بر کار زنده مسلط است و مناسبات میان انسان‌ها چون مناسبات میان اشیا ظاهر می‌شود: «با این همه، مشخصه‌ی کامل بینش بورژوازی سراپا مقید به جنون پول‌سازی این است که در خصوصیت شیوه‌ی تولید، بنیاد شیوه‌ی گردش مطابق با آن شیوه‌ی تولید را نبیند بل نه عکس آن را دریابد.» [۱۳۰]

مارکس در جلد سوم بیان کرد: «نحوه‌ی دگرگونی ارزش اضافی به سود از طریق نرخ سود فقط ادامه‌ی تکامل وارونه‌ی رابطه‌ی سوژه و ایزه است که در فرایند تولید رخ می‌دهد.» [۱۳۱]

و بار دیگر: «ما با فرو رفتن کامل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در هاله‌ی ابهام، دگرگونی شرایط اجتماعی به اشیا، ادغام بدون تمایز شرایط مادی تولید و اشکال تاریخی و اجتماعی آن‌ها روبه‌رو هستیم. این جهانی است جادوشده، منحرف و وارونه که در آن آقای سرمایه و بانوی زمین حقه‌های جادویی خویش را به عنوان خصوصیات اجتماعی و در همان حال به عنوان اشیایی محض به اجرا در می‌آورند.» [۱۳۲]

در واقع مارکس همین نکات را به هزاران شیوه‌ی متفاوت در اثرش تکرار می‌کند. مضمون و شکل، ذات و مطلق تمامی تحلیل همین است.

سیستم نام‌گذاری خود مشخص می‌کند که ویژه‌گی اصلی کالاها به طور کلی این است که در بازار فروخته می‌شوند. به همین ترتیب این نکته باید روشن باشد که ویژه‌گی بنیادین نیروی کار به عنوان کالا خرید و فروش آن در بازار نیست، بل که کارکرد خاص این کالا در فرایند تولید است و نیروی کار در این فرایند «نه تنها منشاء ارزش بل که منشاء ارزشی بیش‌تر از ارزش خود است.» این همان نکته‌ی اصلی است. تمامی تئوری اقتصاد مارکسیستی — «تولید» (جلد اول)، «گردش» (جلد دوم) و «اشکال فرایند در کل» (جلد سوم) — بر این محور می‌چرخد.

مارکس تحلیل خود را از سرمایه‌داری در سطوح انزاعی متفاوت بسط می‌دهد و هر سطح دیالکتیک خاص خود را داراست. در جلد اول مقولات سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر (نیروی کار) به ما کمک کرد تا واقعیت‌های تولید را دریابیم. در جلد دوم که ما در سطح جامعه هستیم، مقولاتی که سازوکار درونی را آشکار

می‌سازند عبارتند از وسایل تولید و وسایل مصرفی. در جلد سوم این کاهش نرخ سود، «تضاد کلی تولید سرمایه‌داری است که قانون حرکت آن را آشکار می‌سازد و به فروپاشی آن اشاره می‌کند.»

ورشکسته‌گی سال ۱۹۲۹ اذهان اقتصاددانان دانش‌گاهی را نسبت به تحلیل مارکس از فروپاشی سرمایه‌داری باز نمود. سپس سرگرمی رایج این دسته آن شد که بگویند اگر مارکس فقط خود را از «هگل‌باوری» اش خلاص می‌کرد و آن «پیچیده‌گی رازآمیزی» را که حول مفهوم ارزش ایجاد کرده بود از میان برمی‌داشت و به جای آن کار خود را با جلد سوم که در آن به «زنده‌گی واقعی» پرداخته بود آغاز می‌کرد، یعنی پدیده‌های ظاهری رقابت، سود، اجاره و غیره، آن‌گاه درک «پیش‌گویی‌های» وی درباره‌ی بحران‌های بزرگ اقتصادی و ادواری به راحتی امکان‌پذیر بود و این اقتصاددانان نکات «بیش‌تری» را از او می‌آموختند. مارکس نیم قرن پیش با این نوع استدلال برخورد کرده بود. از همین‌رو خاطر نشان کرده بود که: «تا زمانی که فقط مجموع کل تولید سالانه را در نظر داشته باشیم، فرایند سالانه‌ی بازتولید را به راحتی می‌توان درک کرد. اما هر جزء منفرد این محصول باید به عنوان کالا به بازار آورده شود و از همین جاست که مشکل آغاز می‌شود. حرکت سرمایه‌های منفرد و درآمدهای شخصی با هم برخورد می‌کند و در هم می‌آمیزد و در جابه‌جایی کلی، در گردش ثروت و جامعه گم می‌شود؛ این امر بیننده را مبهوت می‌کند و مشکلات بسیار غامضی را پدید می‌آورد.» [۱۳۳]

مارکس فقط به این دشواری نیست. او علیه انتخاب راه ساده حل مشکل یعنی آغاز کردن از پدیده‌های سطحی سود به جای واقعیت تولید ارزش اضافی هشدار داد: «با درک قوانین ارزش اضافی در کتاب سوم خواهیم دید که نرخ سود هیچ رازی را در بر ندارد. اما اگر این فرایند را معکوس کنیم نه این و نه آن را درک نخواهیم کرد.» [۱۳۴]

جلد سوم که به قاعده بیش از همه باب طبع اقتصاددانان دانش‌گاهی است، به تحلیل زنده‌گی در بازار سرمایه‌داری آن چنان که به واقع است، می‌پردازد. از این امر آگاه می‌شویم که کالاها نه بر مبنای ارزش بل که به قیمت تولید فروخته می‌شوند و ارزش اضافی یک انتزاع نیست یعنی نیروی کار لخته‌شده‌ای که ارزش آن به کارگر پرداخت نشده بل که در شکل واقعی‌اش سه‌گانه است: (۱) سود برای کارخانه‌دار؛ (۲) اجاره برای ارباب زمین و (۳) بهره برای بانک‌دار؛ سرمایه نه تنها

رابطه‌ی اجتماعی تولید است بل که شکل فیزیکی سرمایه‌ی پولی را داراست. ما در این جا نقش اعتبار را مطالعه می‌کنیم و حتی نگاه اجمالی به کلاهبرداری می‌اندازیم. و از درک تمامی این واقعیت‌های زنده‌گی چه نتیجه‌ی شگرفی حاصل می‌شود؟ چه‌گونه این واقعیت‌ها قوانینی را که از فرایند محض تولید پدیدار می‌شود و اقتصاددانان دانش‌گاهی آن را «انتزاعی» می‌نامند تغییر داده‌اند؟ به‌هیچ‌وجه. به‌هیچ‌وجه. در پایان تمامی این دگرگونی‌های بفرنج ارزش اضافی به اجاره‌ی زمین، بهره و سود و هم‌چنین تبدیل ارزش به قیمت و نرخ ارزش اضافی به نرخ سود و غیره — در پایان تمام این‌ها، مارکس دوباره توجه ما را به همان چیزی معطوف می‌کند که این دگرگونی‌ها بر آن استوار است: تولید ارزش و ارزش اضافی. او به ما نشان می‌دهد که در تحلیل نهایی مجموع تمامی قیمت‌ها برابر با مجموع تمامی ارزش‌هاست. آن جا که کارگر چیزی نیافریده، چیزی عاید سرمایه‌دار شیاد نخواهد شد. سود حتی به عنوان ارزش اضافی نه از «مالکیت» بل که از تولید ناشی می‌شود. مارکس برای رسیدن به علت واقعی بحران از بررسی «معاملات قلابی و سفته‌بازی که مورد علاقه‌ی نظام اعتباری است» صرف‌نظر می‌کند. [۱۳۵]

هیچ چیز بنیادی تغییر نکرده است. هیچ چیز، نیروی کار که کالای برتر تولید سرمایه‌داری است زیرا به‌تنهایی سرمایه‌آفرین است، هنوز کالایی است که بر مبنای ارزش آن فروخته می‌شود و — هنوز در فرایند تولید و نه در فرایند مبادله یا بازار — ارزشی بزرگ‌تر از ارزش خود می‌آفریند.

به بینش گسترده‌ی مارکس از نابودی تولید ارزش به علت قوانین ذاتی تکامل آن توجه کنید: «برای این که نرخ سود تغییر نکند، هنگامی که سرمایه‌ی ثابتی که توسط یک کارگر به حرکت افتاده بود ده برابر می‌شود، زمان کار اضافی باید ده برابر افزایش یابد؛ دیری نمی‌گذرد که کل زمان کار و سرانجام همه بیست و چهار ساعت شبانه‌روز هم حتی اگر به تصاحب سرمایه در آید، کفایت نخواهد کرد.» (جلد سوم، ص. ۴۶۸)

حتی مفهوم یک جامعه‌ی سرمایه‌داری واحد نیز در مقابل مفهوم تصاحب ارزش «کل بیست و چهار ساعت در روز» رنگ می‌بازد. فرض افراطی مارکس به این دلیل است که به هیچ طریق دیگری نمی‌تواند این حرکت بنیادی را بیان کند. آن چه مارکس می‌گوید این است که حتی اگر کارگر شکم خود را با هوا سیر کند و بتواند روزانه بیست و چهار ساعت هم کار کند، هیولای همواره در حال گسترش تولید ماشینی نمی‌تواند

بدون فروپاشی، پیوسته گسترش یابد زیرا کار زنده تنها منبع این ارزش و ارزش اضافی است. از آن جا که دقیقاً همین کار زنده است که پیوسته به‌طور نسبی در مقایسه با ماشین‌های هر چه بزرگ‌تری که ساخته می‌شوند و مورد استفاده قرار می‌گیرند تقلیل می‌یابد، ارزش اضافی کافی برای ادامه‌ی امور وجود نخواهد داشت.

مارکس نتیجه‌گیری می‌کند که «مانع واقعی در برابر تولید سرمایه‌داری خود سرمایه است.» واقعیت این است که سرمایه و خودگستری آن چون نقطه‌ی آغاز و نقطه‌ی پایان، چون نیروی محرک و هدف تولید پدیدار می‌شود؛ تولید فقط تولید برای سرمایه است و نه برعکس که در آن وسایل تولید فقط وسایلی برای یک نظام گسترش‌دهنده‌ی فرایند زنده‌گی به نفع اجتماع تولیدکنندگان باشد. [۱۳۶] مارکس در مقابل به این واقعیت اشاره می‌کند که «تا آن هنگام که کار تحت اجبار نیاز و فایده‌مندی بیرونی الزامی است، قلمرو آزادی آغاز نخواهد شد. این قلمرو به‌گمان فراتر از عرصه‌ی تولید مادی به معنای دقیق کلمه است.» [۱۳۷]

مارکس بار دیگر می‌نویسد: انقلاب‌های دائمی در تولید و گسترش همیشه‌گی سرمایه‌ی ثابت به یقین گسترش بازار را به امری الزامی بدل می‌کند. اما همان‌طور که بارها و بارها، چه از لحاظ تئوریک و چه از لحاظ عملی، توضیح می‌دهد گسترش بازار در یک کشور سرمایه‌داری با این واقعیت محدود می‌گردد که به کارگر ارزش نیروی کار او پرداخت می‌شود. پرداخت ارزش نیروی کار به کارگر بالاترین جلوه‌ی همان فرضیه‌ی مارکس است که موضوع را ساده می‌کند. در جلد سوم می‌بینیم که این ژرف‌ترین دلیل وجود بحران است — این که کار نه در بازار بل که در تولید ارزشی بیش از آن چه که هست تولید می‌کند. کارگر تولیدکننده‌ی اضافه‌تولید است. در یک جامعه‌ی ارزش‌آفرین غیر از این هم نمی‌تواند باشد چرا که در این جامعه وسایل مصرفی که فقط لحظه‌ای از بازتولید نیروی کار است، نمی‌تواند بیش‌تر از نیازهای سرمایه‌به‌نیروی کار باشد. این کاستی مرگ‌بار تولید سرمایه‌داری است. از یک سو سرمایه‌دار باید بازارش را گسترش دهد. از سوی دیگر این بازار نمی‌تواند گسترش پیدا کند.

چنین بحرانی ناشی از کمبود «تقاضای موثر» نیست. برعکس! این بحران است که موجب کمبود «تقاضای موثر» می‌شود. کارگری که دیروز کار می‌کرد امروز بی‌کار است. کمبود بازارها دلیل بروز بحران نیست. چنان‌که در تئوری دیدیم، و بحران سال ۱۹۲۹ در عمل نشان داد، بازار درست پیش از بحران از همیشه بزرگ‌تر است. با این

از جامعه‌ی سرمایه‌داری در اساس مبتنی بر رابطه‌ی وارونه و منحرف کار بی‌جان با کار زنده در محل تولید بود و سپس به سطح جامعه گسترش یافت یعنی جایی که در آن بت‌واره پرستی کالاها سبب می‌شود که رابطه‌ی میان مردم «شکل موهومی روابط میان اشیا» را به خود بگیرد. اکنون در جلد سوم مارکس می‌گوید که همین وجود کالاها و به ویژه کالاها به عنوان محصولات سرمایه «حاکمی از صورت بیرونی یافتن شرایط تولید اجتماعی و تجسم انسانی‌بخشیدن به بنیاد مادی تولید است که مشخصه‌ی کل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است.» مارکس بارها و بارها قاطعانه تاکید می‌کند که چون هر نوع کار در نظام سرمایه‌داری کار اجباری است، برنامه‌ریزی نمی‌تواند چیزی جز سازماندهی تولید تحت سیطره‌ی ماشین باشد. همان‌طور که از ابتدا به پرودون گفته بود، تلاش برای به نظم در آوردن هرج‌ومرج بازار جامعه‌ای مبتنی بر برنامه‌ی کارخانه‌ای، تنها می‌تواند به معنای واداشتن جامعه به اطاعت از «یک ارباب واحد» باشد. مارکس آن زمان هشدار داده بود: هنگامی که برنامه‌ی ذاتی فعالیت پرولتاریای انقلابی را نادیده بگیریم ناگزیر یک عامل خارجی را برای انجام برنامه‌ریزی مطرح خواهیم کرد. وی با تحقیر فراوان برنامه‌ی پرودون را که به مبادله خاتمه می‌داد رد کرد. مارکس با «روشن کردن تضاد درونی» نشان می‌دهد که در سرمایه‌داری «بی‌نظمی نظم آن است.»

پرودون نه نخستین برنامه‌ریز است نه آخرین آن‌ها. زمانه‌ی ما بهتر از زمانه‌ی مارکس با این امر آشناست. برنامه‌ریزی به ایده‌آلیست‌ها محدود نمی‌شود. ماتریالیست انتزاعی که تکامل تکنولوژیک را خارج از مناسبات طبقاتی می‌بیند به آن جا می‌گلد که عوامل سرمایه‌دارانه‌ی تولید را چون عوامل صرفی ببیند که در هر نوع شکل اجتماعی تولید وجود دارد. به همین دلیل است که مارکس مقولات جدیدی می‌آفریند تا شیوه‌ای را که در آن ماشین‌آلات و کار در اقتصاد سرمایه‌داری با هم وحدت پیدا می‌کنند توصیف کند. مارکس تحلیل خود را از تولید سرمایه‌داری در مخالفت با تمامی برنامه‌ریزان — چه ماتریالیست انتزاعی و چه ایده‌آلیست — بسط داد.

در جلد اول سرمایه، ماهیت شکل هم‌پارانه‌ی فرایند کار در تقابلی جدی با ساختار سلسله‌مراتبی کنترل سرمایه‌داری قرار می‌گیرد. در جلد دوم، مارکس کشور سرمایه‌داری را مجزا و آن را به صورت یک واحد تحلیل می‌کند: «... نباید از شیوه‌ای که پرودون از اقتصاد بورژوایی نسخه‌برداری کرده تقلید کنیم. در این شیوه

همه، از دیدگاه سرمایه‌دار توزیع «درآمد» میان مزدبگیران و دریافت‌کننده‌گان ارزش اضافی یا سود رضایت‌بخش نیست. سرمایه‌دار سرمایه‌گذاری خود را کاهش می‌دهد و کسادی تولید ناشی از آن هم‌چون اضافه تولید پدیدار می‌شود. به یقین، میان تولید و مصرف تضاد وجود دارد. به یقین «ناتوانی در فروش» وجود دارد. اما ناتوانی در فروش به این دلیل خود را به این شکل نشان می‌دهد که نرخ سود پیش از آن در اساس کاهش یافته و این موضوع هیچ ربطی به ناتوانی در فروش ندارد.

مارکس تئوری کاهش نرخ سود را تنگنای کل اقتصاد سیاسی می‌دانست که یک نظام تئوریک را از نظامی دیگر جدا می‌کرد. اقتصاددانان سیاسی کلاسیک آن را احساس کرده بودند اما از درک آن عاجز بودند زیرا نمی‌توانستند دریابند که نظام سرمایه‌داری — که آن را نه نظامی تاریخی و گذرا بل که نظامی دائمی می‌دانستند — در اندام‌های حیاتی خود چیزی دارد که آن را به نابودی می‌کشاند. هنگامی که مارکس نشان داد که تنزل نرخ سود ناشی از این واقعیت است که نسبت استفاده از کار زنده که تنها منبع ارزش اضافی شمرده می‌شود به مراتب کم‌تر از استفاده از ماشین‌آلات است که کاربرد آن به طور مداوم افزایش می‌یابد، سرمایه‌دار در عوض به انبوه محصولات و از این رو به انبوه سودها اشاره می‌کرد. آنان از این ره‌گذر فکر می‌کردند که کاهش نرخ سود به فراموشی سپرده شده است. حتی برخی از مارکسیست‌ها گمان می‌کردند که در مقابل گرایش کاهش نرخ سود، ضدگرایش‌های بسیاری در انبوه سودهای حاصله از تولید انبوه و در گسترش امپریالیستی وجود دارد. از این رو تا پیش از سال ۱۹۲۹ این تئوری کاهش نرخ سود در کانون تفکر هیچ‌کس حتی لنین هم نبود. تنها پس از آن مردم رفته رفته درک کردند که این نه تئوری بل که خود واقعیت است. سپس در همه جا به جست‌وجوی راه‌حل برآمدند، جز در بازسازماندهی خود فرایند تولید توسط خود کارگر.

آن چه مارکس در تحلیل خود از «تضاد عام سرمایه‌داری» شرح می‌دهد عبارت است از (۱) تنزل جای‌گاه کارگر به زائده‌ی ماشین (۲) رشد مداوم ارتش بی‌کاران و (۳) سقوط خود سرمایه‌داری به دلیل ناتوانی در ایجاد اشتغال بیش‌تر برای کارگران. از آن جا که نیروی کار در تولید سرمایه‌داری برترین کالا یعنی تنها منشا ارزش و ارزش اضافی آن به شمار می‌آید، ناتوانی سرمایه‌داری در بازتولید آن نیروی کار، خود سرمایه‌داری را به نابودی محکوم می‌کند. چنان‌که از همان آغاز دیدیم، نقد مارکس

به این موضوع چنان برخورد می‌شود که گویی جامعه‌ای با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هنگامی که به عنوان یک واحد در نظر گرفته شود خصوصیات ویژه‌ی تاریخی و اقتصادی خود را از دست می‌دهد. به هیچ‌وجه. ما در این مورد باید سرمایه‌دار را در کل در نظر بگیریم.» [۱۳۸]

چنان‌که دیدیم، کل جلد دوم نه بر سرمایه‌ی منفرد خصوصی بل که بر سرمایه‌ی ملی و کلی استوار است. در جلد سوم، مارکس به برنامه‌ی خلاقانه‌ی کارگران به عنوان «مناسب‌ترین و شایسته‌ترین برنامه در ارتباط با سرشت انسانی آنان» باز می‌گردد: «همان‌طور که انسان‌های بدوی می‌باید با طبیعت دست و پنجه نرم کنند تا نیازهای خویش را برآورده سازند و زنده‌گی خویش را حفظ کرده و بازتولید کنند، انسان متمدن نیز باید چنین کند و باید آن را در تمامی اشکال جامعه و تمامی شیوه‌های ممکن تولید انجام دهد. با تکامل انسان، قلمرو ضرورت‌های طبیعی نیز گسترش می‌یابد زیرا نیازهای وی افزایش می‌یابد؛ اما در همان حال نیروهای تولیدی هم که برآورنده‌ی این نیازها هستند افزایش می‌یابند. آزادی در این قلمرو نمی‌تواند چیزی جز این واقعیت باشد که انسان اجتماعی شده، تولیدکننده‌گان هم‌بسته، رابطه‌ی متقابل خود را با طبیعت به نحو عقلاتی تنظیم می‌کنند و آن را زیر کنترل مشترک خود می‌آورند به جای آن‌که طبیعت مانند نیرویی کور انسان را به سلطه‌ی خویش درآورد. آن‌ها وظیفه‌ی خود را با صرف حداقل انرژی تحت شرایطی انجام می‌دهند که برای سرشت انسانی مناسب و شایسته است. اما این قلمرو هم‌چنان قلمرو ضرورت است.

«فراتر از آن، تکامل نیروی انسانی به عنوان غایتی در خود آغاز می‌شود، قلمرو راستین آزادی که با این همه تنها بر مبنای قلمرو ضرورت می‌تواند شکوفا شود. کوتاه کردن مدت زمان کار روزانه پیش‌فرض بنیادی آن است.» [۱۳۹]

بدین‌سان می‌بینیم که نه تنها برای مارکس جوان بل که برای مارکس در دوران پخته‌گی نیز نقش خلاقانه‌ی کار کلید همه چیز است. مسئله فقط این نیست که برنامه‌ی خلاقانه‌ی کارگران در مخالفت با طرح اقتدارگرایی سرمایه‌داران در تاروپود سه جلد سرمایه نفوذ کرده. مسئله این است که ضرورت بالفعل طغیان از این واقعیت سر بر می‌آورد که سرمایه‌داری به عنوان شرایط، فعالیت و هدف، جامعه را به نابودی می‌کشاند. بنابراین، تنها نیرویی که می‌تواند بر این ضرورت چیره شود آزادی است که

در خود و برای خود به نحو جدایی‌ناپذیری شرایط عینی، فعالیت ذهنی و هدف را ترکیب کند. مارکس در *مروندریسه* گفت هنگامی که فرایند تولیدی «از شکل متخاصم خود رها شود»، «ملاک ثروت دیگر نه زمان کار بل که زمان فراغت است.» [۱۴۰] زمان آزاد رها شده از استثمار سرمایه‌داری، زمان تکامل آزادانه‌ی نیروهای فرد خواهد بود. مفهوم آزادی که مارکس جوان به عنوان یک هگلی انقلابی به هنگام گسست خود از جامعه بورژوازی در سر داشت، در سراسر عمر با وی باقی ماند.

مارکس اساساً آن‌چه را می‌خواست بگوید بیان کرد. این موضوع نه تنها درباره‌ی جلد‌های دوم و سوم که انگلس آن را با دقتی وسواس‌گونه ویرایش کرد و دقیقاً نوشته‌های مارکس را انتشار داد بل که حتی در مورد کتاب چهارم با ساختاری که کارل کائوتسکی با دست‌کاری آن را با عنوان *تئوری‌های ارزش اضافی* انتشار داده بود، صادق است. علت این است که جلد اول که خود مارکس انتشار داد، چنان‌که خود او اظهار کرده نه تنها در خود یک کلیت است بل که خود کلیت است.

وی بخش آخر یعنی «انباشت سرمایه» را از نو تنظیم کرد [۱۴۱] تا نشان دهد (۱) جلد دوم و سوم (شامل *تئوری‌های ارزش اضافی* به عنوان کتاب چهارم جلد سوم) منطقاً به کجای اثر تعلق دارند؛ (۲) این جلدها از لحاظ دیالکتیکی چه‌گونه به جلد اول مرتبط می‌شوند؛ و (۳) قانون حرکت سرمایه‌داری به طور عام و دیالکتیک تحلیل او به طور خاص چیست. بدین‌سان «گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌داری» با دو ضد مطلق به پایان می‌رسد — انباشت سرمایه و شورش کارگران که به سمت تضاد با یک‌دیگر پیش می‌روند و هم‌زمان به سمت‌های مخالف می‌روند — اولی به سمت فروپاشی‌اش و دومی به سمت آفرینش «شور و شوق‌های تازه و نیروهای جدید» برای بازسازی جامعه بر پایه‌ی آغازگاه‌های جدید و انسان‌باور سوسیالیستی. تئورسین‌هایی وجود دارند که مایلند بگویند این تحلیل مناسب روسیه است اما در خاک استثنایی آمریکا کاربردی ندارد. آن‌چه آمریکا را متفاوت ساخته، اگر مرزش* نباشد، خصلت عمل‌باورش است، و اگر آن نیز نباشد، این است که کارگران آمریکایی «آگاهی طبقاتی ندارند.» به هر حال، اکنون اقتصاددانان برای مارکس این اعتبار را قائلند که تاریخ را «درک کرده است.» حتی برخی تصدیق می‌کنند که نظریه‌ی

* Frontier اشاره به این که مرز ایالات متحد تا سال‌ها پس از تشکیل این کشور در حال گسترش بود.

اقتصادی به استثنای نظریه‌ی مارکس در واقع در مسابقه با تاریخ بازنده است. یک اقتصاددان حتی از این هم فراتر رفته و مارکس را به دلیل «ایده‌ی تئوری» او و توانایی‌اش برای تبدیل روایت تاریخی به «خرد تاریخی» ستوده است. [۱۴۲] اما هیچ‌کدام از آن‌ها کوچک‌ترین درکی از این موضوع ندارند که ژرفای «ایده‌ی تئوری» مارکس تنها به این دلیل است که او از مفهوم بورژوازی تئوری گسسته و کارگر را در مرکز کل اندیشه‌اش قرار داده. هیچ منشا دیگری برای تئوری اجتماعی وجود ندارد.

موضوع این نیست که مارکس کارگران را «بزرگ جلوه داده» بل که نکته این است که مارکس نقش آن‌ها را در تولید شناخت. همان‌طور که تاریخ تئوری را از رسالت خود در نقد جامعه‌ی موجود خلاص نکرده، کارگران نیز که تمامی استثمار را بر دوش خود می‌کشند باید برای راست کردن قامت خود به بلندای انسان، شانه‌ی خود را از زیر بار این استثمار خالی کنند و بنابراین می‌توانند از آن انتقاد کرده و بر آن چیره شوند و پیش روی خود را ببینند.

مارکس به سرمایه‌داران و ایدئولوگ‌های آنان توهین نمی‌کرد. نکته این است که مارکس نقش آنان را در تولید می‌دانست و بنابر این می‌دانست که دیدگاه آنان محدود است. آنان که از وضع موجود خشنود بودند، نمی‌توانستند تمامی واقعیت را دریابند و از این‌رو ایدئولوژی آنان اشتباه بود.

مارکس در آغاز کار از تمامی معانی ضمنی برداشت ماتریالیستی‌اش از تاریخ درک کاملی نداشت. بدین‌سان، اگرچه او شیوه‌ی تولید را عامل تعیین‌کننده‌ی ایدئولوژی می‌دانست، فکر می‌کرد برای نمایش ورشکسته‌گی اندیشه‌ی بورژوازی، کافی است نشان دهیم این اندیشه دیگر نمی‌تواند علمی باشد و این‌که با تکامل مبارزه‌ی طبقاتی، علم اقتصاد آنان مبتذل و ایدئولوگ‌های‌شان «مزدور» شده‌اند. از سوی دیگر مارکس باید این زوال را نشان می‌داد و مشخص می‌کرد که کارگران عامل همان تغییر جهانی هستند که مدت‌های مدید مورد تحلیل قرار گرفته است. تنها در دهه‌ی ۱۸۶۰ بود که مارکس خود ساختار سرمایه را تغییر داد و تئوری‌های ارزش اضافی - م را در انتهای همه‌ی مجلدات گذاشت. همان‌طور که دیدیم، در آن دوره بود که توضیح داد آن‌چه را که ابتدا نوشته بود به آخر کتاب منتقل کرده است زیرا این شیوه‌ی عادی بسط و تکامل یک اثر تئوریک است. به دیگر سخن، مارکس به عنوان یک روشن‌فکر نیاز داشت تا ابتدا ذهن خویش را روشن سازد. تنها آن‌گاه نوبت

به بخش خلاقانه‌ای می‌رسد که کارگران را نه تنها کوشنده بل که اندیش‌مند می‌داند. بدین‌سان، به همان ترتیب که بخش «نباشت اولیه‌ی سرمایه» را در پایان جلد اول گنجانده، «تاریخ تئوری» (یا چنان‌که کائوتسکی آن را تحت عنوان *تئوری‌های ارزش اضافی* دوباره نام‌گذاری کرد) نیز در پایان جلد سوم یعنی در پایان کل اثر قرار گرفت.

طرح کلی اثر در زمان انتشار جلد اول به شرح زیر بود:

کتاب اول: فرایند تولید

کتاب دوم: فرایند گردش (قرار بود هر دو کتاب به عنوان جلد اول انتشار یابد اما تنها کتاب اول توسط مارکس در دوران حیات‌اش منتشر شد)

کتاب سوم: اشکال فرایند در کل

کتاب چهارم: تاریخ تئوری

هنگامی که جلد نخست به چاپ‌خانه رفت، تمامی اثر آماده شده بود. پس از چاپ دوم جلد اول سرمایه، مارکس کار بر جلد دوم را از نو آغاز کرد. این آخرین اثری است که ما به قلم او در اختیار داریم. اگر این گفته حقیقت داشته باشد که مجلدات دوم و سوم هنگام انتشار ناقص بوده، این امر درست ضد آن چیزی است که دیگران با آن همه تاکید بر ناقص بودن این نوشته‌ها ابراز می‌دارند. مارکس خود به ما می‌گوید که قصد داشته چه‌گونه دست‌نوشته‌های‌اش را تغییر دهد، یا به بیان دیگر اگر خود زنده می‌ماند تا دست به ویرایش آن‌ها زند تا چه حد آن‌ها را تغییر می‌داد. وی در نامه‌اش به دانیلسون، مترجم روسی جلد اول، می‌گوید منتظر جلد دوم نباشد: [۱۴۸] «نخست، تحت هیچ شرایطی رضایت نخواهم داد که جلد دوم پیش از آن که بحران صنعتی کنونی انگلستان به نهایت خویش برسد انتشار یابد... باید با نهایت دقت تکامل کنونی روی داده‌ها را تا بلوغ کامل‌شان دنبال کرد... تا بتوان در موقعیتی قرار گرفت که از این واقعیت‌ها به صورتی "تمرینش" یعنی «تئوریک» استفاده کرد.

«در این میان همه جا را اعتصاب و اغتشاش فرا گرفته است.

«دوم این که حجم عظیم مطالبی که نه تنها از روسیه بل که هم‌چنین از ایالات متحد و غیره دریافت کرده‌ام توجیه لذت‌بخشی را در اختیارم قرار می‌دهد که به جای کار قطعی برای انتشار کتاب، به تحقیق خود ادامه دهم.

«در حال حاضر ایالات متحد از لحاظ سرعت پیش‌رفت اقتصادی از انگلستان پیش افتاده است، گرچه در میزان ثروت کسب شده هنوز عقب‌تر است؛ اما در همان

حال، [حرکت] توده‌ها سرعت بیش‌تری یافته است و وسایل سیاسی بیش‌تری در اختیار دارند تا تنفر خود را از شکل پیش‌رفتی که به بهای ایشان حاصل آمده، نشان دهند. لازم نیست که تفاوت [بین ایالات متحد و انگلستان - م.] را پررنگ‌تر کنیم.»
روشن است که قرار بود روسیه و آمریکا در جلد دوم و سوم نقشی را ایفا کنند که انگلستان در جلد اول داشت. لنین بخش روسیه را پر کرد. کارگران آمریکایی در روی کرد خود به خودکارسازی، به مشخص ساختن نقش آمریکا می‌پردازند.

مارکس مسئله‌ی ارزش را از موضوع مشاجره‌ی روشن‌فکران به مسئله‌ی مبارزه‌ی پرولتاریا برای جامعه‌ای نوین تبدیل کرد. ماده و ایده‌آل هرگز بسیار دور از هم نبودند. [۱۴۴] مارکس به بهترین شکل ممکن دیدگاه اجتماعی خود را چنین بیان کرد: نظم اجتماعی جدید به عنوان جامعه‌ای که در آن «تکامل آزادانه‌ی هر کس شرط تکامل آزادانه‌ی همه‌گان» است و هرگز حقوق دولت در تقابل با فرد قرار نمی‌گیرد. آزادی انسان اصلی است که مارکس برای آن کوشید و فلسفه‌اش را به شایسته‌ترین شکل می‌توان انسان‌باوری جدید نامید.

بین مارکس هگلی و مارکس انقلابی، بین مارکس تئوریسین و مارکس سازمانده عملی هیچ تفاوتی وجود نداشت. او سرمایه را به پایان برد و نه فقط به عنوان یک «فعال» و «ماتریالیست» بل که به عنوان یک ایده‌آلیست به کمون پاریس روی آورد. چنان‌که دیدیم، هنگامی که نوشت کموناردها «هیچ آرمانی برای تحقق بخشیدن ندارند مگر آزاد کردن عناصر جامعه‌ی جدید»، خود به ژرف‌ترین شکل ممکن این واقعیت را جمع‌بندی کرد که ایده‌آل هرگز از واقعیت دور نیست.

پس‌گفتار

دیدگاه دوران پس از جنگ جهانی دوم

درباره‌ی انسان‌باوری مارکس ۱۸۴۳-۱۸۸۳:

انسان‌باوری مارکسیستی در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۸۰*

با من از سفینه‌های فضایی و سفر به ماه یا مارکس، درباره‌ی

زنده‌گی در عصر اتم حرف نزن....

ما این‌طور زنده‌گی می‌کنیم، در تاریکی،

در گل و لای، دور دور....

به من نگو اوضاع در آفریقا بدتر است. من در اروپا زنده‌گی

می‌کنم. پوست من سفید است. چه کسی مرا در آغوش می‌کشد

تا حس کنم یک انسان‌ام؟

کارولی ژوباگی (Karoly Jobbagy)

بوداپست، آوریل ۱۹۵۶

مشکل دوگانه‌ی عصر ما این است: (۱) پس از کسب قدرت چه اتفاقی می‌افتد؟ (۲) آیا هنگامی که شرایط بسیار ارتجاعی است، انقلاب‌های بسیاری عقیم مانده‌اند، و در کشورهای از لحاظ تکنولوژیکی پیش‌رفته با برگرداندن ساعت به عقب روبه‌رو هستیم، راه‌هایی برای آغازگاه‌های جدید وجود دارد؟

جنبش‌های خودرهایی‌بخش، برآمده از ظهور یک جهان سوم کاملاً جدید که استقلال خود را از امپریالیسم کسب کرده بودند — آفریقا، آسیا، آمریکای لاتین، خاورمیانه — و نیز شورش‌های درون‌دنیای غرب، خود را به عنوان آن‌چه که من «حرکتی از عمل که خود شکلی از تئوری است»، به طور روشن بیان کرده‌اند. اگر چه

*. این مقاله که در اول ماه مه ۱۹۸۷ نوشته شد، آخرین مقاله‌ی علمی بود که رابا دوتایفسکایا پیش از مرگ ناگهانی‌اش در ۹ ژوئن ۱۹۸۷ در سن ۷۷ سالگی نوشت. وی در این زمان مشغول نگارش کتابی بود که موقتاً بر آن عنوان «دیالکتیک سازمان و فلسفه: "حزب" و اشکال سازمان زاده‌شده از خودجوشی» نهاده بود. مقاله حاضر برای *دانشنامه‌ی سوسیالیسم معاصر*، در نظر گرفته شده بود، پروژه‌ی یوگسلاوها که هرگز تکمیل نشد.

این جنبش‌ها دست خود را به سوی فلسفه‌ای تمام عیار دراز کردند، دوگانه‌گی در تکامل تئوریک ادامه داشت.

جهان به محض این‌که پس از ویرانی‌های جنگ جهانی دوم آغاز به نفس کشیدن کرد، با تولد عصر هسته‌ای در شکل بمب اتمی مواجه شد. «تکنولوژی پیش‌رفته» به جنگ محدود نماند بل که فوراً به تولید بسط یافت، ابتدا در معادن و کمی بعد تمامی تولید صنعتی را در بر گرفت. نخستین کسانی که با خودکارسازی مبارزه کردند، معدن‌چی‌های آمریکا در اعتصاب عمومی سال ۱۹۴۹-۱۹۵۰ علیه رواج نظام «معدن‌چی مستمر» (continuous miner) بودند که آن را «آدم‌کش» می‌نامیدند. موضوع جدید در این شورش پرولتری این بود که معدن‌چی‌ها به جای مبارزه صرف با بی‌کاری و تقاضای مزد بهتر، پرسش‌های جدیدی را در این باره مطرح کردند که چه نوع کاری شایسته‌ی انسان است و چرا شکاف گسترش‌یابنده‌ای بین فکر و عمل وجود دارد.

سه سال بعد، شاهد نخستین شورش از درون جهان کمونیستی بودیم که به دنبال نخستین عمل استقلال‌طلبی ملی از روسیه توسط یوگسلاوی انجام شد و به دنبال آن طغیان‌هایی درون اردوگاه‌های کار اجباری ورکوتا (Vorkuta) در خود روسیه به وقوع پیوست. به نظر می‌رسید که طغیان‌های اروپای شرقی بی‌وقفه باشند. آن‌ها آشکارا به این یا آن شکل مقصود خود را انسان‌باوری مارکسیستی بیان کردند: در لهستان در سال ۱۹۵۷ اثری به نام «به سوی انسان‌باوری مارکسیستی» انتشار یافت؛ در یوگسلاوی گرایش بود که خود را «انسان‌باوری مارکسیستی» می‌نامید؛ در سال ۱۹۶۸ در چکسلواکی این گرایش با عنوان «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» جا افتاد. این طغیان تا به امروز در اشکال مردم تازه‌تری مانند جنبش «هم‌بسته‌گی» (Solidarnose) در لهستان کنونی ادامه داشته است. اشکال چندگانه‌ی مبارزه برای مناسبات انسانی جدیدی که ما را از انتخاب محدود شرق یا غرب رها سازد، سراسر جهان را در بر گرفت.

در ایالات متحد، نخستین بیانیه‌ی تئوریک تمام‌عیار انسان‌باوری مارکسیستی اثر من مارکسیسم و آزادی (۱) بود که کل هدف آن را چنین اعلام کرد: «دوباره بنا نهادن مارکسیسم در شکل اصیل خود که مارکس آن را طبیعت‌باوری تمام‌عیار یا انسان‌باوری نامیده بود». این کتاب ۳۷۱ صفحه‌ای به پنج چاپ مختلف رسید و به

زبان‌های فرانسه، اسپانیایی، ژاپنی، ایتالیایی ترجمه شد و برخی فصل‌های آن توسط افرادی در روسیه، لهستان، چین و کره جنوبی ترجمه و به صورت زیرزمینی پخش شد. در آمریکای لاتین، فیدل کاستروی جوان در سال ۱۹۵۹ به انسان‌باوری گروید. در آن زمان چنین می‌گفت: «ما که میان دو ایدئولوژی سیاسی و اقتصادی مورد جدل در دنیا قرار داریم، از موضع مستقل خود دفاع می‌کنیم. ما آن را انسان‌باوری نامیده‌ایم زیرا روش‌های آن انسان‌باورانه است ... این یک انقلاب انسان‌باورانه است زیرا انسان را از ذات خویش محروم نمی‌کند بل که انسان را هدف خویش می‌داند... این انقلاب سرخ نیست بل که سبز زیتونی است.» [۲]

۱. شور و شوق‌های جدید و نیروهای تازه: کشف مجدد مقالات انسان‌باور

۱۸۴۴ مارکس در دهه‌ی ۱۹۵۰

کشف دوباره‌ی مقالات انسان‌باورانه‌ی ۱۸۴۴ مارکس در دهه‌ی ۱۹۵۰، به جای آن که امری به ظاهر تصادفی باشد و در بهترین حالت از طرف چپ قدیم یادآور گذشته باشد، یک‌سره جدید و امروزی بود، دقیقاً به این دلیل که به مشکلات این عصر مربوط است یعنی «بعد از [انقلاب - م.] چه اتفاقی می‌افتد؟» چه‌گونه انقلابی به عظمت انقلاب نوامبر ۱۹۱۷ روسیه، تنها انقلاب موفق پرولتری در جهان که نخستین دولت کارگران را تاسیس کرد، به استالینیسم انحطاط یافت؟ پس از تصاحب قدرت چه اتفاقی می‌افتد؟

مارکس با چنین چیزی مواجه نبود اما با کشف قاره‌ی کاملاً جدیدی از اندیشه و انقلاب که آن را «انسان‌باوری جدید» نامیده بود، به مسیری فراسوی کمونیسم اشاره می‌کرد. اگرچه مارکس با گسست خود از سرمایه‌داری پرولتاریا را به عنوان طبقه‌ی انقلابی خاطر نشان کرد، با زیر سؤال بردن مفهوم سرمایه‌دارانه و بیگانه‌شده‌ی مناسبات مرد و زن نیاز به مناسبات انسانی کاملاً جدیدی را بسط داد. و این تنها موضوع نبود. روشن بود که براندازی سرمایه‌داری مالکیت خصوصی با براندازی مالکیت به پایان نخواهد رسید؛ به همان اندازه لازم بود که رابطه با «کمونیسم خام» گسیخته شود. به جای ماتریالیسم یا ایده‌آلیسم، وحدت جدیدی از ایده‌آلیسم و ماتریالیسم خواهد بود:

همان‌طور که خدانا باوری به عنوان فرارفتن از خدا، شداوند انسان‌باوری تئوریک است، و کمونیسم به عنوان فرارفتن از مالکیت خصوصی، حقانیت زنده‌گی بالفعل انسانی به

عنوان دارایی خود او و شدايند انسان‌باوری عملی است، پس خداناباوری همان انسان‌باوری است که نتیجه‌ی فرا رفتن از مذهب است و کمونیسم همان انسان‌باوری است که با فرا رفتن از مالکیت خصوصی نتیجه می‌شود. تنها با فرا رفتن از این میانجی، که با این همه پیش‌فرضی ضروری است، انسان‌باوری ایجابی که از خود آغاز می‌کند پدیدار می‌شود. [۳]

در سال ۱۹۵۰ — هنگامی که کارگران به مبارزه با خودکارسازی پرداختند و این سوال را مطرح کردند «چه نوع کاری شایسته‌ی انسان است؟» — مرحله‌ی جدیدی از شناخت در قلمرو اقتصادی پدیدار شد. چنان‌که دیدیم به دنبال آن نبردهای سیاسی و اجتماعی برای مناسبات انسانی در حقیقت جدیدی برپا شد. در عصر ما، ظهور یک جهان سوم جدید که نه تنها آفریقایی — آسیایی بل که آمریکای لاتینی و خاورمیانه‌ای است، فقط یک عنوان جغرافیایی گسترده و مهم نیست. در عوض، جهان سوم با نیروهای جدیدی به مثابه‌ی انقلاب و همین نیروها به مثابه‌ی خرد مترادف تلقی شد. این نیروهای جدید انقلابی — دهقانان و پرولتاریا، طرفداران آزادی زنان و فعالان جوان ضدجنگ — در رنگ سیاه، این رنگ هیجان‌انگیز، بُعدی انقلابی و عمیق و بین‌المللی‌گرایی شدیدی را که در مبارزات آزادی‌بخش ملی‌شان جا گرفته بود شاهد بودند، چنان‌که [رنگ سیاه - م.] به جای این که جهان «سوم» باشد، کل جهان را در بر گرفت.

در حقیقت، جهان دهه‌ی ۱۹۶۰، شمال و جنوب، شرق و غرب، با طغیان و شورش شعله‌ور شده بود. عمق طغیانی که رزمندگان آزادی در اروپای شرقی علیه توتالیت‌های کمونیست آغاز کردند هم‌چنین مشخصه‌ی نسل جدیدی از انقلابیون در غرب بود که علیه جهان بوروکراتیک، میلیتاریستی و سرمایه‌داری و امپریالیستی که آن‌ها نساخته بودند قیام کردند.

آواره‌گان آفریقایی به معنای نه تنها آواره‌گان آفریقایی جنوبی بل که جنوب ایالات متحد بودند و سیاه نه تنها به معنای جنوب، غرب، شرق و شمال آفریقا بود بل که هم‌چنین آمریکای لاتین از جمله کارائیب را در برمی‌گرفت. خواه این شعار «چه آماده باشیم چه نباشیم، ما داریم می‌آییم»، که نکرومه هنگام هدایت اعتصاب عمومی و تظاهرات عمومی به کار برد و به استقلال برای غنا انجامید، و خواه آفریقایی‌هایی که

مفهوم سیاه‌پوست‌پرستی* را نزد روشن‌فکران پیش از دوران استقلال به باد انتقاد گرفتند، نکته این بود که بسیاری از نمایندگان بُعد سیاه یک کلمه واحد جهانی را چه در جهان سوم و چه در ایالات متحد به کار می‌بردند: «آزادی» [۴]

آگاهی سیاه در ایالات متحد تمدن آمریکایی را به دادگاه کشاند. اشکال متنوعی که در آن بُعد سیاه خود را بیان کرد بی‌پایان است. این تحریم اتوبوس‌های موننگمیری [۵] بود که با فعالیت روزمره‌ی انقلابی — هدایت رفت و آمد، سازمان‌دهی گردهم‌آیی‌ها، برگزاری راه‌پیمایی، ایجاد دمکراسی مستقیم خود در گردهم‌آیی‌های توده‌یی سه بار در هفته — به آغاز انقلاب سیاه یاری رساند.

نگاهی به نیروی تازه‌ی دیگری — آزادی زنان — نشان می‌دهد که در دهه‌ی ۱۹۷۰ این نیرو از ایده به یک جنبش تکامل یافته بود. گرچه خود این جنبش با تضادهای طبقاتی، نژادی و فرهنگی مواجه بود، اثری تعیین‌کننده بر کل فرایند‌هایی داشت، خواه [خاستگاه این اثر - م.] غرب یا شرق باشد خواه شمال یا جنوب.

نگاهی نافذ به انقلاب ناقص و در حال ظهور پرتغال، قبل از آن که شورش توده‌یی علیه فاشیسم برپا شود، در کتابی به نام سه ماریا (The Three Marias) پدیدار شد و خبر از وجود اپوزیسیونی داد که مقامات گمان می‌کردند می‌توانند آن را با به زندان انداختن سه نویسنده‌ی کتاب ساکت کنند. اعتراضات جنبش آزادی زنان از لحاظ بین‌المللی چنان قدرت‌مند بود که نه تنها این نویسنده‌گان آزادی خود را کسب کردند بل که جنبش خودمختار زنان به جزیی جدایی‌ناپذیر از خود انقلاب تبدیل شد. به رغم این واقعیت، ایزابل دو کارمو (Isabel do Carmo) — که رهبری گروه انقلابی حزب انقلابی پرولتاریا / بریگادهای انقلابی را برعهده داشت و از لحاظ تاریخی مسئله‌ی مبرم غیرحزبی‌گرایی (apartidarismo) را برای نخستین بار درون جنبش مارکسیستی مطرح کرد — جنبش خودمختار آزادی زنان را به عنوانی جنبشی کاملاً خرده‌بورژوازی یعنی غیرانقلابی رد کرد. اما زمانی که انقلاب شکست خورد و او بار دیگر دست‌گیر شد، به بازاندیشی کل مبارزه، انقلاب و نقصان آن پرداخت و این در حالی بود که طرفداران آزادی زنان به فعالیت خود برای آزادی وی ادامه می‌دادند. وی به این نتیجه رسید: «من به این فکر افتادم که کل مبارزه‌مان، مبارزه‌ی حزب

انقلابی مردم به واقع مبارزه‌ای بود که توسط زنان پیش برده شد. [۱۶] این بیانیه‌ی افراطی هنگامی که درباره‌ی یک انقلاب در کل سخن می‌گوید - و باید متوجه بود که انقلاب پرتغال به واقع در آفریقا آغاز شد - به همان اندازه نادرست است که انکار پیشین وی در مورد جنبش آزادی زنان؛ اما عینیت این جنبش به عنوان یک نیرو و خرد انقلابی جدید انکارناپذیر است.

جوانان که همیشه همان چیزی بوده‌اند که مارکس نیروی انرژی‌بخش هر انقلابی می‌نامید، اکنون نه تنها خود را به عنوان شجاع‌ترین نیرو بل که به عنوان کسانی نشان می‌دهند که ایده‌های جدید، اشکال جدید سازمان و روابط جدید تئوری و عمل را بسط می‌دادند. حتی مطبوعات بورژوازی وادار شدند خاطر نشان سازند که نوع جدیدی از [جنبش - م.] رادیکال از کلاس درس، خواه در دانشگاه و خواه از یک باشگاه بحث زیرزمینی درباره‌ی مارکس، بیرون می‌آید و یک‌راست به تظاهرات و نبردهای توده‌یی می‌پیوندد - چنان که اکنون این امر در کره‌ی جنوبی، آفریقای جنوبی، هائیتی و فیلیپین صادق است [۱۷].

۲. بحران‌های بی‌شمار جهانی و ضدانقلاب‌ها

ضدانقلاب‌هایی که ما اکنون در دهه‌ی ۱۹۸۰ با آن‌ها مبارزه می‌کنیم، نتیجه‌ی شکست ایالات متحد در ویتنام است زیرا ایالات متحد بر اساس این توهم بزرگ دهه‌ی ۱۹۷۰ عمل می‌کرد که گویا می‌تواند هم اسلحه و هم گره* را با هم داشته باشد. این دروغ بود: آنچه نظامی‌گری در عمل ایجاد کرد بحران اقتصادی ساختاری جهان در سال ۱۹۷۴-۱۹۷۵ بود.

بزرگ‌ترین اثر تئوریک مارکس، سرمایه، راه خود را به صحنه‌ی تاریخی کنونی حتی میان ایدئولوگ‌های بورژوازی گشوده است زیرا راه دیگری برای درک بحران اقتصادی جهانی امروز وجود ندارد. بدین گونه، بیزنیس ویک 23 (Business Week) ژوئن ۱۹۷۵) ناگهان شروع به نقل قول مطالبی کرد که مارکس درباره‌ی تنزل نرخ سود به عنوان بیماری مخصوص سرمایه‌داری گفته بود. حتی این مجله نمودارهای رسمی از فدرال رزرو، وزارت بازرگانی، شرکت منابع اطلاعات را به همراه اطلاعات

* guns and butter اشاره به آن بخش از بودجه که به تولید تسلیحات اختصاص می‌یابد در مقایسه با آن بخش از بودجه که صرف تهیه غذا و نیازهای انسان‌ها می‌شود - م.

خود انتشار داد که همه‌ی این داده‌ها نشان می‌داد که رونق دوران پس از جنگ جهانی دوم پایان یافته است. [۸]

شاید سرمایه‌داران آماده نباشند نظر مارکس را «پذیرند» که کالای عالی، نیروی کار، تنها منبع هرچه ارزش و ارزش اضافی است اما آن‌ها مسلماً تنزل نرخ سود را در مقایسه با آنچه که آنان برای تداوم سرمایه‌گذاری به منظور تولید گسترده در جهان هسته‌ای لازم می‌دانند، می‌بینند.

اکنون در دهه‌ی ۱۹۸۰، ما فراتر از آن چیزی هستیم که اقتصاددان جدی بورژوازی، سیمون کوزنتز، در اوایل دوران پس از جنگ نوشته بود. در آن زمان وی گفته بود: «برآمد رژیم خشن نازی در یکی از پیش‌رفته‌ترین کشورهای جهان از لحاظ اقتصادی سؤالات حساسی را درباره‌ی پایه‌ی نهادی رشد اقتصادی مدرن مطرح می‌کند به این عنوان که آیا این پایه مستعد چنین کژدیسه‌گی بربرواری در نتیجه مشکلات گذرا هست یا نه؟» [۹]

پس رفت دوران ریگان با به عقب زدن تمام دست‌آوردهایی که در نتیجه‌ی مبارزات مربوط به حقوق مدنی، [۱۰] مبارزات جنبش‌های آزادی زنان، سیاه‌پوستان و جوانان کسب شده بود آغاز شد. اکنون پس از ۶ سال اقتصاد ریگانی رسماً برآورد می‌شود که نزدیک به سه میلیون نفر در ایالات متحد خانه‌به‌دوش هستند - رقمی که فراتر از رقم ثبت‌شده در رکود بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰ است. امروزه نکته‌ی جدید این است که در این جامعه‌ی تقسیم‌شده از لحاظ طبقاتی، بخش‌های هر چه بزرگ‌تری از طبقه‌ی کارگر چنان به سرعت در فقر و بی‌نوایی غوطه‌ور می‌شوند که قانون عام مطلق انباشت سرمایه‌داری مارکس به عرصه‌ی توصیف واقعی وارد شده است.

بیش از هشت میلیون نفری که رسماً به عنوان «بی‌کار» در ایالات متحد فهرست شده‌اند، یک رقم «میان‌گین» است و بازتاب وضعیت در مناطق معروف به «مناطق صنعتی متروکه» (rust belts) نیست، یعنی مراکز صنعتی بی‌رونقی که در آن‌ها بی‌کاری ۱۰ تا ۱۲ درصد است. هنگامی که بی‌کاری سیاهان در نظر گرفته شود، این رقم به میزان بالای ۲۰ درصد می‌رسد. آمار هشت میلیون نفر بی‌کار حتی به ۱/۳ میلیون نفر کارگر «دل‌سردی» که دیگر به طور منظم دنبال کار نمی‌گردند یا به آن شش میلیون نفر کارگر پاره‌وقتی که کار تمام‌وقت می‌خواهند اما پیدا نمی‌کنند، اشاره نکرده است. صف‌های عظیمی که در شهرهای صنعتی به هنگام اعلام مشاغل خالی

بسته می‌شود — اخیراً در دیترویت ۱۰ هزار نفر برای ۳۰ شغل درخواست کار داده بودند — گواه بر وخیم‌بودن بحران است.

بیش‌ترین صدمه‌ها را زنان و کودکان می‌بینند. امروزه در می‌سی‌سی‌پی از هر سه خانواده بیش از یک خانواده زیر آن‌چه که حتی دولت ریگان «خط فقر» می‌نامد زنده‌گی می‌کنند. در شیکاگو، نرخ مرگ و میر نوزادان بیش از کستاریکا است. به تازه‌گی پزشکان «گروه ضربت مبارزه با گرسنه‌گی» وضعیت شیکاگو را «مانند کشورهای جهان سوم وخیم» اعلام و به نرخ فزاینده‌ی بیماری سل اشاره کردند.

جوانان، به ویژه جوانان سیاه، یک عمر بی‌کاری یا شغل‌هایی با حداقل دست‌مزد را پیش روی خود دارند. در دیترویت، هر دانش‌آموز دبیرستانی می‌داند که هرگز نخواهد توانست شغلی را در کارخانه‌های خودروسازی بیابد؛ در پیتسبورگ همین وضعیت برای کارخانه‌های فولاد صادق است. حتی در کعبه‌ی آمال «تکنولوژی پیش‌رفته»، سیلیکون‌ولی کالیفرنیا، که تا چند سال پیش به تولید کامپیوتر به عنوان راه‌حل در مقابل زوال اقتصادی ایالات متحد خوش‌آمد گفته می‌شد، اکنون بی‌کاری و ترس از خانه‌به‌دوشی وجود دارد.

گسترش شاخک‌های امپریالیستی ایالات متحد که از بحران اقتصادی مداوم آن جدایی‌ناپذیر است، در بهار سال ۱۹۸۶ با تجاوز امپریالیستی به خلیج سیدرا و بمباران ستاد و خانه‌ی سرهنگ قذافی به اوج خود رسید. ایالات متحد بدون لحظه‌ای وقفه، به تشکیل یک ارتش ضدانقلابی مزدوران که تلاش کرد تا حکومت مشروع نیکاراگوئه را سرنگون کند، ادامه داد. این رشته از تجاوزهای آشکار به کشورهای دیگر با تجاوز بی‌دلیل به گرانادا در اکتبر سال ۱۹۸۳ آغاز شد.

این واقعیت که نخستین گلوله‌ی ضدانقلاب در گرانادا را خود «انقلابیون» — یعنی ارتش آن، از لحاظ سیاسی و نظامی به رهبری ژنرال آستین (به اضافه کورد) — شلیک کردند، ما را ملزم می‌کند تا نگاهی عمیق‌تر به نوع انقلابی بی‌اندازیم که در گرانادا در سال ۱۹۷۹ فوران کرد. غیرممکن است که از شنیدن واپسین کلمات رهبر آن انقلاب، موریس بیسپ، تحت تاثیر قرار نگرفت که در بهتی کامل با دیدن تیراندازی ارتش به توده‌هایی که تازه او را از زندان خانه‌گی رها کرده بودند، فریاد زد: «خدای من، خدای من، آن‌ها اسلحه‌شان را رو به مردم برگردانده‌اند.»

این امر ما را از رویارویی با این واقعیت تلخ معاف نمی‌کند که نخستین گلوله‌ی

ضدانقلاب از درون حزب — ارتش — دولت انقلابی شلیک شد. نخستین گلوله راه را برای تجاوز امپریالیستی ایالات متحد گشود که به واقع از همان روز اول انقلاب در انتظار بود. اما این امر به هیچ وجه «حزب» را از جنایت شنیع آن مبرا نمی‌کند. این واقعیت که کاسترو هر چند «انترناسیونالیستی» بود که هم‌بسته‌گی خود را با اقدامات مشخصی هم‌چون اعزام پزشکان و کارگران ساختمانی و آموزگاران و نیز مشاوران نظامی به گرانادا نشان داد با این همه نتوانست ایده‌هایی را که در معرض خطر بودند بسط دهد و توده‌ها را برای مقابله با تقسیمات درون رهبری که پی‌آمدهای خونینی به همراه داشت، آماده کند.

کاسترو به جای تمرکز بر تئوری انقلاب، آن‌چه را که خود «اصل عدم مداخله در مسائل داخلی» می‌نامید، جای‌گزین کرد و به آن تکیه نمود. وی بیسپ را مورد ستایش قرار داد که بر مبنای این «اصل» در مشاجرات رهبری کمکی نخواست است — گویی این‌ها مسائل «شخصیتی» یا «ذهنی» است و نه پی‌آمد یک فشار عینی رو به عقب. زیرا خود انقلاب فاقد یک فلسفه بود. کاسترو دیالکتیک انقلاب را نادیده گرفت یعنی کندوکاو در آن‌چه که از پایین، از آگاهی توده‌یی، از خرد سر برمی‌آورد. به جای آن، هم او و هم رهبری گرانادا ایده‌های مربوط به آزادی را به موضوعاتی «ذهنی و شخصیتی» تقلیل دادند.

در حالی که تجاوز امپریالیستی وحشیانه، بی‌دلیل و مدت‌ها از پیش تدارک دیده‌شده به گرانادا و تسخیر آن و این امر را الزامی می‌کند که هرگز نباید اجازه داد مبارزه با امپریالیسم ایالات متحد تا زمانی که نابود نشده است به حال خود رها شود، رویارویی با واقعیت واپس‌گرایی چپ نیز ضرورت مبرم دارد.

دقیقاً به این دلیل است که در تمام دوران پس از جنگ جهانی دوم، انسان‌باورهای مارکسیست پرسش‌های جدیدی را درباره‌ی اشکال مبارزه، نیاز به خودجوشی، مبارزه با تک‌حزبی، و در حقیقت این پرسش را در کل مطرح ساختند که چه نوع فلسفه‌ای می‌تواند نیروی محرک تمامی مبارزات معاصر باشد. بیان حاد این پرسش از سوی فرانتس فانون مطرح شد که ضمن آن‌که شهروندی فرانسه را پس داد تا به یک انقلابی آفریقایی تبدیل شود، در همان حال به انتقاد از رهبری جدیدی پرداخت که با استعمارزدایی ظهور کرده بود: «"رهبر" (Leader) واژه‌ای است که از فعل انگلیسی "رهبری کردن" (to lead) ساخته می‌شود اما ترجمه‌ی

شوراهای کارخانه — اعتصاب عمومی اعلام کرد. این نخستین بار در تاریخ بود که به دنبال فروپاشی یک انقلاب، اعتصابی عمومی برپا می‌شد. این اعتصاب به مدت پنج هفته امپریالیست خارجی و «دولت جدید» را متوقف کرد. حتی یانوش کادار گفت که به مطالبات شوراهای کارگران برای کنترل تولید و الغای «ممکن» حکومت تک‌حزبی گوش می‌دهد.

آن چه که هیچ‌کس جز انسان‌باورهای مارکسیست به عنوان نقطه‌ی گذار بین طغیان آلمان شرقی در سال ۱۹۵۳، انقلاب آشکار سال ۱۹۵۶ و فلسفه‌ی آن ندید، در دو روی‌داد به ظاهر نامرتب در سال ۱۹۵۵ آشکار شد یعنی (۱) تحریم اتوبوس‌های مونتگمری که انقلاب سیاه را در ایالات متحد آغاز کرد و الهام‌بخش مرحله‌ی جدیدی از انقلاب در آفریقا نیز شد؛ (۲) در روسیه ناگهان در مجله‌ی تئوریک عمده‌ی روسیه، *مسائل فلسفه* (شماره ۳، ۱۹۵۵) مقاله‌ای به ظاهر آکادمیک با عنوان «ساخت و پرداخت دیالکتیک ماتریالیستی توسط مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی سال ۱۸۴۴» انتشار یافت. این مقاله حمله‌ای بود به مقالات انسان‌باور مارکس و مدعی بود که مارکس جوان هنوز خود را از رازباوری هگلی و «نفی‌درنفی» آن‌ها نکرده بود. چیزی که حاکمان سرمایه‌داری دولتی، که خود را کمونیست می‌نامیدند، به نحو نگران‌کننده‌ای از آن آگاه شده بودند، ناآرامی توده‌یی به ویژه در اروپای شرقی بود. آن چه که بیش از همه آنان را می‌ترساند شورشی جدید بود.

خلاصه‌ی کلام این که، اگرچه تئورسین‌های روسی «نفی‌درنفی» را در حاله‌ای از ابهام پوشانده بودند، از زمانی که مارکس به نحوی ماتریالیستی دیالکتیک هگلی منفیت را به عنوان فلسفه‌ی انقلاب «ترجمه» کرده بود، این «نفی‌درنفی» به معنای انقلابی بالفعل بود. آن چه بیش از همه روس‌ها را می‌ترساند درست طغیانی بود که در سال ۱۹۵۶ فوران کرد. در تمام تغییرات پس از آن در حقیقت هیچ چیز بنیادی عوض نشده است. این موضوع به آشکارترین شکل در این واقعیت دیده می‌شود که همیشه دولت تک‌حزبی قدرت یک‌سره‌ی مسلط باقی مانده است. در این مورد چین — چین دنگ و نیز چین مائو — به همان اصل توتالیتریستی وفادار مانده است.

این واقعیت تعیین‌کننده، رجوع به مارکس، و این بار نه به مارکس جوان و «انسان‌باوری جدید» او و نه مارکس بالیده و پخته به عنوان یک به اصطلاح

متداولی از این فعل به زبان فرانسه "راندن" (drive) می‌شود. دیگر امروز کسی مردم را نمی‌راند. مردم دیگر گله نیستند. آن‌ها نیازی ندارند که رانده شوند. سپس فانون نقد خود را از «رهبر» و دوستان‌اش که حزب مسلط را تشکیل دادند مشخص‌تر کرد: «حزب یگانه شکل مدرن، بی‌نقاب، بی‌بزرگ، بی‌اخلاق و کلبی دیکتاتوری بورژوازی است.» نتیجه‌گیری وی از انقلاب‌های آفریقایی این بود: «این انسانیت جدید کاری نمی‌تواند انجام دهد جز تعریف یک انسان‌باوری نوین هم برای خود و هم برای دیگران.» [۱۱]

۳. بار دیگر مارکس. این بار با تمرکز بر دهه‌ی آخر زنده‌گی‌اش و عصر ما

فلسفه‌ی پراکسیس یعنی آگاهی از تضادها که در آن خود فیلسوف، که هم به عنوان فرد و هم به عنوان یک گروه اجتماعی کامل درک شده، نه فقط تضادها را درک می‌کند بل که خود را به عنوان جزئی از این تضادها قرار می‌دهد و این جزء را به سطح یک اصل شناخت و بنابراین عمل ارتقا می‌دهد.

آنتونیو گرامشی — *مسائل مارکسیسم*

تازه‌گی عصر ما در کل مسئله‌ی انسان‌باوری یعنی رابطه‌ی حزب با خودجوشی، توده با رهبری و فلسفه با واقعیت مشاهده می‌شد.

در ۲۳ اکتبر سال ۱۹۵۶، به سوی یک تظاهرات جوانان دانش‌جو در بوداپست تیراندازی شد. [۱۲] به جای این که دانش‌جویان جوان پراکنده شوند، کارگران کارخانه‌ها در حومه‌های دورافتاده به سرعت به آن‌ها ملحق شدند. انقلاب در واقع شروع شده بود. در ۱۳ روز بعد، افسار گسترده‌تری از مردم طغیان کردند. از کوچک تا بزرگ، کارگر و روشن‌فکر، زنان و کودکان، حتی پلیس و ارتش — به واقع تک تک مردم از مرد و زن و کودک — به مخالفت با مقامات بالایی بوروکراسی کمونیستی و پلیس مخفی منفور و سادیست، AVO، پرداختند. حزب کمونیست با ۸۰۰ هزار نفر عضو و اتحادیه‌های کارگری مدعی نماینده‌گی کارگران دود شدند و به هوا رفتند. به جای آن شوراهای کارگران، کمیته‌های انقلابی از هر نوع — روشن‌فکران، جوانان و ارتش — بر پا شد که همه‌گی از دولت تک‌حزبی روی برگردانده بودند.

یک شبه ۴۵ روزنامه و ۴۰ حزب متفاوت سر برآورد اما شوراهای کارگران نیروی تعیین‌کننده‌ی انقلاب باقی ماند. هنگامی که مقاومت مسلحانه‌ی ۱۳ روزه به نحو خونینی با قدرت توتالیتریسم روسیه کوبیده شد، شکل جدید سازمان کارگران —

اقتصاددان، بل که به مارکس در آخرین دهه‌ی زنده‌گی‌اش را ضروری می‌کند؛ وی در این دوره با مطالعه‌ی جوامع پیشاسرمایه‌داری، دهقانان، زنان، اشکال سازمان — کل دیالکتیک تکامل بشر — به کشف آن چیزی نائل شد که ما اکنون «عناصر تعیین‌کننده‌ی جدید» او می‌نامیم.

از آن‌جا که سیاسی‌شدن (politicalization) در اندیشه‌ی چپ قدیمی به معنای پیش‌آهنگ‌باوری و نقشه‌پردازی بود، ما از استفاده از این کلمه پرهیز کرده‌ایم. اکنون زمان آن فرا رسیده است که به «حزب پیش‌آهنگ برای رهبری» اجازه ندهیم تا واژه‌ی «سیاسی‌شدن» را از آن خود کند. بازگشت به معنای اصلی آن در قاره‌ی جدید اندیشه‌ی مارکس به مفهوم از ریشه برافکندن دولت سرمایه‌داری و محو آن است به نحوی که اشکال جدید انسان‌باور مانند کمون پاریس ۱۸۷۱ پدیدار شوند. خود مارکس چنان مخالف پیش‌آهنگ‌باوری بود که با وجود انحلال بین‌الملل اول، اعتصابات کارگران راه‌آهن را که در سراسر ایالات متحد گسترش می‌یافت و اوج آن اعتصاب عمومی سنت لویی در سال ۱۸۷۷ بود، هم به عنوان «نگاهی دوباره»* از سوی پایه‌های جامعه به نخستین انجمن بین‌المللی کارگران و هم به عنوان نقطه آغاز یک حزب کارگری راستین، مورد تجلیل قرار داد.

وانگهی، مارکس از مدت‌ها قبل از آن آخرین دهه به کل مسئله‌ی جوامع پیشاسرمایه‌داری پرداخته بود. به عنوان مثال، در دهه‌ی ۱۸۵۰ آن‌چه الهام‌بخش مارکس در بازگشت به بررسی صورت‌بندی‌های پیشاسرمایه‌داری بود و درک جدیدی را از جوامع باستانی و پیشه‌وران آن به او داد، انقلاب تایپینگ* بود. این انقلاب چنان درهائی را به سوی «انقلاب و فرایند آن» گشود که مارکس نتیجه‌گیری کرد که از لحاظ تاریخی — ماتریالیستی، مرحله‌ی جدید از تولید، به جای تغییر صرف در شکل مالکیت، چه «شرقی» و چه «غربی»، چنان تغییری در مناسبات تولیدی است که به طور نطفه‌ای دیالکتیک انقلاب بالفعل را آشکار می‌سازد.

آن‌چه مارکس در *گروندریسه* به عنوان «حرکت مطلق شدن» تعریف کرده بود در آخرین دهه‌ی زنده‌گی‌اش به عنوان عناصر تعیین‌کننده‌ی جدید پخته و بالیده گردید

*. post festum پس از وقوع یک روی‌داد اندیشیدن به آن — م

** (1851 Taiping Revolution) — ۱۸۶۴) قیام دهقانان چینی برای مالکیت عمومی زمین‌های زراعی و علیه برده‌گی، سواستفاده‌ی جنسی و بستن پاهای زنان، ازدواج‌های اجباری و مصرف تریاک — م.

— دیدگاهی چندراستایی از تکامل انسانی و نیز دوگانه‌گی دیالکتیکی درون هر صورت‌بندی. از درون هر صورت‌بندی هم پایان کهنه و هم آغاز آن‌چه جدید است تکامل می‌یابد. مارکس چه شکل اشتراکی و چه شکل مستبدانه‌ی مالکیت را بررسی می‌کرد، این مقاومت انسانی سوژه بود که سمت‌وسوی حل تضادها را روشن می‌ساخت. مارکس آن‌چه را که برای هگل ترکیب «ایده‌ی خوداندیش» و «آزادی خودزاد» تلقی می‌شد به ظهور جامعه‌ای جدید دگرگون ساخت و مسیرهای فراوانی را برای رسیدن به آن باز گذاشت.

برخلاف نظر دیدگاه چندراستایی مارکس که وی را از تلاش برای ارائه‌ی نسخه‌ای حاضر و آماده برای نسل‌های آینده باز داشت، دیدگاه تک‌راستایی انگلس او را به پوزیتیویسم مکانیکی سوق داد. به هیچ وجه تصادفی نیست که چنین تک‌ساختی بودن مانع شد تا انگلس شکل اشتراکی را در «استبداد شرقی» یا دوگانه‌گی را در «کمونیسم بدوی» در کتاب *جامعه‌ی باستانی مورگان* تشخیص دهد. عجیب نیست که اگرچه انگلس نظر مارکس را درباره‌ی شیوه‌ی تولید آسیایی به اندازه‌ی کافی اساسی تلقی کرده بود که آن شیوه را تشکیل‌دهنده‌ی شکل چهارمی از تکامل انسانی قلم‌داد کند، آن را یک‌سره از تحلیل خویش از کمونیسم بدوی در نخستین کتابی که به عنوان «میراث» مارکس نوشت — *منشاء خانواده* — کنار گذاشت. در آن موقع دیگر انگلس دیالکتیک انقلابی و ماتریالیسم تاریخی مارکس را به چیزی کم‌وبیش برابر با «ماتریالیسم» مورگان محدود کرده بود.

در پراکسیس انقلابی مارکس، نطفه‌ی تمامی «عناصر تعیین‌کننده‌ی جدید» آخرین دهه‌ی زنده‌گی‌اش عملاً در نخستین کشف وی حضور داشت. مسئله‌ی مفهوم [رابطه‌ی] زن و مرد را در نظر بگیرید که وی در همان زمانی مطرح کرده بود که از بیگانه‌گی‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری سخن می‌گفت و گمان نمی‌کرد که با براندازی مالکیت خصوصی پایان یابد. این موضوع آشکارتر از همه در نحوه‌ی کنار وی در جریان کمون پاریس و در پیش‌نهادهایی مشخص است که به بین‌الملل اول می‌داد. در یکی از این نوع پیش‌نهادهای کنفرانس لندن در سال ۱۸۷۱، «تشکیل شعبه‌های زنان را در طبقه‌ی کارگر» توصیه کرد. در صورت جلسه چنین ثبت شده است:

شهروند مارکس اضافه می‌کند که باید توجه داشت که پیش‌نهاد اظهار می‌کند «بدون مستثنی کردن بخش‌های مختلط». او اعتقاد دارد که ضروری است تا بخش‌های منحصر به زنان را در آن کشورهایی ایجاد کرد که شمار زیادی از زنان به

مقاله‌های انسان‌باور مارکس نشان‌دهنده‌ی دیدگاه چندراستانانگار* و بینش پرومته‌وار اوست، خواه درباره‌ی رابطه‌ی زن و مرد، خواه درباره‌ی رابطه‌ی ایده‌آلیسم و ماتریالیسم خواه مخالفت‌اش نه تنها با سرمایه‌داری مالکیت خصوصی بل که با آن چه «کمونیسم خام» می‌نامید و به همین دلیل است که فلسفه‌ی خود را «یک انسان‌باوری جدید» می‌نامد.

این درون‌مایه‌ها نیز رشته‌ی سرخی است که واپسین دهه‌ی عمرش را در می‌نوردد. مارکس در *دفاتر قوم‌شناسی* [۱۵] خود تأکید داشت که زنان سرخ‌پوست ایروکویی**، زنان ایرلندی پیش از امپریالیسم بریتانیا، بومیان در استرالیا، عرب‌ها در افریقا ذکاتوی بیش‌تر داشتند و برابری بیش‌تری را بین زن و مرد در مقایسه با روشن‌فکران انگلستان، ایالات متحد، فرانسه یا آلمان از خود نشان داده‌اند. همان‌طور که چیزی جز تحقیر نثار محققان انگلیسی نمی‌کرد و آنان را «رذل»، «الاغ» و «کودن» می‌نامید که بیان‌گر «حماقت» بودند، به همان‌نحو بومیان استرالیایی را باهوش می‌نامید چرا که «سیاه باهوش» گفته‌ی کشیش را درباره‌ی این که روحی بدون بدن می‌تواند وجود داشته باشد نمی‌پذیرد.

چه‌گونه می‌توان میزان اندک نقل‌قول از مارکس را که انگلس در *منشاء خانواده* استفاده کرده به عنوان چکیده‌ی نظرات مارکس در نظر گرفت؟ چه‌گونه فردی مانند ریازانوف*** می‌توانست فکر کند که آن *دفاتر قوم‌شناسی* «عمدتاً به زمین‌داری و فئودالیسم» پرداخته است؟ در حقیقت، این دفاتر مطالبی به عظمت پیشاتاریخ انسان از جمله ظهور تمایزات طبقاتی از درون جامعه اشتراکی و تاریخ «تمدن» را در بردارد که مکملی بر بخش مشهور مارکس در *سرمایه* درباره‌ی گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌داری است که چنان که مارکس به ورا زاسولویچ**** نوشته است «فقط تمدن غربی» را مدنظر داشته است.

* multilinearism بنا بر پیش‌نهاد دکتر داریوش آشوری ما این واژه را به معنای چند راستانگاری ترجمه کرده‌ایم - م.

** Iroquois کنفدراسیون ۶ قبیله‌ی سرخ‌پوست در نیویورک - م.

*** Ryazanov David Borisovich (۱۸۷۰-۱۹۳۸) یکی از رهبران حزب بلشویک. او از سال ۱۹۰۷ پس از ۵ سال زندان و فرار به آلمان به جمع‌آوری آرشو مارکس و انگلس پرداخت و بسیاری از این آثار را از نابودی نجات داد. پس از انقلاب نوامبر ۱۹۱۷، «مؤسسه‌ی مارکس - انگلس» را در مسکو بنیان نهاد. در سال ۱۹۳۸ بنا به دستور استالین دست‌گیر شد و سپس در زندان درگذشت - م.

**** Vera Zasulich (۱۸۴۹-۱۹۱۹) یک زن انقلابی مارکسیست روسی - م.

کار مشغول‌اند (زیرا) آنان ترجیح می‌دهند تا خودشان با یک‌دیگر بحث‌هایی را ترتیب دهند. او می‌گوید زنان نقش مهمی در زنده‌گی ایفا می‌کنند. در کارخانه‌ها کار می‌کنند، در اعتصابات شرکت می‌کنند، در کمون حضور داشتند و ... آنان بیش از مردان شور و شوق دارند. وی چند جمله درباره‌ی شرکت پرشور زنان در کمون پاریس اضافه کرد. [۱۳]

فقط موضوع زنان در میان نبود. در همین کنفرانس لندن بین‌الملل اول - ۲۰ سپتامبر ۱۸۷۱ - مارکس طی یک سخن‌رانی گفت:

اتحادیه‌های کارگری یک اقلیت اشرافی‌اند. زحمت‌کشان فقیر نمی‌توانند عضو آن‌ها باشند، توده‌های انبوه کارگران که به دلیل رشد اقتصادی روزانه از ده‌کده‌ها به شهرها رانده می‌شوند، مدت‌ها خارج از اتحادیه‌های کارگری باقی می‌مانند و فقیرترین‌شان هرگز عضو آن‌ها نخواهند شد. همین امر درباره‌ی کارگرانی صادق است که در بخش شرقی لندن به دنیا آمده‌اند، بخشی که از هر ده کارگر یک نفر عضو اتحادیه‌های کارگری است. کشاورزان، کارگران روزمزد هرگز در این اتحادیه‌های کارگری عضویت نخواهند داشت. [۱۴]

یا کل موضوع تکامل انسانی را در نظر بگیرید. مارکس بی‌شک شکل طایفه‌ای (gens) تکامل را ترجیح داد که بنا به آن نتیجه گرفت که شکل اشتراکی - خواه در جامعه‌ی باستانی، خواه در کمون پاریس خواه در آینده - شکل بالاتری از تکامل انسانی است. نکته این است که خودتکاملی فردی از خودتکاملی کلی جدا نیست. چنان‌که هگل مطرح می‌کند: «فردیتی پالوده از تمامی آن‌چه جهان‌شمولی‌اش یعنی خود آزادی را محدود می‌کند.»

در حالی که مارکس شکل طایفه‌ای را شکل بالاتر زنده‌گی انسانی نسبت به جامعه‌ی طبقاتی می‌دانست، نشان داد که مناسبات طبقاتی در شکل نطفه‌ای خود عملاً در همین جا آغاز شد. مهم‌تر از همه این است که تکامل چندراستانی انسان نشان می‌دهد که هیچ خط مستقیمی یعنی هیچ مرحله‌ی ثابت و معینی از تکامل وجود ندارد.

مشکل این است که مارکسیست‌های پسامارکس نه بر اساس مارکسیسم مارکس بل که براساس مارکسیسم انگلس پرورش یافته‌اند و این به هیچ‌وجه محدود به *منشاء خانواده‌ی انگلس* نیست. برعکس تک‌راستانگاری انگلس ارگانیک بود و به همین دلیل است که باید از آغازگاه شروع کنیم.

یک محقق روسی، م. ا. ویتکین (که پخش اثرش با عنوان «شرق در برداشت فلسفی - تاریخی کارل مارکس و فریدریش انگلس» ناگهان متوقف شد) تلاش کرد تا تزه‌های مارکس - انگلس درباره‌ی شیوه‌ی تولید آسیایی، هر چند نه درباره‌ی آزادی زنان، را در چارچوب دهه‌ی ۱۹۷۰ بگنجاند. این کتاب بدیع نتیجه گرفته است که «گویب مارکس به رادیکالیسم دهه‌ی ۱۸۴۰ اما بر مبنایی جدید بازگشته است» و این مبنای جدید به جای این که بازگشتی به «دوران قدیم» باشد و از خلاقیت و رادیکالیسم کم‌تری برخوردار باشد، «عناصر تعیین‌کننده‌ی اصولی جدیدی از برداشت‌های فلسفی - تاریخی او (مارکس)» را آشکار ساخت.

در واپسین دهه‌ی زنده‌گی‌اش پس از به پایان بردن چاپ فرانسوی *سرمایه* بود که مارکس *نقد برنامه‌ی گوتا* را نوشت. تحلیل عمیق انقلابی لنین از نیاز به خردکردن دولت بر این مبنا استوار بود. با این همه، لنین درباره‌ی آن چیزی که در *نقد برنامه‌ی گوتای* مارکس بنیاد سازمان پرولتری اصولی قلمداد می‌شد و منجر به آن شد که مارکس خود را از وحدت آیزناخیست‌ها (که مارکسیست تلقی می‌شدند) با لاسالیست‌ها دور نگاه‌دارد، کلمه‌ای ننوشت. همچنین لنین هیچ اشاره‌ای به نقدش بر چه *باید کرد؟*، سند عمده‌ی سازمانی خود نکرد. [۱۶] به این گونه، او ۱۲ سال انتقاد از خودی را نادیده گرفت که در جریان آن تأکید می‌کرد چه *باید کرد؟* نه امری عام بل که مسئله‌ی تاکتیکی انقلابیونی بود که در روسیه‌ی تزاری کار می‌کردند. در عوض، پس از انقلاب چه *باید کرد؟* به یک امر جهان‌شمول بدل شد. همین امر زمینه را برای استالین چید - یعنی برای مسئله‌یی که هنوز پرسش مبرم عصر ماست: «پس از کسب قدرت چه اتفاقی می‌افتد؟»

این موضوع اهمیت به مراتب بیش‌تری به پریشی می‌دهد که رزا لوکزامبورگ پیش از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه و بی‌فاصله پس از آن مطرح کرد. * لوکزامبورگ نوشت: «انقلاب میدان باز مانور پرولتاریا نیست، حتی اگر پرولتاریا با سوسیال‌دمکراسی به

* دوگانه‌گی فلسفی لنین برای عصر ما چنان تعیین‌کننده است که من فصلی را درباره‌ی آن در کتاب‌ام با عنوان *فلسفه و انقلاب* نوشتم. در واقع این فصل حتی پیش از آن که خود کتاب انتشار یابد جداگانه انتشار یافت. به موقع بودن انتشار آن در سال ۱۹۷۰ در پیچه‌های تازه‌ای را برای انسان‌باوری مارکسیستی گشود. بدین گونه، من در مقابل مخاطبان بسیار متفاوتی هم‌چون انجمن هگل‌شناسان آمریکا و نخستین کنفرانس فیلسوفان جوان رادیکال مجله *تلوس* سخن گفتم. این فصل همچنین توسط مجله‌ی *Aut Aut* در ایتالیا و *پراکسیس* در یوگسلاوی انتشار یافت. گشایش فوروم‌های گوناگون بین‌المللی تا حد زیادی ناشی از این واقعیت بود که سال ۱۹۷۰ دویمت‌امین سال‌گرد تولد هگل و نیز صدمین سال‌گرد تولد لنین بود، انواع و اقسام جلسات به مناسبت این دو روی‌داد برگزار شد.

عنوان سر آن نقش رهبری‌کننده را ایفا کند. انقلاب مبارزه‌ای است در میان حرکت بی‌وقفه‌ی آن که تمامی بنیادهای اجتماعی را به صدا در می‌آورد، ریز ریز می‌کند و از جا می‌کند. به طور خلاصه، عنصر خودجوشی مهم‌ترین نقش را در اعتصاب‌های توده‌ی روسیه ایفا می‌کند، نه به این دلیل که پرولتاریای روسیه «درس‌نخوانده» است بل که به این دلیل که انقلاب‌ها تابع آموزگاران نیستند. [۱۷]

دیالکتیک سازمان، مانند دیالکتیک فلسفه، نه تنها مسئله‌ی رابطه‌ی خودجوشی با حزب بل که رابطه‌ی چندراستانکاری با تک‌راستانکاری را نیز تا ریشه می‌کاود. به طور خلاصه، موضوع بر سر تکامل انسانی است، خواه در سرمایه‌داری باشد، خواه پیش‌سرمایه‌داری، خواه پاسرمایه‌داری. این واقعیت که استالین توانست انقلابی به بزرگی انقلاب روسیه‌ی ۱۹۱۷ را به یک بوروکراسی دولتی تبدیل کند، چیزی بیش از انزوای انقلاب پرولتری در یک کشور را نشان می‌دهد. کل مسئله‌ی ضرورت خودجوشی نه تنها به عنوان چیزی که در انقلاب وجود دارد بل که به عنوان موضوعی که باید پس از آن نیز به تکامل خود ادامه دهد؛ مسئله‌ی فرهنگ‌های متفاوت و نیز خودتکاملی و نیز برخورداری از یک شکل غیردولتی کار جمعی (collectivity) موضوع را دشوارتر و پیش‌بینی از قبل را ناممکن می‌سازد. خودتکاملی ایده‌ها نمی‌تواند در درجه‌ی دوم اهمیت نسبت به آزادی خودزاد قرار گیرد، زیرا هم حرکت برآمده از عمل که خود شکلی از تئوری است و هم تکامل تئوری به عنوان فلسفه چیزی بیش از آن است که فقط بگوییم فلسفه‌ی عمل است. به یقین در یک مورد نباید در مارکس دست برد و آن این است که نکوشیم برای آینده نقشی حاضر و آماده‌ای بریزیم.

یادداشت‌ها

پیش‌درآمد جوئل کوول

۱. اضافه می‌کنم که دونایفسکایا ارزیابی ملایم‌تر اما هنوز به شدت انتقادی را از مائو در دومین کتاب‌اش گنجانده است.
۲. نمونه‌ی دیگر، شورش سرخ‌پوستان میکیتو بر ضد نیکاراگوئه‌ی سان‌دنیست در دهه‌ی ۱۹۸۰ است که عمدتاً توسط سیا طراحی شده بود.
۳. به عنوان نمونه به کتاب‌های *The Great Reversal* و *Fanshen* (New York: Random House, 1983) و *New York: Monthly Review*, 1990 اثر ویلیام هیتون رجوع کنید. هیتون در جریان توسعه‌ی کشاورزی چین در دوران مائو ناظر و در عین حال در شمار مشارکت‌کننده‌گان بود.

بخش اول

۱. دانیل گرن، *مبارزه‌ی طبقاتی در جمهوری اول*، دو جلدی، پاریس، ۱۹۴۶.
۲. خواننده هم‌چنین باید به کتاب‌های *انقلاب فرانسه و پس از روبسپیر: ارتجاع ترومیدوری* اثر آلبر ماتیو رجوع کند.
۳. رجوع کنید به مارکس: «جنبش انقلابی که در سال ۱۷۸۹ در محفل اجتماعی آغاز شد و در میانه‌ی راه آن نماینده‌گان عمده‌اش لکلرک و رو بودند و به طور موقت با توطئه‌ی بابوف شکست خورد، ایده‌ی کمونیستی را به بار آورد که دوست بابوف، بوناروتی، پس از انقلاب ۱۸۳۰ از نو در فرانسه رواج داد.» (*خانواده مقدس*، صص. ۱۶۰-۱۶۱)
۴. نقل‌قول‌های وارله، رو و لکلرک از اثر پیش‌گفته‌ی دانیل گرن آورده شده است.
۵. فریدریش انگلس، در *جنگ‌های دهقانی در آلمان* خاطر نشان می‌کند که جنبش دین‌پیرایی (رفرماسیون) قرن شانزدهم آلمان با ندادن زمین به دهقانان به طغیان‌های آنان خیانت کرد و در نتیجه، خود کشور «به مدت سه قرن از صفوف کشورهای که نقش مستقلی در تاریخ ایفا می‌کردند ناپدید شد.» مسئله‌ی زمین و دهقان به عنوان پیش‌شرط انقلابی موفق در جنگ داخلی

به ما ثابت گردید. ما هنوز از انقلابی ناکامل در جنوب که در آنجا سیاه‌پوست «۴۰ آکر زمین و فاطر» خود را نگرفت در عذابیم. با این همه، پرداختن به این موضوع خارج از موضوع کتاب حاضر است.

۶. نقل قول توسط هربرت مارکوزه، *خرد و انقلاب*، ص. ۷۹

۷. ریچارد کورنر، که لازم نیست تأکید شود مارکسیست نیست، در مقدمه‌ی دقیق خود بر *نوشته‌های یزدان‌شناسانه‌ی نخستین هگل*، چنین می‌گوید: «شاید مارکس جوان با خواندن این مطلب، نطفه‌ی برنامه‌ی آینده‌ی خود را یافت. به هر حال، کلمات ("ذهنی از آن خویش داشتن") حکایت از الگوی جنبش کارگری می‌کرد که قرار بود پرولتاریا را از وجود خویش آگاه کند و به او دانش داشتن ذهنی از آن خویش را بدهد.»

۸. به ضمیمه الف، «نقدی بر دیالکتیک هگلی» رجوع کنید. [این ضمیمه از ترجمه فارسی حذف شده است - م.]

۹. *پدیدارشناسی ذهن*، ص. ۸۰

۱۰. *فلسفه‌ی ذهن*، بند ۴۸۲، صص. ۴۰۱-۴۰۲

۱۱. هر کس که با کلنجر رفتن با مبارزات متافیزیکی آگاهی و خودآگاهی که به «مطلق» می‌انجامد دچار سردرد می‌شود، اساساً به دلیل یک نقطه‌ضعف این مشکل را پیدا می‌کند - بی‌توجهی به آن دوره‌های تاریخی واقعی که هگل هنگام توضیح تکامل «اندیشه‌ی ناب» از ظهور دولت - شهرهای یونان باستان تا انقلاب فرانسه در ذهن داشت. هنگامی که به تکامل تاریخی به دقت توجه شود، می‌توان در *پدیدارشناسی ذهن* نه تنها گذشته بل که حال، و تجارب زنده‌گی روزمره مشترک همه‌ی ما را نیز دید. چه کسی «روح بیگانه‌شده» یا «آگاهی معذب» را در میان دوستان بی‌فراش ندیده است - رادیکال‌های خسته‌ای که نمی‌توانند برای خود در مآوای بورژوازی یا خارج از آن جای‌گاهی بیابند و دچار «چرخش سرگیجه‌آور بی‌نظمی خودمانده‌گار» می‌شوند و روی میل سبز [اشاره به میل مریض در مطب روانکاو - م.] فرود می‌آیند؟ چه کسی میان بوروکرات‌های جنبش کارگری «آدم‌های شریف و درستی» را ندیده است که در «ازخودبی‌خودشده‌گی کبر و غرور» از واقعیت روی برمی‌گرداند زیرا «همه» چیز خود را برای کارگران داده‌اند تا فقط اعتصابات خودسرانه‌ی کارگران [اشاره به اعتصابات کارگری بدون دریافت مجوز از بوروکراسی اتحادیه - ای کارگری - م.] عایدشان شود؟ در حقیقت *پدیدارشناسی* هم تراژدی و هم کمدی زمانه‌ی ما را در بردارد.

۱۲. *فلسفه‌ی ذهن*، بند ۴۸۲، ص. ۱۰۱

۱۳. *علم منطق*، جلد ۲، ص. ۴۷۶

۱۴. *خرد و انقلاب*، ص. ۲۵۲

۱۵. *فلسفه‌ی ذهن*، بند ۴۸۱، ص. ۱۰۰

۱۶. این سخن‌رانی در *مقالاتی درباره‌ی ادبیات، فلسفه و موسیقی* اثر آندری آ. ژدانف بازچاپ شده است.

۱۷. همان منبع، ص. ۷۱. مانو تسه‌دون، رهبر حزب کمونیست و دولت چین مبتذل‌ترین سفسطه‌گر دوران کنونی است. وی به تازه‌گی (۱۸ ژوئن ۱۹۵۷) با سخن‌رانی‌اش، «درباره‌ی تضاد» در جهان جنجال به پا کرد. مانو در سخن‌رانی خود اعلام کرد: «بگذارید صد گل بشکند. بگذارید صد مکتب اندیشه جدال کنند.» مانو از سال ۱۹۳۷ به بعد این مسیر یگانه را که «تضاد» می‌نامد، در پیش گرفته است. در آن زمان، وی به «جزم‌گرایایی» حمله می‌کرد که از تقلیل همه‌ی تضادها به مبارزه‌ی ضد ژاپنی و تسلیم شدن به «رهبری چیانگ کایشک» سرباز می‌زدند. در سال ۱۹۵۲، مانو مجموعه‌ی جدیدی از تعاریف را در «تضادها» گنجانند، این بار آن را در مورد کسانی به کار برد که مخالف کسب انحصاری قدرت توسط حزب کمونیست چین در آن کشور بودند. در ۱۸ ژوئن ۱۹۵۷، پس از ویرایش غلیظ یک نطق که در ۲۷ فوریه در کنفرانس عالی دولت ابراز کرده بود، مبارزه‌ی طبقه با طبقه را به تضاد میان «خلق» تقلیل داد، این در حالی بود که او توأمأ به قهرمان فلسفه‌ی بگذارید صد گل بشکند و تنها و تنها یک حزب، حزب کمونیست حاکم چین تبدیل شد. به جز خود مناسبات طبقاتی استثمارگرانه، هیچ چیز به اندازه‌ی فلسفه‌ی نخبمای طبقه‌ی حاکم جدید چین آن‌ها را افشا نمی‌کند. (به منتخب آثار مانو تسه‌دون رجوع کنید).

۱۸. رجوع کنید به *مسئله‌ی فلسفه* (فصل‌نامه‌ی فلسفی رسمی روسیه)، شماره ۳، ۱۹۵۵، که فقط به زبان روسی در دست‌رس است. هم‌چنین در فصل سوم کتاب حاضر به بخش «تحریف کمونیستی دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی مارکس» رجوع کنید.

۱۹. *فلسفه‌ی ذهن*، بند ۵۷۶، ص. ۱۹۷

۲۰. به ضمیمه الف، *نقدی بر دیالکتیک هگلی* رجوع کنید. [این ضمیمه از ترجمه فارسی حذف شده است - م.]

۲۱. *منطق*، بند ۱۲۲، ص. ۲۲۹

۲۲. نویسنده‌ی حاضر در این حیطه‌ی گسترده کتاب‌های *انقلاب صنعتی در قرن هجدهم* اثر پل موتو و البته کار پیش‌ازانه‌ی آرنولد توین‌بی فقید، *انقلاب صنعتی قرن هجدهم در انگلستان* را از جمله ارزش‌مندترین آثار می‌داند.

۲۳. *بور، فلسفه‌ی مانوفاکتور*.

۲۴. تنها دو اثر از پرودون به آسانی در آمریکا در دسترس است: *ایده‌ی عمومی انقلاب در قرن نوزدهم و راه‌حل پرودون برای مشکل اجتماعی*.
۲۵. نامه ۲۸ دسامبر ۱۸۴۶ از مارکس به آنگکوف. تمام نامه‌های مارکس و انگلس که در این جا نقل می‌شود از منتخب مکاتبات است مگر خلاف آن ذکر شده باشد. به جای شماره‌ی صفحه تاریخ نامه داده شده است تا به آسانی در هر چاپ به هر زبانی مشخص شود.
۲۶. متأسفانه ترجمه‌ای آمریکایی از آن در دست نیست اما در پاسخ کوبنده‌ی مارکس بخش‌های چشم‌گیری از استدلال پرودون نقل شده است.
۲۷. *سال‌نامه‌ی آلمانی - فرانسوی*. تنها یک مجلد از آن در فوریه‌ی ۱۸۴۴ انتشار یافت.
۲۸. مقدمه بر *درآمدی بر اقتصاد سیاسی*.
۲۹. نقل قول توسط فرانتس مهرینگ در *زنده‌گی‌نامه‌ی مارکس*، اثر او.
۳۰. از این لحاظ *خرد و انقلاب* مارکوزه به‌راستی اثری پیش‌تاز و عمیق است و در این جا مایلیم دین خود را نسبت به او اذعان کنم.
۳۱. *خانواده‌ی مقدس*، ص. ۲۵۴.
۳۲. تمامی نقل‌قول‌هایی که در باقی‌مانده‌ی این فصل ذکر می‌شود از مقالات مارکس در ضمیمه‌ی الف است مگر خلاف آن ذکر شده باشد.
۳۳. مارکس اگرستانسیالیست‌های دوران ما را نمی‌شناخت. با این وصف تنها کاری که برای دیدن «اشتیاق به محتوی» در آن‌ها باید کرد این است که واژه «شهود» را جای‌گزین «وجود» کرد: «کل این ایده که به چنین شیوه‌ی پرنقش و نگاری رفتار می‌کنند... چیزی بیش از یک انتزاع محض نیست، متفکر انتزاعی که بنا به تجربه هوش‌مند و فراتر از حقیقت آگاه شده، تصمیم گرفته است که تحت شرایطی دروغین و هنوز انتزاعی، خود را به‌بی‌قیدی بسپارد... احساس رازآمیزی که فیلسوفان را از اندیشه‌ی انتزاعی به شهود سوق می‌دهد بی‌حوصله‌گی‌ست، یعنی اشتیاق به محتوی.» مارکس توهمات توخالی روشن‌فکران مدرن ما را نفی می‌کند. در حالی که آنان هم‌چنان مسئله‌ی شخصیت را از شیوه‌ی تولید جدا می‌کنند گویی دیدن، لمس کردن، شنیدن، حرف‌زدن و احساس کردن خارج از انسان مولد وجود دارد، مارکس تکامل تمامی حواس انسان را چون تکامل تاریخ جهان تحلیل می‌کند. در حالی که آنان هم‌چنان احساس تهوع خود را با احساس جهان‌عینی یکی می‌دانند، مارکس نشان می‌دهد که هنگامی که «شور ر شوق‌های جدید و نیروهای تازه» (پرولتاریا) به جامعه‌ی طبقاتی به عنوان پیشاتاریخ انسان‌ها پایان می‌دهند و به این ترتیب شرایطی را برای یک زنده‌گی راستین انسانی خلق می‌کنند، سوژه و ایزه یکی هستند (آثار اولیه مارکس را در ضمیمه‌ی الف با هستی‌و‌نیستی ژان پل سارتر مقایسه کنید).

۳۴. *سرمایه*، جلد اول، ص. ۸۳۵.
۳۵. نامه از مارکس به شویترز، ۲۴ ژانویه ۱۸۶۵.
۳۶. به *ایدئولوژی آلمانی* رجوع کنید.
۳۷. در مالکیت خصوصی و شرکت‌های مدرن آن‌ها.
۳۸. *مسائل فلسفه*، شماره ۳، ۱۹۵۵، فقط به زبان روسی در دسترس است.
۳۹. تأکید از من است.
۴۰. «صحنه‌ی روسیه» در بخش پنجم کتاب حاضر. [این ضمیمه از ترجمه فارسی حذف شده است - م.]

بخش دوم

۴۱. فرانسوا فجتو، *گشایش یک عصر: ۱۸۴۸*.
۴۲. *مبارزات طبقاتی در فرانسه، ۱۸۴۸-۱۸۵۰* (در منتخب آثار، جلد ۲). از آن‌جا که آثار کوتاه‌تر مارکس در چاپ‌های بسیار متفاوتی انتشار یافته است، در این جا هیچ شماره صفحه‌ای ذکر نمی‌شود.
۴۳. «خطابه به اتحادیه‌ی کمونیستی، ۱۸۵۰» (در منتخب آثار، جلد ۲).
۴۴. *هجدهم برومر لویی بناپارت* (در *منتخب آثار مارکس*، جلد ۲).
۴۵. نقل قول از دیوید فوتمن در *زنده‌گی‌نامه‌ی لاسال اثر او، فردیناند لاسال، انقلابی رمانتیک*، ص. ۱۵۸.
۴۶. مارکس: «او از دست من و همسرم به خاطر این که به نقشه‌اش خندیدیم و بناپارتيست نامیدیم‌اش عصبانی شد... سرانجام به این نتیجه رسید که من بیش از حد «انتزاعی» هستم که سیاست را درک کنم... ما جز در چند هدف نهایی در چیزی توافق نداریم».
۴۷. نامه ۹ آوریل ۱۸۶۳.
۴۸. با وجود کوه کتاب‌هایی که درباره‌ی جنگ داخلی نوشته شده است، تاریخ کامل آن هنوز باید نوشته شود. به عقیده‌ی نویسنده‌ی حاضر، مثلاً در مورد بدنام «بازسازی» فقط یک کتاب جدی - *بازسازی سپاه* - اثر وی. ی. ب. دوبوا (W. E. B. Dubois) وجود دارد. من بنا به ضرورت خودم را در این جا به تأثیر جنگ داخلی بر جنبش کارگران در اروپا و آثار مارکس محدود کرده‌ام.
۴۹. درباره‌ی این جنبش بزرگ نیز اثری دقیق وجود ندارد. برخی از بهترین آثار طرف‌داران الغای برده‌داری به صورت جزوه‌های گم‌نام باقی مانده که برجسته‌ترین آن‌ها جزوه‌ای است که در سال ۱۸۲۹ توسط دیوید واکر (David Walker) نوشته شده بود. جار و جنجالی که انتشار این

جزوه با عنوان «درخواست از شهروندان رنگین پوست ایالات متحده» برپا کرد چنان غیرعادی بود که مجالس مفتنه‌ی ایالات جنوبی جلسات ویژه‌ای ترتیب دادند تا قوانینی را علیه سیاهان آزاد و نه فقط برده‌ها به جرم خواندن آن جزوه به اجرا گذارند. برای سر نویسنده آن جایزه‌ای به مبلغ ۱۰ هزار دلار تعیین کردند. ۵۰ هزار نسخه از این جزوه‌ی ۷۶ صفحه‌ای دست به دست فروخته و توزیع شد. دیگران برای کسانی که خواندن نمی‌دانستند آن را می‌خواندند. تاریخ‌نویسان دانش گاهی هنوز باید واکر را از این گم‌نامی بیرون بکشند. جنوب قبل از جنگ داخلی از کلمات ساده‌ی این سیاه‌پوست گم‌نام که پیامبرگونه به آن‌ها می‌گفت که تعصب نژادی «ریشه‌ی برخی از شما را از روی زمین خواهد کند» به خود می‌لرزید.

۵۰. به خودزننده‌گی‌نامی فریدریک دو گلاس (Frederick Douglass) رجوع کنید. کمونیست‌ها امیدوارند با تبلیغ نوشته‌ها و آثار طرف‌داران برجسته و سیاه‌پوست الغای برده‌داری مانند فردریک دو گلاس، سوچورنر تروت (Sojourner Truth)، هاریت توبمان (Harriet Tubman) و دیگران به شکوه و افتخار برسند. کمونیست‌ها موفق نخواهند شد. گواه این امر خودجوشی مبارزات امروزی سیاهان است که کاملاً کمونیست‌ها را نادیده می‌گیرد.

۵۱. متن سخن‌رانی فیلیپس با عنوان «کابینه» در سخن‌رانی‌ها، نطق‌ها و نامه‌ها، وندل فیلیپس، چاپ نخست در بوستون، ۱۸۶۴ یافت می‌شود که دست‌رسی به آن دشوار است. خوش‌بختانه بسیاری از آن‌ها به زودی در کتابی با عنوان پیامبر آزادی: زنده‌گی و دوران وندل فیلیپس اثر اسکار شروین (Oscar Sherwin) انتشار خواهد یافت.

۵۲. جنگ داخلی در ایالات متحده، کارل مارکس، صص. ۲۷۹-۲۸۰.

۵۳. جالب آن که یک گروه غیرمارکسیستی هگلی به حمایت از شمال برخاست. این همان «گروه مشهور سن لویی» مرکب از روشن‌فکران بود که منتقد فلسفه‌های امرسون و تورو شده و برای خواندن آثار هگل متشکل شده بودند. آنان به رهبری یک نیوانگلیکندی، و.ت. هریس (W. T. Harris) و مهاجری آلمانی، بروک‌مه‌یر (Brokmeyer)، نخستین ترجمه‌ی انگلیسی از علم منطق هگل را انجام دادند؛ آن‌ها نخستین گاه‌نامه‌ی قطعاً فلسفی، «مجله‌ی فلسفه‌ی نظرورزان» را در سال ۱۸۶۷ در این کشور انتشار دادند (به تاریخ فلسفه‌ی آمریکا اثر هربرت و. شنایدر، انتشارات دانش‌گاه کلمبیا، ۱۹۶۴ رجوع کنید). بروک‌مه‌یر بعدها معاون فرماندار در میسوری شد.

۵۴. سرمایه، جلد اول، صص. ۳۲۹. تمامی ارجاعات به چاپ استاندارد چارلز ح. کر (Charles H. Kerr) از این اثر است.

۵۵. مارکس و انگلس، جنگ داخلی در ایالات متحده، صص. ۲۵۲.

۵۶. بیش تر به عنوان نقد اقتصاد سیاسی شناخته شده است.

۵۷. درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی، صص. ۳۳-۳۴.

۵۸. مبانی نقد اقتصاد سیاسی (گروندریسه)، ۱۸۵۷-۱۸۵۸. فقط به زبان آلمانی در دست‌رس است. مؤسسه‌ی مارکس - انگلس - لنین، مسکو، ۱۹۳۹. این حکایت غم‌انگیزی از وضعیت تحقیقات معاصر مارکسیستی است که این آثار هنوز تحلیل نشده‌اند.

۵۹. نامه از مارکس به انگلس، ۸ ژانویه ۱۸۶۸.

۶۰. سرمایه، جلد اول، صص. ۲۹۷.

۶۱. «چه مسافتی را طی کرده‌ایم»، سرمایه، جلد ۱، صص. ۳۳۰.

۶۲. به مقدمه انگلس بر جلد دوم سرمایه، رجوع کنید.

۶۳. سرمایه، جلد ۱، صص. ۲۳۹.

۶۴. این مطلب هرگز به همان شکل دقیقی که مارکس باقی گذاشت انتشار نیافت. در ۱۹۰۵، کارل کائوتسکی، که انگلس دست‌نوشته را به او سپرده بود، به خود اجازه‌ی ایجاد تغییراتی را در ساختار اثر داد و آن را با عنوان تئوری‌های ارزش اضافی منتشر کرد. تا به امروز، به غیر از یک جلد که در آمریکا با عنوان تاریخ دکترین اقتصادی انتشار یافته، کل اثر به زبان انگلیسی در دست‌رس نیست. در دهه‌ی گذشته، کمونیست‌های روسی که اکنون دست‌نوشته را در اختیار دارند، وعده داده بودند که آن را به شکل اصلی خود منتشر کنند اما هنوز این کار را نکرده‌اند (ترجمه‌ی انگلیسی توسط تی. مک‌کارتی).

۶۵. به ضمیمه‌ی ب رجوع کنید. [این ضمیمه از ترجمه‌ی فارسی حذف شده است - م.]

۶۶. جنگ داخلی در فرانسه (منتخب آثار جلد ۲)

۶۷. جنگ داخلی در فرانسه

۶۸. این مطلب در چاپ‌های انگلیسی انتشار نیافته است. چاپ انتشارات بین‌الملل که توسط دونا تور (Dona Torr) ویرایش شده، برخی از مطالب را از چاپ فرانسه گنجانده است که در ویراست استاندارد چارلز ح. کر (Charles H. Kerr) نبوده است.

۶۹. سرمایه، جلد ۱، صص. ۸۲.

۷۰. سخن‌رانی در سال‌گرد انتشار روزنامه مردم، آوریل ۱۸۵۶ (منتخب آثار جلد ۲)

۷۱. سرمایه، جلد اول، صص. ۹۳، زیرنویس

۷۲. سرمایه، جلد اول، صص. ۶۸۹.

۷۳. جنگ داخلی در فرانسه (منتخب آثار جلد ۲)

۷۴. سرمایه، جلد اول، صص. ۴۸.

۷۵. مکاتبات مارکس و انگلس، نامه ۲۴ اوت ۱۸۶۷

۷۶. نقد، صص. ۲۹۹.

۷۷. سرمایه، جلد اول، ص. ۱۹۵-۱۹۶
۷۸. سرمایه، جلد اول، ص. ۲۵۸
۷۹. سرمایه، جلد اول، صص. ۳۵۸-۳۵۷
۸۰. سرمایه، جلد اول، ص. ۳۶۱
۸۱. فقر فلسفه، ص. ۱۵۷
۸۲. سرمایه، جلد اول، ص. ۳۶۴
۸۳. «اثری هنری که خواهان شکل درست است، به همین دلیل اثر هنری درست یا راستین نیست... آثار هنری واقعی آثاری هستند که مضمون و شکل‌شان این‌همانی کاملی را نشان می‌دهد... ممکن است به همین نحو گفته شود که مضمون رومئو و ژولیت نابودی دو عاشق به دلیل اختلاف خانواده‌های‌شان بوده است؛ اما چیز بیش‌تری لازم است تا تراژدی جاودانه‌ی شکسپیر ساخته شود.» - منطقی هگل، ص. ۲۴۳.
۸۴. به هگل درباره‌ی «سومین روی کرد به عینیت» رجوع کنید: «آن‌چه را در آگاهی خود کشف می‌کنیم، تا سطح واقعیت آگاهی همه‌گان بزرگ جلوه داده شده و حتی به عنوان ماهیت ذهن جا زده می‌شود.» (منطقی هگل، ترجمه‌ی نخست والاس (Wallace)، در ترجمه‌ی دوم که ویراست قابل‌فهم‌تری شده است، جمله‌بندی اندکی متفاوت است، به ص. ۱۳۴ رجوع کنید.)
۸۵. سرمایه، جلد اول، ص. ۶۵۴، زیرنویس.
۸۶. آرشیوهای مارکس و انگلس، چاپ روسی، جلد ۲ (۷)، ص. ۶۹. این همان «بخش ششم» معروف یا فصل پایانی اولیه‌ی سرمایه است، یعنی هنگامی که به شکل دست‌نوشته بود. به زبان انگلیسی در دسترس نیست.
۸۷. همان منبع، ص. ۳۵.
۸۸. سرمایه، جلد اول، ص. ۲۱۷
۸۹. سرمایه، جلد اول، ص. ۳۲۷
۹۰. سرمایه، جلد اول، ص. ۴۶۳
۹۱. سرمایه، جلد اول، ص. ۵۳
۹۲. فلسفه‌ی مانوفاکتور
۹۳. سرمایه، جلد اول، ص. ۴۷۶
۹۴. سرمایه، جلد اول، ص. ۷۸۷
۹۵. سرمایه، جلد اول، ص. ۸۲۳
۹۶. سرمایه، جلد اول، ص. ۵۳۳
۹۷. سرمایه، جلد اول، ص. ۵۳۴
۹۸. سرمایه، جلد اول، ص. ۶۷۱
۹۹. سرمایه، جلد اول، ص. ۶۳۶
۱۰۰. سرمایه، جلد اول، ص. ۶۴۰
۱۰۱. سرمایه، جلد اول، ص. ۸۳۷-۸۳۶
۱۰۲. سرمایه، جلد اول، ص. ۸۳۷-۸۳۶
۱۰۳. سرمایه، جلد اول، ص. ۶۹۰
۱۰۴. سرمایه، جلد اول، ص. ۶۹۳. با وجود تفاوت شرایط در آلمان هیتلری و روسیه‌ی استالینی، قانون سرمایه‌داری جمعیت به قوت خود باقی بود، گرچه بی‌کاری شکل بسیاری متفاوتی یافت. به بخش ۵ نگاه کنید. [این بخش از ترجمه‌ی فارسی حذف شده است - م.]
۱۰۵. در ویراست نهایی، این بخش به فصل‌های جداگانه‌ی بخش هفتم تبدیل شد.
۱۰۶. سرمایه، جلد اول، ص. ۸۳۷
۱۰۷. سرمایه، جلد اول، ص. ۷۰۸
۱۰۸. سرمایه، جلد اول، ص. ۷۰۹
۱۰۹. سرمایه، جلد اول، ص. ۸۳۷
۱۱۰. سرمایه، جلد اول، ص. ۳۵ /
۱۱۱. سرمایه، جلد اول، ص. ۶۴۹
۱۱۲. این تحلیل هم‌چنین شامل *تئوری‌های ارزش اضافی* است که مارکس به عنوان بخش چهارم جلد سوم (سرمایه) در نظر داشت اما تا به امروز، به جز بخش اول آن، به انگلیسی ترجمه نشده است (به یادداشت شماره ۶۴ نگاه کنید).
۱۱۳. فقط مارکسیست‌ها نبودند که این تقسیم را از نظر تئوریک معقول‌تر از هر آن‌چه اقتصاد سیاسی در مورد مسئله‌ی «بازار» مطرح کرده بود می‌دانستند. بعد از سقوط سال ۱۹۲۹، برخی از اقتصاددانان دانش‌گاهی تشخیص دادند که برای درک بیش‌تر بحران می‌باید تولید را بهتر درک کنند. در سال ۱۹۴۲، جوان رابینسون (Joan Robinson) تاکید کرد که مارکس با این تقسیم کل تولید به دو بخش و فقط دو بخش عمده، «استدلالی ساده و نافذ» را مطرح کرده است (رجوع کنید به جوان رابینسون، *مقاله‌ای درباره‌ی اقتصاد مارکسیستی*، ص. ۵۱).
۱۱۴. *تئوری‌های ارزش اضافی*، جلد اول، بخش دوم، ص. ۱۷۰، چاپ روسی.
۱۱۵. سرمایه، جلد سوم، ص. ۳۹۶
۱۱۶. سرمایه، جلد اول، ص. ۶۴۷
۱۱۷. سرمایه، جلد دوم، صص. ۴۷۵-۴۷۶

۱۱۸. فصل اول، وی. ای. لینن، *تکامل سرمایه‌داری در روسیه*، چاپ روسی. این فصل از چاپ انگلیسی آن حذف شده است.
۱۱۹. آن‌چه این استدلال را پیچیده‌تر می‌کرد این بود که بخش اعظم منتقدان او رفرمیست بودند. با این همه وی بدون تمایز رفرمیست‌ها و انقلابیون را مورد حمله قرار داد و بر همه‌ی منتقدان خود بر حسب «مقلد» نهاد.
۱۲۰. ص. ۴۰۱، چاپ روسی.
۱۲۱. *تئوری‌های ارزش اضافی*، جلد ۲، بخش ۲، ص. ۱۶۱، چاپ روسی.
۱۲۲. *سرمایه*، جلد ۱، ص. ۸۱۰
۱۲۳. انگلس، *انقلاب آقای اویگن دورینگ در علم*. روایت خلاصه‌شده و ساده‌ی آن، «سوسیالیسم تخیلی و سوسیالیسم علمی» در منتخب آثار، جلد ۲ گنج‌نامه شده است.
۱۲۴. *سرمایه*، جلد ۱، ص. ۸۴۲، دونا تور، چاپ انتشارات بین‌الملل
۱۲۵. این روزها هیچ چیز ساده نیست. روسیه در سال ۱۹۳۱ پی برد که اگر چه انحصار کامل هر چیزی از جمله فروش را در اختیار داشت، تراکتورهای‌اش نمی‌توانستند «رقابت» کنند یعنی در تولید جلو بزنند. اما خریدن تراکتورها از فورده به معنای این بود که در زمانی که بحران کشاورزی در کشور سبب شده بود تا محصولات کشاورزی برای فروش و دریافت پول وجود نداشته باشد، به پای‌ی طلا پول پردازد. در زمانی دیگر هنگامی که می‌خواست گندم را زیر قیمت در بازار بین‌المللی بفروشد، درها را در آن‌جا به روی خود بسته یافت. به بخش ۵ رجوع کنید. [این بخش از ترجمه‌ی فارسی حذف شده است - م.]
۱۲۶. هگل، «منطق»، بند ۸۱، ص. ۱۴۸.
۱۲۷. نامه ۱۱ ژوئیه ۱۸۶۸.
۱۲۸. *سرمایه*، جلد ۱، ص. ۵۹.
۱۲۹. *سرمایه*، جلد ۱، ص. ۶۵۹.
۱۳۰. *سرمایه*، جلد ۲، صص. ۱۳۲-۱۳۳.
۱۳۱. *سرمایه*، جلد ۳، ص. ۵۸.
۱۳۲. *سرمایه*، جلد ۳، ص. ۹۶۶.
۱۳۳. *سرمایه*، جلد ۱، ص. ۶۴۷.
۱۳۴. *سرمایه*، جلد ۱، ص. ۲۳۹.
۱۳۵. *سرمایه*، جلد ۳، ص. ۵۶۸.
۱۳۶. *سرمایه*، جلد ۳، ص. ۲۹۳.
۱۳۷. *سرمایه*، جلد ۳، صص. ۹۵۴-۹۵۵.

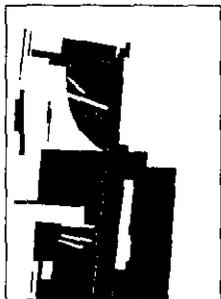
۱۳۸. *سرمایه*، جلد ۲، ص. ۵۰۳.
۱۳۹. *سرمایه*، جلد ۳، ص. ۹۵۵.
۱۴۰. *گروندریسه*، ص. ۵۹۶، فقط به زبان آلمانی (به زیرنویس ۵۸ نگاه کنید).
۱۴۱. مارکس در ابتدا قصد داشت که جلد اول را با بخش ششمی با عنوان «نتایج مستقیم فرایند تولید» خاتمه دهد که این مجلد را به طور ساده‌ای جمع‌بندی می‌کرد و زمینه را برای گذار به جلد دوم بدون پیش‌بینی مسائل و نتایج آن آماده می‌کرد. سپس هم به دلیل وضعیت جسمانی خود و هم به دلیل درک عمیق‌تر او از موضوع، بخش آخر را به عنوان «انباشت سرمایه» از نو نوشت. همین بخش است که بار دیگر برای چاپ دوم *سرمایه* دست‌خوش بیش‌ترین تجدیدنظر شد. مؤخره‌ی اولیه را می‌توان در آرشوهای مارکس و انگلس، جلد ۲ (۷) هم به آلمانی و هم به ترجمه‌ی روسی یافت. بهترین روش برای دنبال کردن تغییرات در «انباشت سرمایه» مطالعه‌ی چاپ دونا تور (Dona Torr) است که فزاینده‌ی تغییر یافته را مشخص کرده و آن‌ها را جداگانه در آخر مجلد چاپ کرده است. چاپ Kerr که چاپ استاندارد است و در این‌جا استفاده شده، چاپ فرانسوی را که توسط مارکس اصلاح شده بود منتشر ساخته اما این تغییرات را خاطر نشان ناساخته است.
- «انباشت سرمایه» در جلد اول به همان نحو زمینه‌ی جلد دوم و سوم را می‌چیند که «ایده‌ی مطلق» در *علم منطقی* هگل زمینه‌ساز *فلسفه‌ی طبیعت و فلسفه‌ی ذهن* است؛ که سرانجام نظام فلسفی او را کامل می‌کند. مارکس در نامه‌ی خود به س. م‌یر در ۳۰ آوریل ۱۸۶۷ که دربارهِی وضعیت جسمانی‌اش است چنین می‌نویسد: «من به آن به اصطلاح مردان «مفید» و خردشان می‌خندم. اگر کسی تصمیم می‌گیرد که گاو باشد، البته می‌تواند به درد و رنج بشر پشت کند و جان خود را نجات دهد. اما من اگر بدون به پایان رساندن کامل کتاب‌ام، دست‌کم به صورت دست‌نوشته، می‌مردم خودم را واقعاً نامفید می‌دانستم.»
۱۴۲. ژوزف شومپتر (Joseph A. Schumpeter)، *تاریخ تحلیل اقتصادی*.
۱۴۳. نامه‌ی ۱۰ آوریل ۱۸۷۹، *نامه‌هایی پیرامون سرمایه*، چاپ روسی.
۱۴۴. در این مورد، هگل به آن اندازه که در نگاه نخست به نظر می‌رسد، دور نیست. «ایده این قدر ناتوان نیست که بدون وجودی بالفعل صرفاً از حق یا وظیفه‌ای برای وجود داشتن برخوردار باشد.»

پس گفتار

۱. نخستین چاپ مارکسیسم و آزادی - از سال ۱۷۷۰ تا به امروز (نیویورک، Bookman Associates، 1958) که عملاً در سال ۱۹۵۷ انتشار یافت، در ضمیمه‌ی خود نخستین ترجمه‌ی انگلیسی *مقالات انسان‌باور ۱۸۴۴* مارکس و نخستین ترجمه‌ی انگلیسی *چکیده‌ی علم منطقی هگل* لینن را شامل بود.
۲. رجوع کنید به *New Left Review* ۷، ژانویه - فوریه ۱۹۶۱، ص. ۲.

۱۴. نقل شده در *کارل مارکس، درباره‌ی بین‌الملل اول*، ویراستار Saul K. Padover (نیویورک، McGraw-Hill، 1973)، ص. ۱۴۱.
۱۵. Lawrence Krader از دفاتر یادداشت مارکس نسخه‌برداری کرد و آن را با عنوان *دفاتر قوم‌شناسی کارل مارکس* (Assen: Van Gorcum، 1972) منتشر کرد. برای بررسی تحلیل رجوع کنید به کتاب *ام رزا لوکزامبورگ، آزادی زنان و فلسفه‌ی انقلاب مارکس* (نیوجرسی، Humanities Press، 1982).
۱۶. نقدهای بسیار لنین از مفهوم پیش‌آهنگ‌باوری و مرکزیت‌گرایی در جریان تکامل مارکسیسم در روسیه به صورت جزوه‌ای با عنوان *دوازده سال* در روسیه انتشار یافت. رجوع کنید به «پیش‌گفتاری بر مجموعه‌ی *دوازده سال*» در مجموعه آثار لنین، جلد ۱۳ (مسکو، Progress Publishers، 1978)، ص. ۹۴-۱۱۳.
۱۷. نقل شده در کتاب *ام رزا لوکزامبورگ، آزادی زنان و فلسفه‌ی انقلاب مارکس*، ص. ۱۸ که در آن کل مسئله‌ی لوکزامبورگ به عنوان انقلابی، به عنوان نظریه‌پرداز، به عنوان فمینیستی ناشناخته، بسط یافته است.

۳. کارل مارکس، «نقد دیالکتیک هگلی، ۱۸۴۴» در *مارکسیسم و آزادی*، صص. ۳۱۹-۳۲۰.
۴. رجوع کنید به Ngugi wa Thiong'o، «خط‌مشی ادبیات آفریقایی» و René Despestre، «نقدی بر سیاه‌پوست‌پرستی». هر دو مقاله به عنوان ضمیمه در کتاب لو ترنر و جان آلن با عنوان *فرانتس فانون، سوتو و اندیشه‌ی سیاه‌آمریکایی* (شیکاگو، News and Letters، 1986) گنجانده شده. به طور کلی باید با ادبیات زیرزمینی در آفریقای جنوبی آشنا شد. روزنامه‌ی News and Letters مقالات و نامه‌های بسیاری را در هر شماره زیر عنوان «دفتر خاطرات آزادی آفریقای جنوبی» انتشار می‌دهد.
۵. به ویژه رجوع کنید به چارلز دنی، *قلب خشم‌آلود: دفتر خاطرات یک کارگر سیاه‌پوست* (بوستون، South End Press، 1978)، صص. ۱۸۱-۱۸۹.
۶. رجوع کنید به *نیویورک تایمز*، ۲۴ فوریه ۱۹۸۴.
۷. رجوع کنید به *نیویورک تایمز*، ۱۷ ژوئن ۱۹۸۶ و *وال استریت ژورنال*، ۲۶ فوریه ۱۹۸۷.
۸. رجوع کنید به جزوه‌ام، *سرمایه‌ی مارکس و بحران‌های جهانی امروز* (دیترویت، News and Letters، 1978).
۹. سیمون کوزنتز، *رشد اقتصادی پس از جنگ* (کمبریج، انتشارات دانش‌گاه هاروارد، ۱۹۶۴).
۱۰. در صدمین سال‌گرد اعلامیه‌ی رهایی [از برده‌گی]، در آغاز انقلاب سیاه در ایالات متحد، هیئت تحریریه‌ی ملی کمیته‌های News and Letters کتاب *تمدن آمریکایی در محاکمه* (دیترویت: مه ۱۹۶۳) را انتشار دادند. چاپ چهارم و بسط‌یافته‌ی آن در سال ۱۹۸۳ با مقدمه‌ای جدید درباره‌ی «دیدگاه دهه‌ی ۱۹۸۰ در مورد راه دو طرفه بین ایالات متحد و آفریقا» (شیکاگو، News and Letters، 1983) انتشار یافت.
۱۱. فرانتس فانون، *دوزخیان زمین* (نیویورک، Grove Press، 1968)، صص. ۱۹۷، ۳۱۶. هم‌چنین رجوع کنید به جزوه‌ام *ناسیونالیسم، کمونیسم، انسان‌باوری مارکسیستی و انقلاب‌های آفریقایی و آسیایی* (انتشارات کمبریج، گروه چپ، ۱۹۶۱)، و چاپ جدید آن (شیکاگو، News and Letters، 1984). هم‌چنین به مجموعه‌ی *آثار رایا دونایفسکایا، انسان‌باوری مارکسیستی، ۱۹۴۱ تا به امروز* رجوع کنید که در اختیار آرشیوهای کار و مسائل شهری، کتاب‌خانه‌ی والتر رویتز، دانش‌گاه ایالتی وین، دیترویت بوده و روی میکروفیلم در دسترس است و شامل نامه‌هایی است که از آفریقا، سال ۱۹۶۲ نوشته‌ام.
۱۲. برای بررسی گزارشی از شورای مرکزی کارگران بوداپست بزرگ، به مجله‌ی Review، جلد دوم، شماره‌ی ۴، ۱۹۶۰ رجوع کنید که توسط انجمن ایمره ناژ در بروکسل انتشار می‌یافت. هم‌چنین به «گزارش شاهدان زنده از مبارزه‌ی شوراهای کارگران با کادار»، در East Europe (نیویورک)، آوریل ۱۹۵۹ و میکولوس سبستیان، «تجربه‌ی من در شورای مرکزی کارگران بوداپست بزرگ» در Review، جلد سوم، شماره ۲، ۱۹۶۱ رجوع کنید. در کتاب *ام با عنوان فلسفه و انقلاب، از هگل تا سارتر و از مارکس تا مانو* (نیوجرسی، Humanities Press، 1982)، به ویژه به بخش «بار دیگر پراکسیس و جست‌وجو برای جهان‌شمولی»، صص. ۲۶۳-۲۶۶ رجوع کنید.
۱۳. نقل شده در ژاک فریمون، *بین‌الملل اول، مجموعه و اسناد*، جلد دوم (ژنو، Librairie Droz، 1962)، صص. ۱۶۷-۱۶۸ (با ترجمه‌ی من).



مارکسیسم و فلسفه

نوشته‌ی الکس کالینیکوس

برگردان اکبر معصوم بیگی

چاپ اول: ۱۳۸۴

رابطه‌ی مارکسیسم با فلسفه چگونه است؟ آیا می‌توان با مبنا قرار دادن این حکم مشهور مارکس که: «فلسوفان به راه‌های گوناگون فقط جهان را تفسیر می‌کنند؛ نکته اما بر سر تغییر جهان است.» قید همه‌گونه فلسفه و نظروزی را زد و فقط دریند تغییر جهان بود؟ دریاره‌ی رابطه‌ی مارکسیسم و هگل بسیار گفته شده اما چه رابطه‌ی هست میان مارکسیسم و سنت فلسفی متفاوتی

چون فلسفه‌ی تحلیلی فیلسوفان انگلیسی؟ آیا می‌توان میان این دو سنت فلسفی پلی برقرار ساخت؟ این‌ها و ده‌ها مسئله‌ی اساسی دیگر، پرسش‌هایی است که نویسنده می‌کوشد با زبانی روشن و با طرح درست آن‌ها در کتاب حاضر، پاسخ‌هایی درخور برای‌شان بیابد.

مارکسیسم و نقد ادبی

نوشته‌ی تری ایگلتن

برگردان اکبر معصوم بیگی

چاپ اول: ۱۳۸۳

آیا مارکس برای هزاره‌ی سوم سخن تازه‌ی دریاره‌ی ادبیات و هنر دارد؟ آیا مارکسیسم نظریه‌ی واحدی دریاره‌ی ادبیات دارد؟ مارکس چگونه می‌تواند در خوانش ادبیات به ما یاری رساند؟ طی صدوپنجاه ساله که از عمر پرماجرایی مارکسیسم می‌گذرد نظریه‌ی مارکسیستی ادبیات چه تحولاتی را از سر گذرانده است؟ تری ایگلتن، یکی از برجسته‌ترین منتقدان ادبی و

فرهنگی روزگار ما در تحلیلی روشن، شگفت‌آور و خوش‌خوان، پاسخ‌هایی درخور برای این پرسش‌های اساسی پدید می‌آورد. او که به نسل منتقدان پسا-لوکاج تعلق دارد، با گرفتن بهترین عناصر نقد مارکس و انگلس، پلخانوف، لنین، تروتسکی، لوکاج، برشت، بنیامین و آدورنو و برآمیختن آن‌ها با ساختارگرایی آلتوسر و بن‌مایه‌های نقد پسا ساختارگرایانه و فمینیستی، نقد تازه‌ی پدید آورده که خود آن را نقد سیاسی می‌نامد.



منتشر کرده است:

هنر و انقلاب

نوشته‌هایی در ادبیات، سیاست و فرهنگ

نوشته‌ی لئون تروتسکی

برگردان رضا مرادی اسپیلی

چاپ اول: ۱۳۸۵

لئون تروتسکی هنر و انقلاب

نوشته‌هایی در
ادبیات، سیاست و فرهنگ
رضا مرادی اسپیلی



لف داویدوویچ برونشتاین (۱۹۴۰-۱۸۷۹) که بعدها نام تروتسکی بر خود نهاد، از جمله بزرگ‌ترین نظریه‌پردازان مارکسیسم تا به امروز، نزدیک‌ترین یار لنین در انقلاب اکبر، سازمان‌دهنده‌ی ارتش سرخ و منتقد ادبی برجسته‌ای بود که تأثیر انکارناپذیری بر جریان اندیشه‌ی مارکسیستی سده‌ی بیستم داشته

است. خواننده در این کتاب با تروتسکی نظریه‌پرداز و منتقد ادبی و نقدهای او دریاره‌ی نویسنده‌گانی چون تولستوی، جک لندن، آندره مالرو، ماکسیم گورکی، ولادیمیر مایاکوفسکی و ... آشنا می‌شود. تروتسکی می‌نویسد:

«... هنر به مانند علم، نه تنها در پی دستور نیست بل که در سرشت‌اش، آن را تحمل نیز نمی‌کند. آفرینش هنری قواعد خود را دارد - حتا وقتی آگاهانه به جنبشی اجتماعی خدمت می‌کند. آفرینش روشن فکری واقعی با دروغ، ریا و روح سازگاری، ناهم‌آهنگ است. هنر مادام که به خودش وفادار باشد، می‌تواند متحد قدرت‌مند انقلاب بماند...»

Marxism and Freedom

From 1776 Until Today

Raya Dunayevskaya

Translated into Persian

By

Hassan Mortazavi & Frida Afari



Digar Publishing house
Tehran
2006